

تاریخ
۱۲۰۰



۹۹۹

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان حسن دهلوی

مؤلف: حسن بن علی المصطفوی الکسوی

موضوع: حدیث - حسن المصطفوی الشیرازی ۹۴۱

ردیف: ۱۴۱۵۷



شماره ثبت کتاب

۸۱۶۴۳۹



بازرسی شد
۱۳۱۵

خطی « فهرست شده »

۹۹۹

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: خطبات حسن دهلوی

مؤلف: حسن بن علی المدهوری السجوی

موضوع: خطب

۱۴۱۵۷

مدرسه: کتابخانه مجلس شورای ملی

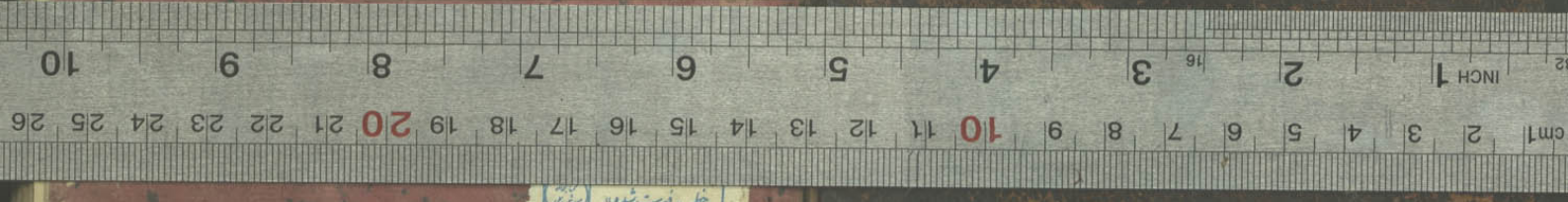


شماره ثبت کتاب

۸۶۴۲۹



خطب "فهرست شده"
۸۵۱۶۱



MIR HASAN DĪHLAWI : *Dīwān*, written in nasta'liq within gold and coloured rules with ornamental captions, the *sarlouh* and opposite page embellished with gilding; scribe *Pir Husayn al-Shīrāzī* and dated 941 A.H. = 1535 A.D.; gold stamped leather binding and doublures; 8vo

کتابخانه باقر ترقی
شماره ۷

بشتم رضا بر حسن علی مرتضی	مجموع ششم خسته تن از دست بی شرف
خود بنام علی خط نوی فائده خیر عطا	بار به زلف طبعی قوم کمندار از دست
بسم الله الرحمن الرحیم	
روشن گشتم و فایز خاک پای صحتی	تو خسته کنز بر کرم سوختم کرم جغتای
خوشیدم مدد لیاقت در ج طفا	آنچه لطف و عطایت کما فی نصف صفت
دانش و ارلامان را بر او در انصاف	در پیش او تنگستان سرزمین در خرد
چون که کامل و خیر صبح صادق در صفا	ای نور پاک کعبه سپاه اوراق کن
چون از لاج دولت اول بحر حق در وفا	چون چشم صدف است او را در ایل رخسار
اخراج بوده از جمیع علی خدایان دنیا	اعدش آنکه با او بر ضلالت برود
جان و فاد او بود بر عهد از حقین دنیا	اکنون چسبانی به با شرفین سرزمین
بسم الله الرحمن الرحیم	
لعن تو کینه سواد در می هم و هم امید	ای غم جوینان نور زونی فزوده عید
بنا با طلال ابرویت شبیهه نما عید	گر ماه نو پرده شده نو پرده از رخ بکین
باین عهد از شک زلفی کشتن کبیرا	اگر کسی که روی من خوی موجیه کرد

طوق

طوق سوی دیگران فکندم از گردن	تجلی عشق شکیبایی که خوش کن تعلیم را
داند بکند و لیری بکند شریک تو نشد	در آن نهاد و عازان حجبت تویی خود
خز خطب را از خطیب ای زوایت	امروز در روش من طایان فحید را
اگر بجهت کشته و زنده و عالم در	کرد دست نیجای سپین پایش بر خیزد
بسم الله الرحمن الرحیم	
ای همی مویستایی حکم امید و هم را	حکایت نیجای کن استاده ام تسلیم را
آن خشناسان تکبر نو و در حسرت	پیش نه و خود شید تو باره که تو هم
نظن به شمال شید با اگر خوش شیش	از خال شکیبایی که جانش خطب تبعلیم را
در کام تو شک شکر در جام ما چون کبر	چنان که پیش از ما تو حکم شید این تقسیم
تو خود کسی که طوق غم و غمی بر باد	و آن تو را مالک شد چون آن شمشیر
مانا از تو فریادیم با هم در حقتم	مردم مگر میکنم در روز خود هم را
امید بیدار حسن کا زره تو جان	خاص از طریق دوستی زعم امیریم را
بسم الله الرحمن الرحیم	
ای باز ماه شبیهه هم قدیم	درم نماده این لایق استیم را

سرور کرده بر سینه آفتاب گلستان	یک صبح زده نمانده ازین بزم را
که تو بر آن خرابی با این حال و حسن	از تیر هفت و نوا که بر جگر را
از عکس روی و نوری تو اعرور روزگار	تفسیر کرده آیت امید و بیم را
بازی زلف و دهانت سخن برون	درینده نقش کرده ام لعل لاجرم را
در خاک می خفته در سرشک من	آز بر جنت نظری این بزم را
مان آن پسین محبتش شد بشو	دولت شمار صحبت یا ز قیوم را

بیت

ای غمزه خور زینت با این چاه تنها	که خضر لعل تو غمزه که ایام تنها
بر چشمه عشق تو مهر زوری نیم	دگر کشمش سبک جان از خط تو وفا
ای کلین تو پسته اینج رو ادا را	خبر پیشه خاری تو خسته پستانها
ای خضر چه میزاری اینج که داده	آن کم شک کان نشه در تیره پستانها
ساروی نمانک و می همی به نام گرم	عاشق تو خوش باشد لب لبک پستانها
بسیار تمیکه نیناز جور و تصور آرخ	ای آنکه تو آن اداری بی تو کجاست
ای خاتمه بزم بران طلفت تو رو	یک مبر چون ما دوره افلاک بود

ای نش

ای شمش بوی تو آرایش سرد و دلک	در نقش تو جیلم جوشن با اینها
نماند که چشم امجد و شادار اکم	کامسایل در احکامش چشم هم با اینها
سر کاه که سر و تو از چسب بار و بر	چون این کل می سر سوی که پستانها
بزلظم پسین بزم شهری همه یوانه	زیرا که نمی بیند اینج سر ز پستانها

بیت

ای دره لایه و دل و پسته ارا	یاری تماشا این چه سپید با اینها
من مشط که روی مبارک شینت	و این چه شاداشته عکس کجاست
دلای ما خواب شد از چشم مست تو	والی انظم پیش شاه این با اینها
بزرگان غمزه تو نوجو خا بر لطف	روزی نداد تو بد بر سیر کار با اینها
قدر چون پسکی بود اینها نشینت	داعی بنه که کار سیاه شینت
دارم ولی آتشش از آتش بود کجا	خود را بنویزم اکنون یا روز کار با اینها
سکین پسین وصل تو با نصیب	با چشم قرار داده دل پتقر ارا

بیت

ای صنبا بوی تو می با اینها	صنبر سپینه می با اینها
----------------------------	------------------------

کرم بلبل آسایش هر خاطر	خاطر آنجایی نیاساید مرا
بنا بیدم کپشمان روی تو	گل بدیده غارتی چه آید
کل جزو آنم که چون روی تو	کلی نوزدی کل نمی باید مرا
کردم چون کشتن غنچه در	یکدمت صدشا و غمی آید
الغرض تو لب جو کل کشتی است	این عرض از غنچه بچسباید
نام او خواه تو نام خویشین	کل صفت صند برک میزاید مرا

بیت

اینک آمد بازان شوخ بلا ایزد ما	بشم او خاک ز کسکانه سینه بر ما
باز نماند ز کسکندی که در دل آید	از لبت شیرین عسل کینست شوگر ما
زبان لب میکوشد بر کجاخ آید عجز	مناف و شوخید همه ز پد نقاشی آید
خار خار جگر چنانست که در آید	خیز نو تو فرود ده در آن غنچه نو خیز ما
سزبان سینه ز قهر جاسوسی طالب	صفه مرگشان دست کرده از لب خویش
نیست بزم سکری تخمیه بیست و شش	آن طنان عجزی که قیاس آید
دوش کیشانی حسی ماییم و تیغ تیر	کی توانی برو جان آتشین تیر ما

ای کبر پست پیوفای پی را	یک طرف کرده آتش سبایی
سماج غایت کشم خیار تو	غایتی مسته رخساری را
و نه می با بخت جدا گانه	سما صفتها کنم جدا سبایی
ناهی کان و لعل میکون	مغیرت کرد بار سبایی را
غفلت کبر نیت از محله عشق	شهر زندانیه رو سبایی را
دل جزایه بخت که پروا	جان فدا کرد رو سبایی را
ای پس نیم جان تیر	جنوان کرد پنهان سبایی را

بیت

ای چشم و چراغ دل از نظری بر ما	ویا حیات جان کیه کزنی ما
کرتیست شبی که طالع نشوی چون	بگذر جو نسیم کل وقت سحری بر ما
خبر صح که میراند اندام نفسی با تو	خبر باد که می آرد از جنوبی بر ما
صلو ای مراد ما بر ذوق غمی آید	بهرت ز لب خود اندک شکر ما
راه دل ویدی پرست به بخار غم	ای باغچه رحمت کیشای دمی بر ما
کر کج تو آری در واقع تو هر ما	حکم شواهدش خبر تو و داری بر ما

خوش کن حسن با تو از دست شمای کا چشم و چراغ جان آخر نظر کا

اصول

ای خط خوش از شک پر خسته را	بر ذوق طاعت زنی مانده کنه را
انگزه دل با همه در جاده خندان	و انگاه پوشیده بستره سر را
پیراسن یک شهر دست تو باشد	پکله چرخ مننه ای شوخ کل را
مر جند که زلف تو سیاه چمن کبیر	سر و زبانشان توان کرد پی را
دیدم شب و شب من و سر که نظر داشت	و انی و کرا ز رنگ تو پدا شده
مده و فکرتش تو دیدم و کس نیست	عصه حکیم پیش تو این روی را
کمر خسته در زلف عشق تو دور	چه جای قرار است در آنکه کله را

اصول

آن سرو جاسنبره امیر حسین را	از جلوه بر انداخته عروسان را
در تو چه جرمم کفای ز این گز	باری تو پس کنی نظر آن تو بس کن
ماین وطن ز بهر تان سانه بودیم	ایشان چو پ ز ند بسوریم وطن
جا بودستان روی اعراض غرض	جون فخر کل شکسته اورا کن

موزه کجا ز پاکه ز با ما چه صفت

یکه صاید بست آرم سو کوفت را	ای در عیان چو پاک سوئی لبند
دل چون کبک سپید بندید زین را	مخمس شما با چه که شرحش چین را

اصول

ای روی تو ما محفل ما	بر عشق تو نیست ز دل ما
بهر عشق تو ایجان حسریم	بیت ز عجز حاصل ما
از حله و نجسیم بی نیایم	نما کی تو کشت تمل ما
از روی تو نیست شرم ما	کای عهده نیست تعال ما
چهاره چو تین نهان کنت	بیت ز کس نیست قائل ما

اصول

ایاه خواب کشی ز روی من کن مرا	از آفتاب روی جو چون جوج خندان کن
هر کج غوغت سالها و یوا نه ساله ایم	بر شو و صلای پر کیش لیمان کن
که ناز و کاهی شکسته خیر چو زارم	بسر لیم زیکرنا چاکان کن آسان کن
انگیزه لوت کافون است شما چو من	یکبار ز نما روی خود از زو پیمان کن

ارز در خشمک جیشتم بر آن قلم
 زان که خیمت شد او و سلطان
 دارم دلی شکده از خلیل من تو
 برین فردا پیشی آنکس کنتا کن
 مسکین چو بویوت کای و خوشان
 کورن از ایشان بیستم در کالیشان

ایضاً

ای در دولت همه شکوه	روی تو نظاره نظر با
از ساعه عشق برود تو	علیتده بر نیم جرحه سپهر با
زستم بر پناه دین و تویی	تیر تو که شد از پسر با
در دول من همه شستید	چو چسری ازین خبر با
گشای سپهر به جود نهایی	این نیز خیم برودر با
باوی ز پسر کجا چو شین بر لب	کان با لکه بود در سر با
از خطان نیاید این کار	کار نیست این خط با

ایضاً

ای هم زلف تو پسر بلبل	هر دولت نیز بلبل بلبل
ما فرود گشتت طلبای تو	ذوق دگر یافتم از بلبل

من روی بازو چشم ترا اینم با کعب
 سلسله کیش نماید شنه و باد
 دیده را از دیدش یارب چه آهنگار
 آری آفتاب را بصاحب در با بار
 بزل زارم مندی ساریان باقی
 بارکش می بین و سیر انداز می بار
 آنکه آن سال از جوان در میان کان
 کیت کونانده کبر در کار روان بار
 من یکبار شسته دل و پسر از کارنا
 محمی باید که نه پسر کی کید کار
 بخت مندل که در پس حساب با نواز
 آن نت پسر شستی دان ه از بار

ایضاً

باز تو که درم سپهر محمدی و خواجه	ساقی خستیده به آن فرزند با
در سز خیز زلف شاهان و خیم	چون کم بس می نیایم از آن با
یار به دانه ز سپهر کرد از شانی با	شع رده شن کینه جانی پود با
جان جانشینی و شد تعال کفتم رو	در جرم کس پسر مجرم چون کم سکا با
ماه با سیدت کافر کلبه نام کعبه	یا کرا از کج روزی نیست سرو با
بر دم صد گونه شو غایت کر عثمان	از حضورت کعبه سازیم از شبا با
دل چو رفت از نصیحت با کوی بی	منع چون بست از نفس دگر کوی با

باز من عشق و کردی من دیوانه را تو که دل کردم که میدم که ترک عشق صبر من بچانه ترش چون تو که من کلایم تا به یاد کاشی شدم شبت شانه که با ستر زنت چه او زنی گر حسن ایسانه شد در عشق شبت هم خوش	کاشی اندر زدم هم زنت را تمام مرکز آناه و آن تو چه داشت این آشنا هر که بر کرد و چه غم بچانه کاشی عشق و در شبت نیست کاشانه آری آینه که با باشد و سپهر شانه دوست مبدانند خواب بود کاشانه
---	--

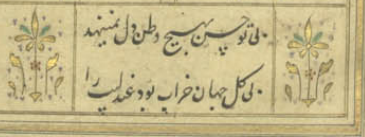
در بیان عشق

پیش خورشید و ز تو ماه را بجا تو که کوه که مریک بر آینه تویی خلاصه بس روز و شب و طالع دو چشم من و کوه آینه عشق ز کوهی تواند و کل و لاله ز میخند آرزوم اگر روی تو جانی تو کم کبری سوزن از آن عشقت همه و تو	بیت خاک در دست ناله و جاده را بجا چو آفتاب بر روی آفتاب ماه را بجا تو در آینه سفید و سپاه آرم یک عینت فاضلی کوه را بجا بهشتی آمد شکی کاه را بجا پیش آیت رحمت کاه را بجا چو آتش از پاره کاه را بجا
--	---

باز عشق و دست نو که اندر زنی را عشق و طوفان را شانه ز فزون سنگ بنا خطب عشق او بر سر جان طلبه آینه می نوی که او از آینه راستی در آن جهان پس است از آن است	باز دفع تو نهاده اند و چه هست تیرا از دل آفرین با بجا کینه را راه کم که درم عزیزان صحبت آینه این سعادت من که زود امید آینه یار و بر شانه حسرت و بر تیرا
--	---

در بیان عشق

بر در و ما و نون تا شیب را در دم ز خاک کشتن جان و کوه بنا ز کاشی پس چه میدارم مرغ زمان خط تو پیشه کیان شو شانه که جمیع سجده او برت در روی دل از درش بماند نمی آید شبت	آه از چوب دست تیر چوب را خیزای علامت من در کن طیب یا خود نصیب من می نصیب بفرست تا ایندم شیم قرب در یک حدیث صد خط طیب شهر کسان فرادین شانه خراب
--	---

لی تو پسین سبج وطن دل نمیند دل کل جهان خراب بود غمید را	
--	--

باز که ز روی تو بسیار شد مرا	دل و شغای تو که شاد شد مرا
لی تو نظر کاشته ام بر نهاد	باز این دو چشم در ره تو جا شد
جان از فراق روی تو سالیان بود	این ریختن بر تو شود شوهر شد
خندان تبس غم و خوشی با هم	هم آفری درون دل امکار شد
یار کسی چاره گری یاریم کرد	باری چنین نباله گری یاریم کرد

بیت

ترک من پی دمی از شانه دستا	بر سپهر کنگران کرده شکست
از دمان او که دور تر از زلفان	بسته نیوام برای آن کرم عبا
چین محرابت ایرویش مسلمانان	کر مسلمانان پیستی بوسه زوب
صمیم آمد خیال غم از غم خسته	اری از شرف همین شیوه بود
یار که حاضر شدی چون زنی کسان	لا از غم می آشناسه شدم سیراب
باید و راه آنکجا یام ز بر کار است	با کله نشین بویان کجای است

عالمی را غم ز قفسم بدریابی	تو کجا ای چنین آن کوهر نایابی
----------------------------	-------------------------------

چون

خدیجه نیر از ام حوتی غم ز غم	دل بر روی و جان من حوتی در این زمان
هر چه بنده می توام چون دردم	هر سوگین بنشاند ز ترکان بر اند
هر که ز بنسیدار گشت نشینا	مستی که او خلد کند همچون طینا
خالی بنیاد عقل بر عشق به رویان	حکایتی بودی بود که صید کسب
بچه در دستم می خردم چه در چشم	باز ایدان نسبت کن این سب
سازای که بودی می روی این مجلس	با تو هم نشینم این مجلس
نان آبی چنین زنده دل تر بردان	چاره نباشد از چنین رفعا

بیت

بهره نکار و کل بهره یار کج	با بهار بوی شده بوی بهار کج
لوح زمین به زمان از غم مضایک	جلد نکار نقش شد نقش نکار کج
ساختن بسیار رسید از دم سحر	پست نکار کج این سحر سحر کج
خود من چهار پر از پی ز رخسار	دوش کلام سیم زد کج نصار کج
لشکر تو بهار را ساخته بر که یک	کل همه عرض مید بد عارض کج
پارسیلج و شتم خوشدلی بوی	دقتر باغ تازه شده اسب کج

دگر که برفت کل کلگری از پیش بند
ای کله بختش و شش لاله خدارکن

در بیان

جانان خدایان چونند جان با آرا	بر جان و بخت کمان نومان و امان
چون شاه تخت جاوین نشیند بر زین	ای سپهر و جوان علم کز جان با
من از سوا خواهی تو چیزی که در غم	نواخته میجویی از حق یاری جان با
ساقی دل جانم تو می جانم جان با	تو کن بر جان من رحمت جان با
داد جوانی و او چه بر زعم آن خرد کن	مارای گفته بدو دولت جان با
یکبار پس با بی خور جان ز جانان	نمدی نه بر جان شسته مهر جان با
مان ای پیمان از باد و تیر ما بمانی	ای بنده با تو حق من حق با پیمان

در بیان

نوبهار آمد علم تو که خوشی ما را	باد نوردی هر که در آرزوی کار
نیکو از خنده زان کج کل کل کرد	وقت شد اینک تا شنای کل کل کرد
دیدم صد بار در کج کل و در کج کل	باز ننگ آن بریشان سپهر کرد
آخر این چیست امر و زاری می شود	روز صبح کار بندای تو آنچه ستیز کرد

جان من بخت خندین که غلط بندم
جز کله با شیوم تخت پندار

ساقیا جامی بدو ما دست می برام
خند ز خرقه نمان دارم این بار

گر پس بیرون دهد سر شسته از سر
محتجب صد بار در پای او خند ما

در بیان

منم نام خود چه سازم خلیه نامیم	جان طریقه وین آخر پانیم
گر چه من بسیار میجویم که در تو یکم	آنچنین بستی که من دارم کج پیغم
در دم و در دست من در مان نام نوی	روی در دانش ما بر بند پانیم
من تو چه شدم خدا را کوی تو تا زنده	یام از کوی تو که شسته پانیم
تزلزل جان می کردی بجز صدای حق	عاقبت در روزی شاد در ملا پانیم

در بیان

روز باشه کجاشدی ما را	آرزوی تو یکیش ما را
روی تو دیده را تا شنای	بازدی پس نام تا شنای
زان چه دریا که کما ز که تو	دوست داری کنایه ما را
دل بعب و آنچه بینی از تو	بجز بی زشتی که فرود ما را

صنع صنایع مگر که بر صفت	زیب بلدان جمال ز ما پارا
خط خوب تو سطر و ارض	تخل کی و اندامین مچارا
سج ماری مگر در کار حسن	یار این کار تا تویت یار

الاحیاء

دور که شدیم زمان هر یکجا جدا	همه نشاط شادان بین بهانه
منم نامه زار از جدا بی آن دور	جو زار نامه مرغی ز شیا جدا
قبول بروی ار جان جدا شدی ازین	رو ادا شدی نیز آتانه جدا
زیر غمزه او گشتیم بین شوری	که حسرت هر سر کاشش ازین
زمانه فتنه بخون میکند پست ما ز جدا	غم جداست بے آن دل به یکجا جدا
چلایست که کمانچک شدیم ز را	عش جدا و ستاره جدا زمانه
یکی رعایت حال حسن کند که مانده	زایه دور و زل چنبره ز ما جدا

الاحیاء

نوبت زدن ز نور عیش است ساقیا	عیش بروی تازه خود تازه کن ساقیا
آخ زید نوبت شرمی بدو عین	مان نوبت که ام حرفیت ساقیا

گردور

گردور آفتاب شد ز آفتاب پی	دو تیره شب بدو بر قدح ز کفن ضیا
ولی دوری ز من کجا ز فرقیست	کدر سپهرم سپهر کوه آفتابیا
خون قمر باه رنگه شده دم رنگه شود	خون کوی که سازه و جوشن زوریا
خرم شست جگر که مگر در سر نی	طبع چسب که زور تن راست کیمیا

الاحیاء

قدیران خود آخر نشستی یارا	شب قدرت سلامی نهر چستی یارا
لایقه القدر	بسلامی که تو یاری کن امشب یارا
دوش هر چند که بر دل ز فیه آید دم	کم نشد آتش شوق تو دل شیبیا
جبهت چشم من ار که بدین آب کند	پر عجب باشد اگر آب بره دریا
مانند میشو از فر کلاست جو شیدا	ای که از شکم کرم میش کنی جورا
حسن کشت جو بلبل بر ذرات کشتی	یعنی کشتی کن تا نخری حلوا یارا
بکن امر و حساب غم آسان کن	و عدله خود اگر قیامت شرم خود ارا



الاحیاء

نیست امر و زنجیر شویم	چو نترک و امانه اند و شویم
-----------------------	----------------------------

قفل مغلوب شد هم از کلبه او	دوره بکر تا به پیش مرا
خواججه ندم چه میدی گویی	آن طغیانها بنویس مرا
جانم من تمام می کردی	تو بزیل کرم بپوش مرا
سر من دیده خود گشت	گردو کان می فروش مرا
شبه دیوانه کردی تو	هر دم از بک نشو نشو
چو دم شرح حال نویسی کردی	گفتای چو پیش خورش مرا

قصیده

بگفت آن شه ترکان گرفته ترکان	زده تیر کشی غولی ترا تیرها
درون جوشان بکنیم بود همه ذله	برو جان آیت بسین همه طربها
کشاو چشم بوشن و لایق بی	بغزه دارو بیای بیگ پت و شرفها
جان ز حسرت رویش فضا خوردن	که بگردان شستاسند رویش فضا
دل مرا اگر آرزو شد ز خانه	در خدای تبت چیتیه و کفی

حسرت از نظر فاشیست زباوه کوی بیبا	
بی فضولی نبود مست ضرر نظر فاش	

عزم نه شد آن نه نور در پیدیه	هر خون کشید این دل گشت پیدیه
اول گراود ای کله زین و دوستان	صبر کز بار اچمتل دل میرد
ای ای جانان زده دل ای جانان	کسلس شکوفه شاخ گل نوز سیده
دل از زرم درواش شد و با هم روی	دل را با بیست تا تم با آیت بیج را
بسی ز حال ز کسب کا فزیره آفاده	آن طغیان چشم تر شده و آن میرد
رسم پیش چشم جوم گفتن آمد	زین پیشتر مجال نداد این قصیده
بسی که دارم از کرم آفت زید کا	محمد میست ندانید یک آفریده را

قصیده

نظر کن چه چشم بر آب مرا	بجز چشم جان خراب مرا
دو چشم تو قصه دلم میکند	بستان خود و کجا ب مرا
ز اسرار در کسب چشم ز کجا	ندانم که کسب خراب مرا
چو حی بگو ما مداری بود	بدان جان تو خاک و آب مرا
ز تو شربت وصل کردم	مگو محض کردی بوار مرا
بدشت نام بخوبی خود چون	و حالای ناماست بجا مرا

حرف نال کسانتیم بیکش بخش انتخاب

تغییر

جان بشو دل شد و بسا	گر نه فرستد تو بازی سیا
جام تو برست جمن مفسی	تخت چنیت پر از کھمایا
تا جو تو را بر شو صفاق ل	خرق کونایند از تو بریا
هر چه که بدی هم از نیت	کرده ام این تجر بر کسبیا
این که کرده شد نشیند	ویدر اعجی کجاست تو نیسا
باز کجا ایستد این چشم	نماند از کل کورم کسب
ای پس از زده آرد	زاد و زرخش و پر و نیا

تغییر

دی سوی سردالده رخ سپام دادم	بیشتر خط بندگی آن آرد را
تا پندار او آید کدشکی خندان	در راه خیر میکم از پیش اشاد
جنتون عقال وین در سخن لبی خرق	پندیدر مانع نشد روای تا و
ببخاشتم کز دست او مرور فریادی	که بر کرده شد در کوره پشته شد فریادی

مکن

مگر کسی دارد ولی سو و کز روز ل	تو شسته بجز میرت شسته شدن نما
ببخاشتم کج کلهها خطا کسبی	آری خط برار رو او شسته خطا
کفر انیت لای جن رای تو جان	خیزد چه کج کل من فریاد و یار بی نیا

تغییر

مائی که در شطرنج زنده شوم	کردم و کرد در سر مرش مال و تن را
نخسید که روی مردم نماند	کریزاکه بنیپ رخ آن خشن را
ای سر و سر لاک یعنی زود لاک	با تو تو آزادی جو سپس جمن را
آواره کردت غم فرقت رو	صد عاشق کشته شد مجبور جمن را
روزی اگر ت برپ ز نالی که آوند	از شوق تو بر خود بد و مرده کفن را
کس نماند با لعل کبریا تو با نیج	خود نیست کبر بندت را چنین
زان پسته بر پسته روان کن کج	یعنی جیدی دو پسته نجاشی جمن را
عقل اول و سوشس بیکبار بر آمد	تا بر رخ خوبت نظر افکام پان را

تغییر

متیلا کستم من یوانه دیدم ترا	ای بلا ای کینه کاه از کج دیدم ترا
------------------------------	-----------------------------------

درد ویدم خطا بر سینه ام نوا که زک	اشک میگوید که با دنی چندان دیدم ترا
مر زمان کوئی که ایدری که یوانه	سرو قیارات میگوید عمر او دیدم ترا
باز دنیا که لاله ای ز چشم شستم	ساختی شیرین که بعد از روز نام
خوشبوای شهنی ز چشم بوی تو	بر کله استیسه آمد خون با دسام

از چشم

ز می روی جواه و شکل مرغوب	همه چیز تو از دستم قدم خوب
تو یک جزئی چای هر محروم	تو شمع ز جوی چای مرغوب
بقیوم من حرکت زفته	غم تو عالی افان مغلوب
عکس مطلوب از من جدا کرد	نمانم تا ترا خود چو طلب خوب
که گوید این کس که نماند	که یوسف پسر برادرش توی خوب
مسلمانان هم را بچون بسم	که می چید خون به دیر که خوب
حسن از ده کم خور کا خزالا	مجت میزوره سوی مجبوب

از چشم

ایکایمیک در میدان	چهلانرا در جگرافا آس
-------------------	----------------------

روی او خورشید را از صحنی	کوی او عشاق را از حلقه آس
زانت میگوید شش کی خطا	جان از دست و جهان کز آس
بیز غمزه در کینه کاه فریب	بیم کش کرده بر چشم زخم آس
بوسه می چسبم از درج لبش	عقیق نماند لولوی آس
راست کاه روزانه ز راه بخوب	خون کشود از جوی چشم خوب
کم شد از پر تو رویش پش	چون ستاره در شعاع آس

از چشم

چست این جمعیت آید جمع بر شایرا	ای دل باغ دولت ایستاده ایستار
که غمهای هر روز در سمیت را در می	آن کجا با لاکان سپینه ریشار
یک تنه که کسین غمبان بهتر از صیدان	دین لیدی را کن جو کس شایرا
باز قوی قتلان پن در یکس هر سان	ای سپن که طالبه تقالی ایستار
عشق جویش است میدانی که غم شایرا	عقل و دین یکجا نه هر چند شایرا

از چشم

باز آنکه با زنی تو میخورد کم	تو دست در خانی و مایای در کس
------------------------------	------------------------------

دردنازی جوارق فامینت خوب	بهر کسی که باز نیاورد و نماند
که از تبار جو رصفای بری صفت	کیا دانی کنگی کندین کنگی
از پره چون کجای بر و بر کجای	مانند زاهدان چون کجای
ای دل که تو عافیت اندیشی از آن	بر تو خرامتت و بر تو عافیت
که حرفی از کتاب محبت که فتنه	خطاکش برده و عالم بر حکم آید
بر طاعت پیش نشوم من و نه فتنه	او داند و بر ما میخواند لعل

بیت

چو کرد با من باده و زکامین با	جهانم روزه فراق به جهاد
من چو کوه منی کا شکار ز کونم	تیمت صحت لکله آفتاب
نزار عاقبتش درین طریق کشت	مرا هم اول کمره ز دست شد عیب
کون من و معشوق و شوخی و سماع	تو دانی و غم دین و رعایت ند
که گنبد کمر اسیر صفت و صلاح	فوق سایر و ز من آن دروختاب
می شتابد بروی صبح خوانم	که و فصیح از میکنه شراب
حسن تریف نداری تو اندرین	یکی همان ارادگیش در لب

نک

نک من پیشین کن با در کباب	ای ز پای تو بدر و سر کباب
پای کرده آواز ز کباب می نخل	بار کبابی کو که کرد او کباب
دست در جعدت زخم پاک	بوی سپهریات زخم پاک
بر کبابت روی نیامک	بخت منزه مایه از ز کباب
چشم کرمان دار من ز تو دیدم	تا هر صبح کرده از کوه سر کباب
عاجت عذری عثمان کبریت	تا روان کردی ازین کار کباب
دست سهای او بریده کو که	در یکی باز و در دیگر کباب
بعلایین هم در ساند عثمان	که تو جان است پاندر کباب
مر زمان اسید خیات ران	بیت نسیان ز تو سر کباب

بیت

ما من دوری کرده ان از سر	بیت کن دستم کشم خراب
یک نگر خرم من کم نش	یکه کششی فرو نترده سر
خاکیا نر ایدست از می بی	کوی اندر که میریزند آب
بخطا شد جان تو بر یک منی	ذکر غیر می دور باشد از صواب

بچشم که نایم کشت و شسته بود	در هزارین شد این شرح شهاب
چای چون که ز کردی بی	در خرابیها هم افتد آفتاب
لب با سینه دل از نامیشتان	بجین از تو تک از با کباب
دوری از کزمت حریفان	هم تو از وی می شوی کوناب

بایسته

دیده دگر با تو کارها و دل عساک	مرغ عاشق شوی پر سن کل جاک
اینی حرف از بریزین بیست و دو	عالی کرده ستمت بر تو کراک
بجین که نیکو کاش ره ندارد در	ای بهشت عاشقان این وی آتشاک
کز رشک روی تو مهر را شده باز	آن شایسته ی خون بر دامن افکاک
نمده تیراک را بسیار غمت شنید	تو از آن لب صحرای مهره تیراک
کز حسن تو غم نشناخت او را و اخوان	پیش خود کمال تو قدر شای جانک

بایسته

روی تو در آینه چو آنی که میگوید	موی خود در امشک میدانی که میگوید
چو آن خود را بهر طاعتی که بود	برین سینه جرمیشانی که میگوید

ظلمت

ظلمت ظلمت زلف تو مشکبندان	روی تو نور مسلمانان که میگوید
کز تر آن نرم دل که میگوید	و مرا تو سخت جانان که میگوید
جانم از خاک در تو آب حیوان	انکه ستم اسکندر ثانی که میگوید
شاه علاء الدین مینور ز جانش او	بر ستم ستمت جانی که میگوید
شاه صمد بنده جو خاقان غنی	نمده پیش صمد جو خاقان که میگوید

بایسته

تو که موی کند می انداخت	بند بندم بند می انداخت
هر کجا در دما کز خوشی	بر لب درو بند می انداخت
در شکم را که در غمزه و در	بیرمز و کند می انداخت
کس چه داند کز آن دور در کیم	خند پیست و خند می انداخت
او غیرت و مهر برکتش مهر	از پست تارچه سپندی انداخت
برخ اعلاش بر اعشاق	ز مهر بر خجیت شد می انداخت

حسین روز نماز چو خورشید	جان بچو کند می انداخت
-------------------------	-----------------------

خوبی که در لهما از تو نشناخت	مرا رویت و رای مرا حسرت
دل که جوید یک روی غم افروز	بر روی شادی آن فراتی تو نشناخت
دل یک شهر شد روزی تو نشناخت	منور از روزت ای جان با بد
کس نخطم ای صنم چون زود باین	گرت آن صفت دیرینه میاید
خطا که خطا تو خطا کن خطم	که خطم بوسه میارند ز او دست
بس از دیری تو چشم که بدست	بجز با ده که بی او عمر با بد
یکه شادی تو شغل غم از یک	مرد کام در بند و کشتاد
خراب در پی سلام آوردت	دی بشتی بهر جای چه براد
حسن را چه بد کن ز غم ز یاد	که غم را روز و شب با او جدا

بیت

غزه روی تو ای کجاست	نوش تو از کار کجاست
خطا کش بر روی کامل خویش	کاین نه آن با هست با کجاست
مهر جو را از کمر بندانت	رو که آن سپهر را کلاهی کجاست
چند نوحی در حضورت دارم	یا بجز عشقت کجا دیگر است

که

که جز تو ترک آن غم ز یاد نشد	راغ شکر کن سپاسی دیگر
جو که هست که از سپهر عشق	نه خطالم و ادعای دیگر است
از تو بچشم هم نه بچشم نیاه	زینهار می را پناهی دیگر است
خطا بسوی زیدم اینچنین گشت	تو هست دیگر کن که را می کرد
شیرین خواند پس به الطاف	نی سگ خود خوانم که جای دیگر

بیت

نورک من ترک روی بگرفت	بچ خوب ز روی خود گرفت
همه آن بی روی تنه با بد	یکه به آسوزی خرم گرفت
آفتاب خورشید مالک حسن	خود گرفت از کسی بد گرفت
یکت کوشه تنه عشق گشت	حانه در همنه دل گرفت
دی در آمد عبادت تو دیگر	کس نبودت برش نوز گرفت
حسن زنی و ماچ و دل و دست	در دل گرفت بد گرفت

بیت

کاری که بویه با تو هر چه گرفت	سرفقت در سواهی تو این گرفت
-------------------------------	----------------------------

دل تو است تا بنام وصال تو برز	باش یک فروشد و یک با برتر
عاشق که جان زخته کوی تو با زیا	جان دادم کوی تو جای دگر نرفت
شب را خیال آمد و در پیش چشم من	خانه ز معوج چون بسبل دیو در
آینه بینه فرو رفت و همچنان	آن کس که دیده بدی از چنگ نرفت
با آنکه خون آن رخ رفت سالها	آن مردم دید و دید چو ز آن نظر
عزت همه بکار زمان رفت ای سپن	سما عزت کس است ازین خوبتر نرفت

قصیده

تو که بلند کرد دل در دلم او	دل جیاشد جان فدای نام
و لکنم از آنکه پشیا بکرد	جادویچ پوچ در بادام
ممال خویش دیدم لعل نام	گو سیا این دیده لعل نام
دیو این منهار خون آلود بک	آن همه خون جو ریش نام
داد پنهانم که یکیش محنتی	مایه دولت همین پیغام او
چو چسب را میسختی کرده	هفت دریا بر عهد از عالم او
راحت جان گفتش و شادام	راستی دیگر که در دست نام او

بازم

بازم از شعله این شوم که طوفان بابت	باشش تو که آنتر شد و باران بار
در جای تو نشسته زنده همساییم	که ز ناله بدن زارم عهد شب سپار
باز شوق تو زده اندر منجلی آتش	که در آتش تری آتش من کوزار
یا رضای تو توان او را رضایت	و زنده من تا از این خست مازانار
کشتی از طرف حمت او کوفت	طلب همچو تویی از چو تنی و سوار
سر که در کوی تو شد عابد محبت	سر که در غله رود عاقبتش دیدار
اندک اندک صفت حسن تو ز جویبار	اندک اندک سپیدی تو همان سپیدار

قصیده

یاره و پنج پیش کمانت	سر که فاشت مهربانست
سر نه چشم کمانه می پسته	آن ز نفس کمانه کمانت
هر چه برین ز روزگار آمد	آن ز شوی ز روزگارست
دل که با حصیت قرار گرفت	آن ز بهر هم عیانست
که نه کارم فضا به شمشیر	عذر کیشب صلاح کمانت
در کس برین کشت و دیده من	موج در یای بی کمانت

بر غرور از امید خویشین کز بوی امید و از منت

اصول

ای که رفت نور سگامیت لعل لب چو سلیکایت

زلف نزار از رون و بوی کفتم و در بند بر شیا فاش

شهری از آن که ظلمت کز کفست این چه سگامیت

بار که است فریق تو آه هر چه که از سر سخن از آه

خوشم کردی چو عاقبت عاقبت چشم شیا فاش

اصول

ای که در عالم نجلی همتا ما نیستی اهل انشا نظر در شبیه تو خزان

بزرگان چون فامش وین بدیدم با بجز لعل شک افشا سبابت و قد

دیگری را چون کز نیم بر تو ای آرام زانکه از یک جهان فرمایا تو ام پستان

از سر و شادمانی و طربتی با بی آن که کشت ماه رویی شال تو دیند

ستم از بند و زلفین سپاس از آید هیچ بسبونی بین آیین اسیر بند

کینش کفتم که این شویده را کین ای دنیا کاین دل سگین غمی غم

شاه جوانی بخا نیا نرا زنده از لکن چکس با در جهان این خروانی و

هر که از دولت و صلحت می کشد این همه او اندر جهان سعود و دود و

آه چو چو کشت از رخ زخم پهن گمانی رشت اما کین شیا

اصول

دل نهادیم هر چه که در تقدیر است کز کز پیر است و بد این پیر

خانه عاقبت هر و مسلم نشود بام او خاک گرفت و درش ز کز

عمر آنست که صد سال عمر دردت عمر آنست که طبعی است که او ز

دم ساریت که زیر و زینت است سر جان بی عبت آفتوی و کز

بجز طبع خلق از ابرو ای کجا خیزد اثر استی ضرب که اندر پیر

ای تیکه کز نیست که کشند یا او که همان یا که آنه نوزاد که کز

طماننا نشود پند ز کمان باغ کو که کز است آینه چه در آینه

سر خوت چه بر آه رویی سر کز پنجه که کز این چو پند کز

ای جوانی همه در شوی بند برده پسین ای وقت تقیل حاشی بساط پیر

ای وقت تقیل حاشی بساط پیر

توبه و تقوا که مشرب اهل سعادت	جستن بسین بیست که کار آرد
سردم که در طریق محبت بر آوی	سقا سال حاصل اهل سعادت
نقد عشق تا شوق هوا بدر کای	در انتظار وعده موت و اعاد
بانی بقول اهل عالم که بوشن	ذوق کلام اهل محبت زناوت
تنبول و مستی که مبتدیان و	انوار خفاست خوی و مرصی سعادت
کریخته را امید بابت در شفا	پیمای عشق او به امید عیادت
جان کی پس تیغ محبت بر زن	کای روح و زنده خدای تو عین شهادت

در حدیث

از کله که طاعت ملک است	خطبه نبوی نام نور است
عمل من با خط شیرین بود	شکر نما خطی خود پاک است
حلقه در کوش روی بسین	حرفی در حلقه در کوشان
و نه خوشی آبی و خوشی	خوش طبعی را کمر حسی است
دل زان جاه زنگنه گش	گر نیز در لطف تو ای کجاست
گر رضایت در مسلمان گشتن	کافر است که رضای تو

دانه اشک پس هم بر دوا	ای بسا و آنکه گشته و تر
-----------------------	-------------------------

در حدیث

آنکه او بر روز خوشی سر می شهنا	عشق سر جاکه در می شه بر کوشا
دوست و ای که مناهست عید وفا	فرد حضرت که بر سینه ما نهنا
غره جوان و که در او جو جان کوش	حده بسا بسا بل بر دل او آما
دوستی که تیغ خصم فتنه در دم	حال افشاده نماه مکران کا فتنه
دل و رانگش بیج شمشیر سخا	این سپیده روز نما تم نچ طالع
باز پستی تها زخم او خوا هم بر	خرقه در با حلام داو بسین سجاده
دل کی پس این کوش که گشت	ایرین هم جو کوش و ن بود که پرت

در حدیث

کوسر نام شد لعل تست	هر چشم زینهار لعل است
پیش لعل تو که با لعل کانا	کان کی بسیر کز لعل است
همه شکسته جانشی کیر است	جسته خضر که از لعل است
اسکند فوین ای برده جانم	جون کم کان یاد کمال است

رو عر جان سچ جانده	راست گویم شتر سنا لعلی است
کیست که روایت از عمرنا	این هم امروز کا لعلی است
تخصیص چشمین تا قوز بار	جمله یاقوتش شار مست
قصیده	
روی جویت غلام مشب آن	بانو عروسش امیر مشب آن
روز ما زهر فراقش داد	از کنگر کلچیم اشب آن
صوفیانه است از هر دو کولک	نعلونی که ز نیم اشب آن
تسلطت خاتم از شیرین	کل بود از ایم اشب آن
طلعت تو ما من خواهد شد	خنده است پیویم اشب آن
ای خیال برویت معراج	تاب جویتسین نیم اشب آن
با پس کشی بی جان مشب	جان من سینه اشب آن
قصیده	
ده چه روز ستلجی برین جور باران	ناجیته جرحه زان شب بخار از حد
پیش این هر روز سالی می از روزگار	جور او همچون بخای روزگار از حد

دره جندان شکله در است مال	با کیش لاده فرو ما ز جو بار از حد
ماه رویا روز ما جران تو مار است	ماه نوبت ما ز بارو کاشط از حد
بوج سبب قهقهه شطخ نعمهای ترا	سیج با مانی ندیم وین شمار از حد
چست جانما بران فلکی من حیدین	آزرای ابر کرم رحمی بخبار از حد
در غم عشق تو پسیا ز ما لاجون	جزین حقی که کشتن لاله از حد
قصیده	
دل سپیاری کی از با خجاریت	طبع بدجوی تویم بر سپیدجوی تو
شب جران تیر از روز قیامت کی تر	بیتیرین او ز ما بدتر از شب تو
این کله کی است که چون تیر ز قیامت	سیج مانده نشوئی مایکی از کله تو
دم بر دم در غمی تیز و زمین آل آری	سویقش لبان بر کله جانها
دوست جان حالش چه بر رسیدن	اینکه آن خون دودیده از شران
کر سپاسد کلیمی اشرب لکوده	بزن آری که آن تر قهر این دروشت
قصیده	
ای چسپن خلعت دردی که ترا تروشت	
کم سپند ار که از مک دو عالم	

باز در حکم ششم چیرت	آیت عشق ترا نصیرت
خسب تو از با جوی خدار بود	ما و کج خلقی تقدیرت
دشمنان هر سوی در کار آمد	دوستان این کار را پذیر
ای صدم زورست ترا مکیه	کردم زارم ناله چون زیرت
صلح غده کردی و عمرت	عمر را تجلیل بین با خیر
گر رضای تو بودیم ای تو	ای پیکار که در نصیرت

قصیده

بشمارای هر ابرخ تو در نیست	جراح جانان طلعت تو در نیست
دین بشی که از آتش است در همه جا	جانتش که از قدرت تو بر نیست
بر آن را شب قسمت نهند و نیست	ز بخت تیره چه دانم چه بود و نیست
درازمانه شب عید وصل عشق کن	که بی تو این شب را قدریم نوزد نیست
چو بلبلان همه شب که لکن حسن که ترا	جوری او کل ز کین بسج کل نیست

قصیده

نماظ جانفزای تو که لب آمد	جانم دگر بتدریرت غالب آمد
---------------------------	---------------------------

دوی

روی کشا و داری و خط کشیده	کوی که آفتابی و خورشید است
نی نی لبش کاشش جانها غم و آزار	جان من از خطت به خطت بر لب آمد
رویت هر جان سپنج خطت شوخ بود	رود که خوشش رود که جهان را آید
سپاسم من ز روی تو جوید دست	روی من از سرشک بر آرزو کس است
درد آن تاب عشق تو یارب آتش	کز روی ز بانها همه در یارب است
سما خجبت تو دید پس در صغیر او	آیدش تو صحت عجب است

قصیده

یار که صد مایه از دست است	نمازه نه نیست که نوز است
روزی شوی موی خوش خوشی	بجو کل از همه نوز است
خود شوانانیت آن کل	که چه صباد که و نوز است
جوی شبنم و مالش بیدین	تا چه جان لب نوز است
راست قدش رصفه سردا	جسم بران دور نوز است

قصیده

نادر چه پس آمد و نازک است	مجموعه ناز که نواخت است
---------------------------	-------------------------

عالمی از لب تو در صورت	تعلیم از سر تصویر عورت
تعلیم با عشق تو چون بر نماید	پشته پیل را کجا زورت
جابه شیرین ز خندانست مگر	که از جمله جهان در صورت
بهر دل چوین سزای تو بود	نام غار حباب سبب بر عورت
نیچه بر طرف چوین اسم زد	خانه بی صحبت همان کورت
در صورت سخن بنده حسن	شحت چو شیشه و حدیث صورت

غزل

ساختت بدین سخن سمان آمو	بستم خیزر نو کوی که در خندان تو
شناو با او آن لب شیرین چو خطی خوش	زلف تو که زلف آموخت بر شیان
مغزی تو لب چوین تو میدیدم	کافی را چه غرض بود که تو آن آمو
کینه دل بجا می نه و صبر از پیش	سر ز این شیوه در ایام تو آمو
سخن مایی که بر شادی از تو آموزند	آن سخن تو را جادوی تو آسان آمو
غزوه زنت که زنت شکاری ده	آن شکاری زدن از تو آمو
حسن امر تو زوایی که آرد و مگر	دوش از نامه او مرغ تو آمو

۵۰

دوش با بودیم ما صبح از قبول بار	کوش از کفها نرم دیده از دیدار
ما که کجا و کجا ماقی دوست سنا چوین	فهمت و چه هستم در آنکس است
رحم زان من نصیحت نیاید آید شد	در شمت و طیبت و مروت
از نعم آن همه زنت از حد بر نیاید	بخت تو قناعت است و بر کویار
یک کبر این قبح بودت منصور کشته	هر وقت بودی در وقت بودت
خواست طریکی این سخن در جنگ بودی	قول و صورتت در همه قنار
خاک آن چه شوای نده که کوی تو	طلعت میرت و بنده کس از آرت

غزل

انصاف میدیدم که جز آن روی روی	کل در مزاج لطف جو تو نرم روی است
خجسته بقیاب می پوشد از تو روی	دانه که با تو روی نموش روی
می گفت لا اله الا انت	او را جمال زنگ جاشد که بوی است
چو چهره بر ساخت از شب و از روز	نم خراشش خال آن روی و روی
تکلم غمناک و دل سپرد در وقت	سنگ آرد رویی الحان کاپر بوی
اشک کن که کشت کویت سگاه کن	بسی چنین سبیل که هر سنج روی

نمای روی تو که سپک روز نموت	قوت گرفت قاعده دل تو بخت
ماه نومی تو بزلک شکوی که بد	کاشک گرفت روز و روز از تو
ستیم شد تو چون شمشیر	بزدل که رو سپید زیم از تو
کویند پست این طرف اقبال را	از مشرم روی می شود از تو
از قهرین بدندان چایی لب	چون خستیم باز ملک صفت
بر دم کنی همه زخم زبان عجب	جز بر سرم نباشد تیغ از تو
افسانه شکیبانی تو ماری بران	گر رفتی یوه بنساکه شوی

ایضاً

چشمین که تو داری ترا	مشک چنین که تو داری ترا
غیر بصد پروه پوشیدی	زاکه چنین رو که تو داری ترا
ماه او از زخم روی فلک	این جسم ابرو که تو داری ترا
تنگی که بچیدین جلال	چشم تو ابرو که تو داری ترا
گرچه که سر با همه در طوق او	حلقه که سپه که تو داری ترا
کیستی او حلقه را راست	سلسله ابرو که تو داری ترا

پیکلی

سپک شکیبانی از روی تو	سپک شکیبانی از روی تو
-----------------------	-----------------------

ایضاً

بخت را از صورت زین کجا	سرو از قامت رضا کجا
سرو را که ز تو خیران باغ	بانه با لاشه شان اگجا
روی او نماند با عید کجا	عید را پسته پراز حاکم کجا
ماه را حلقه پراز لولو که بد	خسته الفرد و پس ماوا
شورش میا و جو شخت	انجمن و در جنت در کجا
کیبای وصل او چون سپن	حسرت و جوی میکنم اما کجا

ایضاً

بنده را نه چه خستیم	سراوان از نه خستیم
راه اگر بر تیغ یار کجا	سر کرا همه تو باشی چمت
آخر روشن شد از خاک	کاین سعادت در همه بود
نور رویت را تجلی خواند	بیر غلظت برین عظمت
در چراغ اشک چون از روی	و چه ز سر پدایم که خستیم

چون کم سلطان عشق این حکم کرد	حکم سلطان را به ابراهیم نیت
نمک عشق از تو آموزد چوین	کر به در عشق را نیت

لعلت از کانت با خود دارد	خط او خضر است با آب حیات
گر پیش لعل تو لانی زده	سنگ کان کبیر و جوی اودت
سرو کنت اشتهایم کنت	راستی در قول خود دارد
از رخ تو بر لب اطلسان	شاهان بخشد سحر عالمه
طره از رویت نمیکند جدا	کافران نیت از آنسوی
مستندت کردیت فیلد خدیبا	طاق ابروی تو ام عین الصفا
از دهانت نموشناختی	واجب اندک کج حوی را در کفا
عارضت رسالت کشید چنان	واده و جبر و سنای را برات
کر تو وعده میکنی ما را وفا	چون سحران نیت بعد از

شاقیا آن جام جان پرور است	کز زون و اندرون کبیر صفت
---------------------------	--------------------------

راحتت یازده با و طلعتت ز آسمان	و عددت ای آسمان باه سواست
برخ خود را چون طعمت	دور کج از فعل کج باشد نه راست
گروش این سپیانتظار کن	جو بر دهانه فروش از آفتاب است
هر چه کز دست تو آید بز زمین	خاک او مفت است آسمان ترا جویند
آن رکوع لب لبه با و کز قفل	زان خودی بد که بیست چشمت با
بویا بوشان شاول و نمون خویش	هر چه میخواهند بر ما بود ریاست
مدتی باشد که ما هم شمشیر ایم	کر صفتی هم از ما باشد است
ز بهر آن عشق از قول ما کم کرد	فستق محکم تر از زهر است
ای سپن کبیر برین جهان کمن	این خط حاجت همسازنی حاکم
ز آنچه گفتی من میگویم منور	تو بهر کن تو بهر برینده حدت

در بیان...

ساقی بیار جام که جانم بچسبند	منت تو پدید که کجان بکشند
امروز ما ساید و سماع بین	همسایه را بگو که نه سنگام بپند
عاشق ز دیده گریه خویش شاد	ای شوخ این بلای زب نوشند

ای شمع لب تو شگفتی بکیم بر ما تر از میوه دارش تن سبز	کرم شمارشک و حجله زده اموز کان لعلمانه ز نور خورشید سمنند
خدیجه ای حکم جانشینت پی آهسته تر که گردن ازیرت پی	تو چو پستانه سخن شد رو ابو کان غریب عاقبت سر و لب توست
بیت	
آه زخم توام سرو سامان خدایت چون دردم از تو باشد جان خدایت	جانم ای دوستی است جان من عاشق پروت زنده بود جان من
عشاقی روی تو جانشینم و غم مهر هفت را بکشتان خدایت	یک چشم زده لب تو و پدیده جان چندین جیش جیش خدایت
سر کوب تو رسید رسیدش همه را کشت ز سیده را هم باران جدها	خیرای رقیب بر رویان جدها درهای آسازا دربان جدها
حاجت که حسن را حجت رسان ایمید که درت برسد حاجت	
بیت	
یار که آن نماند از بوشنات وان گل که سینه میکند از گلستان	

بار

یار بختی برسان نامش کالی شایب شب روم از گمان	دل خون شد از کشته باروی لبر وان تیر با شانه ام که گمان
دلم که سرت کشته شوی می هزار شهری بخون دیده خود عرق شده عام	ان ترک نیم مست جوی الوده آن ورنه چنین پام لطیف از زبان
تخم پس بودید فلک با غایت ز غمت غیب منم که از کمان	
بیت	
آن کس کارگاه لطافت کجا گیت وان سپر و جو پیا جوانی همت	ما را کله را دست هر او از همه جان منامش آن مراد من اندر گمان
دیو اسف من جان کینه کینت هم مست که سینه تو آشن او دره درم	کای لعل شزه لبوی ماهه ناما آن ترک بیکر کرسی کشته سرت
چنانا بوقت کشتنم از پستی برت کنتی که ام شکل از عهد تو گشت	باری کی پرس که این کشته یار ای پست عهدم تو کوی که کار
ز منار چو چینی جراتی فلک بر تو مهر ترست که بر زینهار گیت	

م از زلف تو موی بست	فخجولی میکنم بوی بست
ز زلف تو که است اندوخت	دو عالم را پستی بست
چه لشکر میکشی بقلب عشاق	صفه عجب با سوی بست
ز غمزه جگر که نه چه آری	سم از حال تو مندوی بست
من را روی سلامت می بینم	سلاسی از کوه روی بست
حسن خطاب جمل المین	زین با تا کی سوی بست
و کرم جرات می بر خطا	از این با طاقی اروی بست

ایضاً

سرم چون زلف تو در دست	سرم چون زلف تو در دست
تو زلف آشنای و آشنه	تو زلف آشنای و آشنه
ولی می آرد بروی تو پست	ولی می آرد بروی تو پست
کپوشیده ز طاقی آشنه	کپوشیده ز طاقی آشنه
کنون در بر همه آفاق در دست	کنون در بر همه آفاق در دست
جو صبح آید نشاط از سر گشته	جو صبح آید نشاط از سر گشته

چون

چه خوش قیمت زلف صبحان	کجا ز پیشش کلکون باو بسته
ما روشن کن این کینه چشم	میان سجده و کینه بست
حرف دل ز این صبح چو	بدرین نوع ارباب تو توان بست

ایضاً

بیا که در آتش از غم خراب است	خواب چون بدید که چشم غرق خواب است
خواب را ظلم میکند آشنه	چشم خواب آلوده تو ظاهر از خواب است
چکلی را از کوه رویان نمی آید	کوه را که در حیرت این دنیا است
دل را روی تو پست این هم گشته	دور کن که چون در صورت مجرای آب است
خوشتر از خط پران شد سواد تو	خوشتر از خط پران شد سواد تو
پیش تو خاتم شوم آن زلف زانی هم	ز آن مثل ترسیم که در حق زنی است
بر در غمت کشاید باز چندان	که چه صبر عیبت آن نیز از این است

ایضاً

ای زعامت جهانی است	رقم از دست اگر گیری دست
دلکی چشم تو حسیه است	لب می کویت زور کرد و دست

بشمت از ظلم زلفه که نیست	عالم شب را بجز نهار دوست
خال تو بر رخ جهان افروز	شده وی که آفتاب بر
بانو این خال زلفت کوی است	روی انصاف جز با حق است
تو از آن عالمی که برده است	شده ز سر عالم است
کرده پند و در بین نیست	کف و کوی تو قیامت است
تجربه که در رخ فرو پوشد	بین لیلیان خواهد است
از چنین که در عالم غافل	او تو را هرگز ترا پوست

بیت

چون چال تو هیچ نشان نیست	چون کل در همه کل نشان نیست
مه که او نور مید هر چندان	هر چقدر رخ تو خندان نیست
آن چه زلفت و ظلم کردن او	نامه میکشیم و بیان نیست
تو بیس که رود کم کور و	رخ من از دولت از جان نیست
خط کشیدی و من شدم عاشق	راستی عشق و مشک بهمان نیست
دوش دیوانه چه خوش میکشیت	هر که عشق نیست ایمان نیست

۵۳

چو این بن چه میبویسی باز	فکر آیت سه دار فرمان نیست
--------------------------	---------------------------

بیت

هر که عشق با نیغوست	سر خود را حساب بسمت
هر که عشقش سوخت با نغبت	موم کانی قیامت آتشد
هر که چشمش با غول جوان	کلستان حیات پر مهرت
دل که صبرش ز نرفتن بشد	دست فریاد بزرگ برده
نوحه که در کله باز خواهد	خاصه که کوه که مادرش مرده
ترک من بین کند با زکشت	آن چه دم فرس کشته است
دوش کشم که خندم آرازی	هم بدین یک سخن ساز زده
بنده واحد این حساب نبود	باز زگان همین قدر خرد
عاقبت سزوا کند چو پیش	ز آنکه روانه یا سفت دست

بیت

آن شوخ دست آن کلستان دل ما	اطراف کل از منزه براب پادرا
آن زنگ خطا آورده که ما نمیدانست	روزی که گم کند خورشید بخت

خطی که بگذرد خویش کشیدست	در خم خطا بر نبود کان چه ستم است
گردیدند مار مار پسر ما بدر آرد	وانکه که نوزش بدل ددیوه ما تا
یو امانا و شد دل از کوهی نیست	کاین آتش دیو از هم از خانه ما تا
هی بگره اسب شتره از سر ما	بیک و شکست کی هم از ما سگ بر ما
بسیار ز کمانهای آسمان حسین ما	این کتک که در جان شری هست هم اورا
بیت	
آن شیخ بزان وعده میداد که تا	و آن دران عدا و کوشش او تا
ای با بگویش که زمانه مندی	که کجک شاری چه شود با تا
در بر دل تن تا سخن آرد تو بگویش	یک خانه در آن نایب با تا
صد با کجست که زیادم زوقی	بختی من کان نسیم با تا
بشکست خزان تم تو مانع وجودم	آن پسر و که دیده بری اما تا
فریاد که پردی تو امروز جانم	کانه زتن بر طاقست فریاد تا
عون عمر سارم چسب از عشق خان یافت	
ککل حکمت خانه که بنیاد تا	

نکار

نکار ز که وفا و جفا کردی که است	رده که در پیم ره ساز کردی که است
گرفت کسبوی خود یک اشک تا	چین کجا بره دزدی جوا کردی که است
شرا دل جو دم و دست چشم او آدم	که خیز غمزه خود سوی که کردی که است
بنای تو ای که دور کی دلت سنجار	در تیر و طریق جفا کردی که است
مرا بزور کز فتنی بر محبت بگذار	که با شهادت سی صید را کردی که است
بیت	
ای ماه پاکه روز عیدت	غوغای مرا جان امیدت
عیدی که حضور تو باشد	دور از همه حاشران و عیدت
تربانت شوم که برده تو	تربانی ما سزا عیدت
بر خاک دست کنم یتیم	هر جا که قدم نمی صیدت
کشتی که پسین عید آمد	اون خادم شیخ بود عیدت
بیت	
دوستانه در سرم امروز بوی دگر	کل امید جرابوی دنیا کی دست
روشنای که با قدم اندو دم سج	در کله تو پستین از ضد صحنای

ای سنگ که تو از او آن سبزه	مرون از نظر دوست نجاست
از من تو سخن اهل عشقت ناید	مخ آن باغچه را با تک و نوا سب
مخ و آنکه چو مستم و پیر را	دم بدم در غلین سوت برایی
خط سبکیش از آن شده را دویم	زلف در هم شده شش از ما
خند چو پستان زلفه زلف جوانا	کاین سر رشته که خنده را جای کرد
از غزل	
جانم فدای ای پری آمدی شربت	سلطان قتیق خیز تو بجزده تو
ریح جان در بهشت برده خط جگریشی	ای ظلم پست خار نه بر در شربت
کل اصفت کنم همه و جور شد را که	ای آنکه جز بیهوشی تو ز شربت
شم ای که شتم و تو ابر رحمتی	بگذر بگفته زار که زار است حال شربت
بخت آن بود که بر دل سبکینه مکدر	یا پس کی که نهد بزم شربت
از غزل	
جانم موس تو درو منید	گر موی کی بند است
صدره یچید دم تو شربت	آن صید که عاشق کند

از زلف

از زلف تو سر کجوته تا بید	آن زلف در از بای سبت
از شادی که بکوشن تو	آن زلف نگردد در سبت
کشتی که ششهای بروم	ای ترک کجاست بطن سبت
بانبه چو چرخ لعل رانی	ز آن لعل که خواجه ناس قد
از جھو تو لب پند یاری	آن باغ چو پند و ما سبت
سزدی تو ام زبان برادر	سرای بهار سو و منید
در نامه چو پند شینه	این یک سخنش سر از پند
از غزل	
تا دل بکند تو که قمار بماند	شش تو در بیخ دیده بدار بماند
تغلی که بیک ده من است صفت	در نوبت جلی تو سپکار بماند
یاران بکلیت سان و حاصل تو زین	دلمان تو بخت خوار بماند
بیدار شدم بودم که ز غم زان شری	آمار تا غم از من و پندار بماند
آن خرده که گیر و ز برین خفته دیدی	سایکت که در خانه خوار بماند
گر خالص جانیت که تیرش برل است	هم ذوق نظر مست که سوخار بماند

بر کون حسن و شبکی پیش کوی نه	کوینده روان کشته و کشتار مانده
الطیفة	
ترا بکار دم سچ و دلنوازی	چه جاره سازم کج هم جاره زی
دل سپردی و نه خستی نه از افسوس	بخانکه دلبر تیر مست و لوزاری
سواهی زلفه تو امدهم تیر سر کردان	و گرنه راه ایامدم بدین درازی
نماز ما را قبله توستی و کار ما	بخاین سخن نوی مرتبه آنی
طریق سهل مند از عشقنازی را	بیحقیقت غم عاشقی مجازی
کو تو ز سیدت کان بزرگ گفیت	میان او و شام عشق ت باری
حسرت در صفت عشق آمدی ز پیوستن	که بی سرت دین راه نه زاری
الطیفة	
گر چه روی تو گلزار	نار خا عمت جگر خوار
مست باز از پی تو سرور	بیز تر این چه روز با آزار
یوسف من بهما جیش کوی	که همه عالمت خرد بارت
تا که شده حلقه زلفه می گوی	که کس بر کان عطار است

باز

بوی عجب پیوستند سبب عشق	هر که تو بر که که کار است
نفسی سینه زدم بر شواری	کلمه کردن هم از تو دستوار
دل پردی و بر شکستی نیز	کار ما دل شکستی کان زار
ما خطای می کرده ایم و بی	خوی بد را بهانه بسیار
تا که می گفتم چسبید	بیانی در قفس کز قمار است
الطیفة	
دل سپردی و سما کنار پندایت	کدام دل که ز دست غم تو شیدا
مگر تو کجای این مشکلات نام خود	و گرنه روح قدیس بر دین معما
دل سپاردی تو فارغ شد از غم کویا	دران دیار که فرمان مست غوغا
دریا لک در دو کوکرت کشور جان	شمار کرد و شنید شاه عشق پندایت
تمام غم مصروف شد بعبودای	دری عیب طلبیم کان بسیج در پندایت
مرا ز خای تو مر جانسان چسبید	بجاست جای تو آنجا که جای رجا
حسن کج دل عاشقانست سچو بد	
محل کج نهفتت اشک را	

سرودی که سایه گرم ازین مرغ داشت	صبح سعادت و دم ازین مرغ داشت
یا بهیشت برین باوسایه دار	آن ابرو زخمی که تم ازین مرغ داشت
بکشا و تیر غره و لیکن تیر دین	آن تیر غره را بدم ازین مرغ داشت
کشم زوقی ما بدمم حلقه چون کار	آن سسوار من قدم ازین مرغ داشت
کشم سنگ خودم خوانی مرغ بیخنی	واغم نهاد و این گرم ازین مرغ داشت
فالی میزدم من از آن روی چون پند	فالی زن نگه هم ازین مرغ داشت
(بیت)	
آن کله روی خوش ازین مرغ داشت	بادی رخ خنده زین مرغ داشت
بفتوبه وار کس چشم بخند کرد	واکنه نیم مری ازین مرغ داشت
حوض خیال باشد امید و حال با	چون او خیال خوشی ازین مرغ داشت
کشم زبیر او من و خودم پویش	زین دردم و کفن ازین مرغ داشت
دید از خوابت من بی مثل بود	کو در همه گل سخن ازین مرغ داشت
اندز نظاره ذوق زلف غیرین	در چه فرو شدم پس ازین مرغ داشت
مرغ و بطوع و رغبت خود میشویم	آن ترک که ما سخن ازین مرغ داشت

مرغ سخن ما سخن شادم عجب	او یک قصیده سپید ازین مرغ داشت
(بیت)	
جز در کوی یار پویا خواستم	او بلا شورت و ما که بلا خواستم
یارا که جوکانند نامال انگر کند	ما جو کوی کرد میدان رضا توام
جذب معصیما کج هم و دهر خندان	تو نه پندار می کنز انجا بار سا توام
از نوا می عشق که با یکی ما خواهد شد	ما قیامت هم بر آن ما که نوا
دوش عندی شد که از قصص ما کردیم	مطربا یک صوت خوش بر کو که ما
دو محراب بر بساط خاک طوی کجند	درد و ارمهر خوبان ما خواستم
مرجه از مشوق تشریف ما خواست	چون حسین از نیده مشغول ما خواست
(بیت)	
چند ما دل گران واری اگر از سنگت	چند ازین خم زبان که اشاق جگت
ما در غمت کجا بگرد از او در رخ	خرج را با هفت پرده حد این سنگت
عقل ما سر منهد در با غمت چون کند	مور یکین از تقطیم سلیمان
کعبه وصل از جبهت از ما بصد	کر تو بجهت میشوی و الله که یک فرد

خبر تا بنبره و کل ذوق کبریم استماع	نمانی از نامی بلبل بود بر چنگت
خند می آید پس در کل خان بر خط	چون کو تیر پی آن اینها بی رنگ
جز سیه کاری کردی تا سیه آید پوی	چون چیدت شد چون بعد از سیه آید
اصحاح	
ای دولت ترا بر سپردم کرم کردی	وز حال دل چیرت خبر می خبری
کفایت بکستان بود در لاله کلین	چیزی که مرا با تو بود باه کرمی
ای من سنگ گوی تو در آن سنگ ضایع	دانی که مرا از در تو متوجه می
ز آن می که لب خورشید صیقلین	کلمه کن از هر چه که پیشتر می
بر غیر می نرسد از رخ که جرت	جمله بگویم ترا جل را سیری
ای خواجه عاقل تو دل چوین که وار	رو شد کان غیب که رخ منبری
سهر سوسه های تبار که در حسن باز	ای خاک بر آن سپ که در دور سهری
اصحاح	
پاسانی که کل معان با	بیم که کوه شعله فرا
آشنان تو به از من مگر که جوی	که امر وزم سوای جوی و با

که

اگر چه چشمه ام دل اینها ک	ولی از رخسار چو صد جوی دا
اگر چه چشمه ام از باوه چون	متو زان با و با اندر دما
نه اما خرقة نه اما خرابات	چو چشم من چو چشم کنگ در آ
چیزی اندر زخم بر چاه پس	برونم سر سپر بر چنگت
چون لرز زلف درو میسوز	که آنش سهای غاشق را
اصحاح	
خطی تو با برت حسن سوت	کل نوبره بر عارض من فرو
ز تو در غم شد منمان کل آری	ز روی غم رو که منمانت
ز روی روشن آفریند اماند	از آنست این سپهر روی در
نیاید چکه از غامضان	نیاید هیچ وقت از لولیان
خجی کف مضمون شوش	یکی این حرفی نغمین کرد و شوش
بشم از دولت او عوس	ز غم سینه بدوزانده با شوش
اصحاح	
چسبن خاک درت از دیده بر کرد	کوزان کل نمی بر کورا و خشت

ای که شکر زنده زما که زمان با است	بر آید چشم ما نظری کن مران با است
زنی و فی با شیدا آب روان چشم	آخیری نظاره آب روان با است
ای بر بلک جانها که در کجا کیم	یک شهودت میزرت چرخان
خواهی که همه بجا بدیم خود آبی	وز رخ سرو و غای در بوستان
پروانه وار در خدمت سز نهاده	تو شمع عاشقانی در کارشان
ای آنکه آمدی بر کشتگان خود	گوست اتفاق و جایگه ما با است
در کاره لبر ای پس از دیده نماند	و نیز کاری از خدا با جان با است

در ایام

از روی چو غمی خالیست	ز غمی طبع پسندایم و با است
جان مدم داده جانان شاکرم	آن که چیب در کلمه با شاکرم
اوصاف شقی و معروف از روی کس	محبوب از هیچ جزای نصیب است
بل بلایغ شده غم از بکتاب با غم	کز یار با باشد هم تو نیست
چنین چه میکند نغمه ای غم	از کوه از فراق بنا له غم نیست
اصلاح طالع من و در مان درد	انرا زده چشم و در طیب است

آواره

آواره شد از حسن اندر سوای درو	آوارگی ز حال غریبان نیست
-------------------------------	--------------------------

در ایام

کو دیده گرفتار رخ تو نیست	کوه که در کشاکش غم نیست
روزم تو بر فروز و ششم زانو نور	این کار است کار همه و آفتاب
ای محبت تو صیحه تجار خانه زن	بگذرد که پست ما از شر است
آن نیز با که کاسه چسبای کن	کو هیچ کاسه خوش مزه تراز با
کوی تو آید هر چه شورت در صلح	این آن سوالهاست که از بجا
بی طلفه کف زلف نیکوان	کر کعب میرودیم در جایش با
سوز که در زمانه ای ای حسین	آوارگیست نظم کشیدن صواب است

در ایام

می دو شینه در می کار کرد است	خرد ز صبر سبوری با است
پاسانی می کلکو در بد آرد	که کل با صبرم سدا کرد است
به منت میند بر من	مرا صحت سدا کرد است
در اندام آن شش با نه	که با با عده بسیار کرد است

ولی میده و قدح در کار کرد	اگر چه دوش از می تو به میکرد
نوام لب کجا افکار کرد	خسوت با دل انکار است
خط خو نیز با آن مای کرد	چو نه نازیدان لب خاک کرد
نیز شو چی که اول مای کرد	دلاجه این چو بنالی افکار کرد
کیش عالی افکار کرد	حسن مکنینا رود شمشیر کرد

ایضا

چنین ترا برین غم جفاست	ای ترک باز بند قیای تو است
چشمه حیات بسی جفاست	مال لعل سگر نینت بجای نیشی است
چشم روشن فلک تو تیا	امر فرخو و جبار قدم کستار
ایمده تا ز کعبه رویت روا	مقصود با ز طوبی قدرت برآمد
آری میان شیشه و باه صفا	شیشه چو نینیه گرفت باوه را
سر زنته که هست به پیاوست	یاران بنای عشرت کرده استوا
گر نیت و کین ما را چشم آشنا	مادریا چشم غریب او فدا هم
روز برفت که برین بلاست	نزد و سیکه است نه ز شمشان

کوی

کوی که روز بد نام روز بد سپید	در زجر ابیجت من مبتلاست
حال خرابی لب چون جدم	یک روز خود پیاوستین اجناس
جانم از کجی غم جانم سپید	چرا بر این غم که بود بر زیر پای

ایضا

دل غمت را ز کرمای آبی است	خاک پای تو به او پندار است
بمنگست که بود او غلامی تو	آن بلا مملکت نامت ساید
جز رخ و لطف ترا دل خود نیت	هر که جز می ز سپیدی و پستی
جان من بندگی زلف ترا کرد افرا	خط خوب تو بدان دیده کواهی
ای زنت آفت شهر آمد و کوی	فخسه ما تو شرف سری و ساجی
بنا زنت که صحبت ز میان نیت	قد من بندره بدان و نه نجاتی
بر چسب آن بجز رسد از بد و نیکی	نه ز نون ز خود از حکم الهی است

ایضا

باز زلف تو ما را سپید است	وصل هر چه می آید تنای است
دیده که از رخ خوب تو بدیدار است	سینه ما از غم و برین ساق است

کمداری که سز کردم و با نیت هم	آزاین کار ترا هیچ سر و پای نیست
بیت تو خاتم از غم زدی شیش آری	هر کجا فرسخ کنی حاجی سر پای
خارج کو تیر و لنگ از صبر بجای باز	ای دل صبر بروم ده اگر بجای
ای که نظاره دیوانه کنده می کردی	تقدی بخند کن این روی که رفتی
دم موم تیره کن روز چسب از غم	آز این بعد مرا دردی نروایتی
احسان	
ای کشته جوی سر و سهی بالاد است	راست بر شکل می نیکبته با ما است
تو خواجه جان است از قدر تو نیست	آری از طبعت غنیمت جان بالا
بگم را که چه نهند لیکه در رفتن	شود آنکه نهند پیش تو هرگز پارت
تا تو زار روی که خویش گمان سست	من مینماید کرده ام از دل خود صد جا
ای که بر پسته جو خوار و زهره کرده	کوی آن جو عطار شد و آن جو زبا
خانه شپسته سوی منم ای جان کجاست	و ده دل سخن تو دل نیکبته گناز
چون چکلی گرم ندیدم دل تو	چون میان زار نمی آیدم این سودا را

دلها

دلبر ما یکانه افشاست	شوری اندر زمانه افتاد
قدسه ما که سپهر در پیش	انگه بر پست سانه افتاد
ای سلامت کنز سیر کرده است	بیر ما برشت ز افتاد
مردون از صدمات می گویند	صوفی است شبانه افتاد
یار آواز یک می خواند	رفیق ج بهمانه افتاد
جزه کوی ز خاکه کعب	کار چشم خانه افتاد
بر کجا از بندگان اوست چنان	کوز خوان یکانه افتاد
احسان	
دل درو جاشی نمویست	هرم سپر از دل امروز نیست
حال صلاقت صبرم چسب	کما یکه روی داشت امروز
غمزه خواب صفت جان بیدر	عقل درین عصر که فیروز
بترکش آن ترک بگر خوار	نیت خندگی که طرد روز نیست
امان از تپنده نقش بسوز	خام بود هر که در بسوز نیست
بغیشش تو بدانی که چست	عشق جو قران چشم امروز نیست

ممن از صبح وصال حسی
بجو که شبت را از سر و روت

بجز کس که...

لعل لب تو در جان ما	کفر سزای تو ایمان ما
دی که گشایدی شوه چون دور باش	و دیده بر آنکه سلطان ما
بعد می چو جان پسر بی	این همه چاک تو بر جان ما
با همه آینه شمع با ما نواز	این نه زوی تو ز زمان ما
خوی تو گویم که همه آتش است	روی تو آفریده کلستان ما
هر چه که منت آن جن است	ورنه تو گویم که جن آن ما
کر تا پیش زنج سحر عید	این قدری کوی که در بان ما

بجز کس که...

دل این نایه بر تیر جو که ما بین می آید	خوشی لی دارم که در وی ترغم دل آ
بر درش با آنکه بود بار بار کویم	کاشکی این بار خود گوید که کویم
کز زدم جان بی جان آفتابم تیغ تن	کو بزنگ کز جانب من نزه آزار است
بجز شیت این مجلس از یارم در آید	من نیارم در شستی کاغذ و دیار

تشنه

تشنه دیدار یارم تشنه کوی است
آنکه شیرین می شد با جوی سیرین
و صفا می چو قدم از کوی پی کوی
بگیم یاد تو خسته غنیمت بر بار است
آنچه من از دم خون سینه از سر من
چون برود اندازش اندازد کھما

بجز کس که...

ما به بیخ نظر از رخ بر گرفت	حاشق شویده کار از پسر گرفت
مضطرب عشق نوای سازد	پرده از روی سلاطین گرفت
آتشی در دل نهان سینه آتشم	عاجقبت ویدی که ناکه در گرفت
عقل که با پسر عالم نهان	عشق تو بان پاید با کافر گرفت
عوطله زهر کسین نه بر عرق	آن کی عرقه شد آن کس گرفت
بته بر پستی ابرای بی داد	بت را که در و در بت گرفت
در پس من هم اریح من پیغم که او	دل ابراه و در من لب گرفت

بجز کس که...

غمت اعدا و تمکات است	عشق جویش و در کار
کر دارم محسوسان زوی	بشماریک را از دست

دل پر چون که یار کزینت	سبا بخشش نیکبختی ز منار
جسم شوخ تو کف کزینت	برخ در خون من که مینت
انجبار تو آخت مینت	که آید سرم کنی و کز کنی
همه مقصود در کنار مینت	که تو کز دور در میان آید
روی عیب تو نوبهار	همه عالم از کزینت آید
و حق آفر که مینت	که پس بر این مینت یاری

قصیده

دور تو و رای دور است	ساقی قدی که بر شاکست
از قدم تو خاک رات	عقلم با مبدجده خاص
در پیش که ای باو نشا	اچ عقل تو کز عشق کم کرد
جان همه را همان بنات	جانا ز در خود چه رایست
از تو بتو ام کز کاست	ای ترک عشق بعتل داده
هر چند جو نامه ام سیت	زلف تو شمع چشمم باو
ورنه همه طاعتش کاست	تو قبله وقت شیوین را

۵۰

چهاره دل پر غم و بران من استجا	جای که تو بی ای من جان تو استجا
شاید که بنام جو کلستان من استجا	من بللم اما ز کلستان است دور
کمان غمزه یکس چیران آن استجا	تو غم منصف کرده و ما کرده یار
من جان ز شوم چون سرو سامان	کو نید جرابی سپرو سامان شده
آنجای سیرای با که سلطان من استجا	من خصم خون جگر خویش شتم
کونج پیمیده که در مان من استجا	از سب طمپان زود در دول من
یک کف که چنان شدم و جان من	از ما تو زنده هست پس ز من نه زنی

قصیده

حماده که در امید باز است	ساقی شب من شب دراز است
شعبی روشن شبنم دار است	از زلف و زنج کعبه ترا
درند سبب ما همین کما است	رویت کزیم و سجده ایدم
او عاشق قصه ای با است	شبه نامه چه خواست که مجود
این کار بدست کار سار است	با وصل تمام مناسحت کار است
روی که زارت جای با است	از نماز نیکبختی من روی

از زخم تو نالیدن و مرهم طلبید	شصان طلبید و پستی اراد
روزی که تو زخمت را بست برام شهادت	من بوی تو گشت برام شهادت
ای اختر مصلی نظری بر این آواز	این جلیه بخورت با لشکر سعادت

در عشق را و او را که است

دل فدای کرم از کج گمشد	زخم تیرش سعادتمست
یار یاری که از خواست	قصه ما سوز بر آگشت
در قیامت که خضر جان بود	هر که عاشق نبود او خسته
سایه صاف اگر نماید چه	در پیش آرای چه در دست
و عوی ز هر که بود چسب	سخن بدی چه بختیست

سزای تو با بچیدت

آج زلفت روزگار است	کار این بتلا بچیدت
دل کیست چون رسد بازی	کندین بلا بچیدت

طرح کرد زخ تو بپنداری	کردم اراده با بچیدت
ترک من عشق سخت بازوی تو	کردن حسرت با بچیدت
با کز کن فرس ناز کاین دلش	ز به چون بود با بچیدت
خواست بعد ترا پسین با	کردی درد جانم بچیدت

دل که باز آورده بودم هم در آن دریا

کل عجوی خوش در کیش آن بدین	از خجالت چنان نادان تر گشت
گفت مشاطه روم رویش پیاریم	اقبالتی دید بر بای هم از در با
دوش سلطان چنان پیش در و یار ما	قلب ما شکست و منصور و مظفر
ای طبیب ما کجا رفتی کی کردی دم	بارگشتی کن که آن چاره از سر ما
از بس بکوش کج عمرت ما گان	زاهد ساله از بس چه با خونا
بخر آمد حسن کیش بکوی جویش	اشنانش بوی دانه و خنجر گشت

غم و اندیشه با بی تو کم نیست

غم و اندیشه با بی تو کم نیست	کرت اندیشه ماست نعم نیست
------------------------------	--------------------------

خود با عشق خوابان بنیاید
 بلی درویش هر چه نیست
 دلی پر خون و جانی چستیده ام
 بار الملک عشق این چنین کم
 ترا دیدم دل از جان بر گزافتم
 که عشق و عاقبت هر دو هم
 اگر پس چون قدم بر خطی
 نهد صد بار بر لب تو لبم
 ولا صبر و پیغمبر کاردار
 ره عشق بی خار نیست
 هر کج سلامت کبر و شین
 ترا اندازد این ره قدم نیست

بیت

هر رویت اندک گوئی نوبت
 غلط گشت هر روز کارت
 بقدر امر و زبانی در شتم
 هر ابا پسته فراه کارت
 اگر در وجهان از پای
 جرمم چون با عشق استوار
 خود معزول عشق اندر قصر
 عیس پر چون در دره اندر
 همه عمر ارباب میگویند شوق
 هر پیستی حاسد را شمار
 اگر قصدی کند زلفه جو مار
 شکایت چون کنم چون ایغار
 بیوسم نامه خود در روز
 که از خطیاش یاد کارت

کرم جوگان زنده بر زمین کو
 نزار این کوی از برای آن بود
 حریفان چشمه شوش کو کبک
 نمود آن بزرگ ترا در سنگار

بیت

عالم شقت جهانی دیگر است
 آستان آسمانی دیگر است
 تعلق را از دست عشقت چه کنم
 کان و در قمار آشنایی دیگر
 دوزخ اندر راه مشتاقان
 هر شراری بوستانی دیگر
 عالمی پر شد ز ناهوشی من
 پزیر با نزار با نیست دیگر
 سر کزدم در باطن تو جان بود
 نخلن خاطر هر را کانی
 عشق ابروی تو چون سخن
 و ده که آن تیر از کالی دیگر است
 بلاهای تو عا و کز نیست
 عاقبت اندر جهانی دیگر
 درد و راحت در جهان بسیار بود
 درد و راحت رسائی دیگر
 جان بین یک نترس او آن کس
 آری آن کو هر ز کالی دیگر است
 کشته گمان خسته تسلیم را
 سر زمان از غیب جانی دیگر
 ای سپهر و آن همه دیده
 و همه آن ترست از کالی

یست روزی که بخت تو خوار و خوار خسته بشم از غمهای پیشانیست	بیت نام را که ترا پیش چشم من با کز کز پیش از امکان است
سختی مایه قشاش کن با هیچ سرور با لاجوش اما با لاجوش	عشقهاران کینه و عشق ساران کند آنچه در فرمادی پیغم در بر دین
چند کوی که خوانی کیوان پیر کن سر چه چای عشقت اندر و پیر	از خدا امید میارم که فرود آید نامه نه هر بدست من که عشق آید
تبع جلاوی جباری از فلک چنان سختی چون سرور کان قویان است	

بیت

آنکامشب ساربانرا افشاکست مردم نیم زده در دستان طاعت	راه جوی ایام و دایره ای پیش آفتاب اندر حجاب کوه و محلات
مردو کای که در چشم خسته روی روان حال شرحی شود این خود پیش	عالم شرحی شود این خود پیش زینجا نرا و دفع بر دیت و ما را
و اعما و ارم بر روی دل از دست روی او دیدن مرادی را بود و دید	تقطیر شرح آتش و کمال اشک تقطیر شرح آتش و کمال اشک
آن خط خونیز بر زخمها ز جوش کویا محصصا بر پیش باوشاه عادت	

دوشان که مید کا تو دست و با بی نیم چون کم خون دست زیر سنگ و با آرد	یقینت و قهر شهیدان سخت بسیار آمد خجسته آن قتل که را خجسته با
خجسته آن قتل که را خجسته با ای چسب که نیست و یو امکان عادت	

بیت

سایه های ده که مست ناز من باز آمد ز بد چون وزم که آن نوبه شک باز	باده گلگون بده که سوسوی گل کشی کنم یاز چون گل بگلکشت سخن باز
راحت دل بود با جان بود از حر است اینک آن راحت بی جان جان تن باز	سجده ام واجب شد و جان با ز پی قبل عشقش و سپهر و این باز
بر سوز با شیدا تا بکنند در خیم سرور عدل از و ما غمخیز باز	ای که در صدف علاه با نش من پیش یکدم من که بخت نیک من آید
دوست با زنی بود از دست من چنان چیدم که ناید جود و دست من آید	

بیت

آن دیده که بر مال منس سیخ نظر لی دیدن او چشم مرانور نصرت	از شربت و صلیح همه بر شد شد من شده آن چشم که بر ما مثل نظر
---	---

در بخار و از روی دلم هیچ نرسد	داند که دعای مراضی از دست
چهاره دلم شمع صفت در غم خزان	نرسیت که از روز و کز شمع
چنین صبحی خواب کند کزین مست	آری ز خرابی جز یافتن نیست
یکوی زدم بر بندش جان شد	کفای که در زنج بکنم جان که
در بارش هر که او کمال و حدان	باری تو درین باش اگر هست و ک

بیت

روی کل این صفت روی کسی با او	چشم روشن شد از روی کسی با او
نظر از کس نوعی شواغم برداشت	سوی از غمزه جادوی کسی با او
دوشین چشم کسین منم بوجیران	باشنی خمی بر روی کسی با او
بعد ازین دست مرغ زلفش حکمت	شکلی از طفت کسوی کسی با او
خوش شادست حسن پاک و نظارتی	زگی از انکس تو بوی کسی با او

بیت

ضیوی قلبه چشم تو در با او	نم از برای خود در بهر جان ما تو
برین حال تو جو بنامی ملق در عجم	ز مندوی تو که این شوخی از کجا

بن

بسی تو برده از سر تن خط کارنا	زهی معلک تو کست همه خطا او
یعدش غمخیز چون بود مردم بیم	بشی خیال ترا ویدو آیدت
کسی لطف ز بازش برده جان	برفت و مجزه خوب ترا
دم از رفت تو یو اللی خوا میا که رفت	نظر بروی تو افکنده و صحی است
حسن و چشم تراست از نواندو	قبول طلعت خود را همین دعا تو

بیت

ما را یخ تو در آفاق باریت	مشفقتر از غم تو در کف عکسارت
د این کل شرک کج لاله غمزه جوار	ما را سواش نمی کم از نوبت
روزی بدیده شام خاک ره ترا	شیت کند ز که بر دم از چرخا
تا آسمان بر آرم ایوان آرزو	لیکن نایب سنجان با دیدار
کفتم ز شمع وصل تو برای بجا	آوای از در تو بر آمد که باریت
کفنی بر بوی که کسین تم کایر	در عهد زمانه من تو این رخسار

بیت

ما ز تو پیش باشد یا مالک چسپن	این مرد و را که نام گرفت ستار
-------------------------------	-------------------------------

سروی بود تو در چمن تیت	مشکی جو خط تو در چمن تیت
هر پسر سخی که میدر و گل	بوی تو سحر برین تیت
بر چون تو سیکه و لکر زین	کار و کار است کار من تیت
دایم سخن از لب تو گویم	بیشتر ازین سخن تیت
اگر سربدای من بر بجای	دیوانه بیدر چمن تیت
جان پیش خیال تو قسم	مار سپری تو زین تیت
گفتی که جواد استی من	این انگشت از حسن تیت

(قصیده)

مرا در کوی عشق خایه است	ز در و در و چاکه است
رهان شو این طرفی کج شو	بگویم کلبه ویرانه است
اگر یاران تو نظاره خوانند	بگو در کوی ما دیوانه است
میان خلق و عشق صلاح خوانند	ز ما رو باغبان افشانه است
بگویم که در شمع و گل کین	ز دیوان عمرت پروانه است
منم فردا و کج غلوه خایه است	عوام خلق را کاشانه است

حسنی جای تو اندر چشم خود کرد	هم اینجا پیش عالی خایه است
------------------------------	----------------------------

(قصیده)

برین بساط نشیتم که عهدش رفت	مردی که کمان کشتم فین رفت
و خلق از آن کم ای که لایق است	بموم از آن هم آتش که کین رفت
درین سران سیرای باغبان ساج	طاوت از کل قوری ز باغبان رفت
صفای دل نشو چون دروختی	شکوه جسم برود چون از کین رفت
ترا در دیم دیده در چشم باز شد	ولی مرا نظر اختیارین رفت
کسی باز ز نوت بر آسمان میرفت	بصیحت کی مسال فرین رفت
اگر ز رفت بجا تو در جهان گاری	حسن هر کج که کار جهانین رفت

(قصیده)

ای میان خلسا کجی کسبان توی	آن بای تو چه با ما کوان توی
گر کلی ما را اشارت ده که کار است	و در بشتی هم اشارت که وضوان توی
تم تو با شین لبتم شو بختی تم تک	ای جهانی برود خوانده تم خوان توی
بشتم از عشق و چشم کافوت جو کشت	تا کار خماره دولت نامسلمان توی

جان بودی گشت و گو اندر بران گشته اند	جون تو جو کانیست که بری کردی
اغل از نیشیند کباب او شوی ازین شب	تو عیگویی و میلاکم که همان تو
همی چنین جز خواهی آشتی در دل من	هر کرا جانیت میداند که جانان

بسم الله الرحمن الرحیم

از بند عشق هیچ دلی را کشتادیت	شما دان ما در که بدین کرده است
از دور و کیر عشق نماند شکست	جون شک که گزیند کیش ازین است
نی با کس فرغ میشونم فی صدای کوس	یا این شب هر از هر ایا اوست
یاری زیار جون کس کس کو جو کس	یک روز بر هر اوست نامرادیت
کس که کس نیست پی کوه کس	کشا که کس کس کس ام ام روز یاد
ای یگوان چه شد که نداید ازین	یا اندر آن جان که شما سید اوست
روی از بلای عشق چه تنی ای ای	من یاری از که جویم جون اعتقاد

بسم الله الرحمن الرحیم

از تو هر ابوی شمالی است	وزنج ز کینت نیالی است
گرش منج ای جون روز عید	از خم ابروت بلالی است

خطاب

خط جگشی از پی خوشترین	بر لب جون خوش تو خالی
دست فترک تو توان	صدق تعلق بدو الی است
بپسته ریگان کجاست	اگر کس کوی تو سفالی است
خنده زمان نفسی اندر آنی	جلوه کل از پس سالی است
از خود و از غیر زمان ای	فصل خداوند تعالی است

بسم الله الرحمن الرحیم

خوبی که کس نیگویی اما دیت	از خط و لب زهر و پیا دیت
خوبی و کجاست خدا داده است	هر کس باقیست خدا داده است
این نیست حکم او دارد دیت	شکری را کس نیست اما دیت
اقتاده مانده بودم بر ترش است	اوت قدر دل جدا انداخته است
خون چسبید جزو از ما ز نوش است	خوبی که خوش است او ترا از با دیت

بسم الله الرحمن الرحیم

بشم کس سلام حیران کرده است	بنای زهر و بران کرده است
اگر سدل کند ما را حسیه ایم	نزاران شکر جان کرده است

سر کسب و تجارت مپوزد اند	همه عالم بریشان کرده او
نیز من بهماشدم حیران و پیش	همه امانی حیران کرده او
دل کم شد و این چو آب کج رفت	بست کیم که بخت آن کرد
من آنکیش آن بزم که بار	همی صد بار قربان کرده
اگر تو کاوش خواهی خواهی	حسنی مری پیمان کرده

اصفیه

پاسا می نمودار است کسب	که اینک کل خنجره امیر کبیر است
مراوه ساز و پراختنجان	که نشناختم که چه چه است
بزرگان است را چاه کوشه	مگر کوشه از چاه کوشه است
ولی شیار از چاه کوشه	نمیدانم که آن چاه کوشه است
حکمی سرور می خواهی این	زیر پای مستان بام است

اصفیه

اگر چه پای می از دست تو بریزت	من نور دست بر امان منصلت
تخلای کردی و بد کردی و خطای	پساکه هر چه تو کردی این طریقت

مرا جوینده جام تو نیست بجاکو	تو که در خن و لبی که در حکایت
دل مرا تو کاری شاد و جوان کرد	شونده مثل مردمان که کاروت
درین جهان در آن در جز تو چشم	سواد عشق بر جا که معتدل است
اگر تو بر کل گویم که کنی روزی	بیوی عشق شناسی که این کلام
حسن اگر چه مکر دست و تو تقصیر	بدین گناه که بی تو نیز خجالت

اصفیه

دلبری دارم که دلدار است	این جهان آن جهان مایه است
من بیل بر دهن بر آن چشم از تو	کردم بر دست دلدار است
بکفر غایبی تو تو خورم مانع و کل	وانع و در دست مانع و کلزار
بعد ز بر سر کجی نهسان	این هم از بخت نگو نسا
لعن خود بر تر از آن دوستم	کان شغای چشم خونبار
کی سویت را یاد از دست	گفت میدادم که گرفتار است

اصفیه

دل شکر ای که بستم و جیدین	که بخان یافتن وین بونجه در
---------------------------	----------------------------

رخ جو بقعا و پیا آینه لطف جوام	اینست شادی که مراد لطف مبارک است
ما در اوله آن زلف و لاد و پیر	یعنی نیست که یک شمشیر و پیر
من یکم در همه عالم که منم با طلب	انرا آن کوی که سرهای سران پادشاهان
ناله زار که در می آن نیز گذشت	و نه که پیاز من امروزید و بدست
تیرک خو نیز من گشتن طبعیان تب	گر گشتی زنده که کار جهان است
چرخش جان لب آید بتوانی کرد	من برین حال انتم سوی سما است

بتم که بر او با یار بود از آن برت	و اسکت نیست که از چه بستان
جهان پس آن سوزنا نماند	بجو گوشت تو کوی همه جهان بر
بوج طبعیت کفتم خطا کن جو بکن	ببینم قدر که فلک گشتش روان بر
ز بخت خود کله باز ما بیکریم	زمانه نیز بخت من انترمان بر
خس کرد کون کرده و دست کسی	که مروفه که ترا و عده که از آن

مشکی که گشت بد و بهمیکت سخت	مرو می که روان که در اطراف من
-----------------------------	-------------------------------

سر که که بخندد کل دل با کشت	آن عجب از زبان بخت است
میگفت کجند سخن ابرو من	در شکلی آن شک و سر جای سخن
بنده دل بواند ما در پرتی لطف	آن کیت که دیوانه آن بندو
ای خوابه چشم چه شد از خبری	زان با خنجر مسعود که در مطالع من
بر داشت ز من دست غمت بر چه	و انست که آن مرده سپه او از
پنجم چشم ساد که رو تو دیدن	کو بر کوی حکم کن این کار خست

تزیین با تزییم و تزییر ملا	باید که ازین مرد تو باشی مسلک
انیش مکن که دل گشته شود روز	تا روز ما شکسته از شک ملا
در دیدن روی تو اگر منع کند عقل	بر دیده منم منت و بر جان عرا
در کور برم از سپه کیسوی تو ماری	نماساید کند بر من روز قیامت
توبه طلب من پس یکجی در افان	هرگز کنت عشق نیا و زودا
میگفت صلات خوشی امروز من	بجو قیامت او دید زمان ما نوزاد
این طرفه نظیر نیست که دیدم پس	می بر کف و بت در نظر و لای است

ای شوخ ترا در لب شیرین به شتر است	کامد سوسن این ل صد پار است
مست است ساق و لب مشکین کوی	شیری که چنین است نسا پیش حرا
تند چشم اگر راه بدین دیده کی لیک	اندیشه از نیت که این ره همه
کسی ز زبان سوسن که داند	دایم و دایم که این را چه جواب
ای خواسته شیرین ملبوی مرغ طاعت	بگذر که صلا می از اذغ شتر است
ای دوست کلی جود برین بوی خوش	زیلج بهشتی که تر از نیت است
وانکه که چنین با تو نخواهد کلوش	پروی که در جان دار صلا

از حقیقت

نور چشم تو ای دوست حال او شد	که دولت کند که با او آید ز بار است
از آن میون لب و زنی که کج حرام	تو خودم تو کنی می کوشا و او کوار است
خجای کوی که پی میخیزد خوشام	دعا گویم اگر پرستم میان باوه جواب
چو تو غرقه زمان پادشاهی چاره جان	که صاین سیرت و نیت و نیت بار است
کسی بودی بسوی لشکر خضر و جبری	که اندر شهر شوری حالت از شیرین سوار
حسن او در غمت که مدام قمار است	ببینی که پیش تبه قرار تهر است

نوی

نوی سنا بنان کین سو پستم و در بیا	بدین در که یکی از جمله زنجیر دارا
-----------------------------------	-----------------------------------

از حقیقت

بر نیت را اسکا شکست	اگر شیرین تو بی شکر گدا
اگر ساقیت تو خواهی بود ما را	که میگوید که می خوردن حرا
مه نوبت که تپ خلعی	من آن مه را که بر بالای آ
شب بستم که منمید نماید	اگر تو روی نیاید است
بر تو چون هم و زلف من خجی	طبع بربر که خواهم خجیت
اگر همان جوانی صوفیما ترا	از آن جلوا خجده باجه است
غریبان خجی صحت جمید	شمار حکمت کند او را مفا

از حقیقت

از خط سایه من بریت	سینه همسایه من بریت
خال بر چاکش که گرم	شبه زنگ زخمن بریت
دیوان زلف و آن زخدا	بپوشم آنچه ولی رسن
هر مدی کاید از کور و این	بباید پیش من بدیت

من سپاوتبان کوی خوشم
چون کوی که این سخن بدست
گر کس این نسته را حاکم
اشاق نوای حسین بدست

اصول

مخت ماکل نکره ز جنت کجاست
راحت جوی بود برنج خار از است
لب طایدم ز تو زلفش افشایم
مردم بکفت نامه آفت مار از کجا
یازد مریخ نباتت کف آرزوست
آه اگر از از نیت نامه زار از کجاست
ترک مرا چمن بر باد غم زوزیرا
کز تو نه تیغ زدن سپینه کجا از
کشته بی با تو امست خیار عجب
اگر حیاتی بلطف در تو خیار از
جسم چمن کز زینت بر کوی تو لیا
بر در و دیوار نقشش در کجاست

اصول

وان کاسوده فلن تو کجاست
اگر چنان با نوح ای بیست
الای ساربان جمل جان پیش
کلمه کن کز صیغیان و ایست
تسام که چه زارم میکشید
سماق قتل مر ابار کجاست
اگر چه در دم ره کردی ای آ
چین کبیر مساجح کجاست

پادشاه

پادشاه ای ساقی حسن را
که در جام مراد او هست

اصول

مرا در غمش بار ساقی هست
فزون خوانی و خود میانی سنا
خود سکر عشق و من از نزد
دو پیکار نه را آشتی سنا
بیکون لبش خرقه در باغ
فتح نوش بار ساقی
دل در پی جان شکرش
تو که بدین پس ساقی سنا
چه آرام ای دوستان از پ
که آرزو را می ساقی سنا
شکایت ز غم شسته حدوت
اگر بوم را در و شای سنا
نتر سید از نسل تو جان حسین
که اطعم را با د شای سنا

اصول

کرده بر کسای آذای جوشن
روشنی امان نظر حال خوب و دست
تقدیر حق و جو تو چون است
صدیقان دل نه خنده در آن شکل دست
نمای جوشن کلمت دید باقیان
در باغ شدن ز چو بر کفتر کجاست
واند اگر تو فردا نتره نیاشیم
اگر سر بری مرا تنم پای دست



رضوان که برین خورشید درت کند چنانکه کارخانه فرودین خورشید	کانه که برین خورشید و خانه برآه شرح فراق خویش تو چون توان
چین چمن برشته جان ل چه پیشه سهلت اگر گیت چه شد عرش	
در اوصاف	
چشمی که در نظاره آن سر وقت در هر کجی که بنده روی عراقت	بر روی آب میروم از جو شکست صوفی که عشق بازده صاحب چه
شب که خیال دست نیا سینه من در نماز وقت خود از یاد فاش	آن شب مرا برابر روز حیات نمودن صورت خط در یاد فاش
سر کونه در معامله عشق کار کرد روز حساب حاصل عرش ندا	دوش از خرابی دل شکم صبر ول کو خوار شود جو و لستان مسلا
بایست از امتیاز آن حسن کاری همان شاه چه جای ملا	
در اوصاف	
ای ترک با ده نوش نرد چه خورشید و نیم تمیزی که بر این شیشه دین	هر کل از باغ زهرت صد به اول همان غنچه که بر یا عین

بن

ای که ما بساخته چمنت یلیم تو بچنان شمار که در آستین	ای شاه نیکوان دل کی رسد ما حمله خزینه را همسگ نیست
زنده بود همچو صلیب ای سپن از هر طرفت رفت جو آمدین	
در اوصاف	
جزین که داد این بلای فراق آسوده حال اجنه هر کاشیتان	هر دل که چون باغ غنچه زده افراق اورا چه روشنت که روز فراق
خواهم غمی بر آمدن آن شک افقا در کلیم لم است مان صورت لطیف	کایه زلفت شمع نور برین غایت جدید تر از فراقش برین نردوان
بآفتاب صبا و صبا صلوات کره قضی می توان یافت کام خویش	سیاره دم را این شتران است مان ای غم فراقی بگو کا شعای
حلقه خرق نیست وصله ای سپن جزین که داد این بلای فراق	
در اوصاف	
آفتاب عشق شعله برودن گرفت دو در درون پینه برودن گرفت	گردم می بلای تو نیست رخ ایمان زو که هر خرد خون امان گرفت

کشتی باشد سلامت بخارسد	موج از چهار سوی درون آمدن
هرگز نیاید بل من خیال حرکت	از دولت غم تو کون آمدن
بوزی برای طبیعت تشدید جوش	کلام الف یوسف نون آمدن
بشکاهای سینه اش سرچین در	کفر کفری بفسون آمدن
ایضا	
هرجا که یک ترا گذرت	خاک آن ره مرا جویبار است
جای جمله رو و کان کعبه است	کعبه ره روان خاک در
دی که این جانیت که ارضا	روشم شد که غیر بر کرد
حالی بر در بهشت روند	من جهانم بهشت پیش در
بجا تو طلعت تو کجا	شب پر ز آفتاب سحر
م که میان قول نیند	تخته اهل قدر ماحص
حسن اینجا چه پیشانی جان	که شادی عظیم مختص
ایضا	
اشکم ز رخ غم جوان رو است	صبرم ز کج وصال عزیزان است

بیل شربک باز نمی است	مر و زان کلیم که دارم کراست
جانا دل را ایمان نیست خانه	وین خانه خاندن نیست نیا فغان
گرد از همه و پستاره بر آوردم	از طامعی که در شسته کام است
که که سلامت ز تو میسرید پار	امسال آن مزاج که دیدم خبان
از چشم تو زلف تو چشمی ولی	سندی تو ترک تو ما هرگز
اندر موای تو حال پسین کمر	او میسر شود تو می او جواست
ایضا	
گر تو شمیم در سر کتم پستان	و که جانم من سکین حال دستان
حال جانان بری نامه زطلو مان	و چه جلیله سازم ای جان دل امیز
در زلف تو من نیام سرخی اندر	وز لعل تو بوی عاقبت من کی آید
یکدم پسین تو سرده عالم زنده	باشن ناکلما می یک کشف است
ای موی تو شمشیر تو بهار فرین	من دیدم چون تو با نمی آفرین
ایضا	
که چه از ناز و دعوت جوی سن در است	رایگانم میفروشی هم خردارم نجات

یار بر این ترک بجا پیشه ما کجاست	که زش قله جوان نخل و کجاست
آن ناله را خود بصفه زبانی	کجا بجا بد ز سرش تا قدم نهاد
کسی از او پیش خویش نودست نخل	سر پیش قدش از راستی جویست
اکه در سربش آتش فودادی هاشم	چو خیزاشت ازین لطفه که آید
نون دل چو که از دیوه درن کبیر	یار که بیده جان که دل تسلیت
دل که قشارت زیت که با اینست	وین نه از او که کس که قشارت
عاشق که پس دم ز غار خورشید	هر چه آن قوم کس از نظر او کجاست

بسم الله الرحمن الرحیم

ای دل را تا قیامت با تو جانان	یزد از دست غمت در هیچ حال
کر ز دور چون سر امی بجز کوه کمان	تعلیق یکدیگر ای کجا که کس با در
کر کسی بر سر جهاد از مدار کمان	یک دلی صد پاره داریم و چنانی
بیا شکستی زلف کافور کس خطامه	آن شکست با کسی که داشت ایمانی
نار اگر با خنده شیرینت لانی غیر	روانش می نماید نیز و بدانی
ترک من بیا غمزه راست که می بین	می کشم هر ساعتی از پیشه بیگانی

بکر خرف

بکر خرفنت نبوی که زور چینی ارمان	تخته آرد پیش سر زور و نوانی
----------------------------------	-----------------------------

بسم الله الرحمن الرحیم

اگر بدیدان ما در حقی محبت ج	خط جوشک زش من بکر و صحت ج
که کوه کس شمشیر زینان بویست	بزلت تیره که کوه لیلیه المعراج
پس که بی تو چرا هم چون بی سر	تو برین همه بی سر بر سر همه ج
بجست و جوی نمنا علومم نکم	جو و آفتی تو بجاست چه حاجت ج
پس کس بدنی فلان می آرد	که شمشیر با حقین قهری از مندا راج
تساوی ایم بین ز نظر محبت تو	چو قصه دار بساطان حاجت ج
سلامت از دل و دین پسین جوی	تو دیر مانه زده همان چه حاجت ج

بسم الله الرحمن الرحیم

ای که پوست سر بود ابروی تو بالاج	دعه و صولت چون لطف تو سر بالاج
الفه قد تو از فداالت راستست	ابرویت راست چون لطف طغرا
ای که خوبت چون بن سلمانای	طره کافور تو بجز خط ز سراج
دل جو بر کشتن من هم از تو برستم	بسیخ کج را شوان کرد نیام الا

بیشتر میریزی حکم امیر کن در چشم جویز راست رو اند لی نیازی خدا کار همه است کند	بگفتندی که پشت است نیت کج ای چشم تا تو جو فرین روی آنجا وز نه از گوشش فرعون نبرد روز
در چشم	
باز اهر و پرخانه که در خوابم کرد در چشم و طربان روی تان است بند بر نفس که ای این نشود	شعبه شورش و شیشه ز خوابم نرفه سپیدی این نشین بر خوابم من برین ذوق کی نفس در خوابم
کله سختی ز دل زنده دل از چشم از سز زلف تیان بند قبا خوابم نیکوان هر چه کند ای چشمن از تو	علم از عالم ان طایفه بر خوابم وزم که سپیدان طرف خوابم بدکن دل که ترا نیز خبر خوابم
در چشم	
حکایت نم حوران بارشوان کرد بدانکه یازده مادی اختیار کند بساین ازم اگر غش ملک شوم	شکایت چشم روزگار شوان کرد بجای او دگری اختیار شوان برای چشم کله از روزگار شوان

دوای درد دل اگر کسی شواست کناره که یکس از خوابم از دیده تحت از زخم از جبهه چشم عانت	چرا که راز نهان شکا شوان کرد که در میان دریا مستر شوان که مایه میباید بود هیچ کاشوان
اگر بنام خنجرین دل ز غم خواهی بر وصل میوه هم و غله غمراه کن که شبی بجا را آورم تو را	بگردوی تو دیگر کار شوان قبول مردم است اعتبار شوان یرو سپهر از دمت اختر شوان
نبارید چه چسب انکار چون شد سزای او بر این در کما شوان کرد	چگونه جوشها را شمشیر شوان
در چشم	
ز چشمم آن دم که از چشم منم روان کردی چشم ز چشم خندان ز چشمم که بریم و چشم که بریم	پشمانت که چشم نام خندان که چشم را بر چشمت در چشمی اگر چشم تو چشم را از چشم خود بندد که چشم تو چشم من تو کو چشم سپار چشم ز چشمت را چشم من را چشم

دوش اندم من باد صبا را که گنج	وز نامه من مرغ سوار که خبر کرد
کشتگی کمال مرا نپس صبح	بش مجرم سپر بود صبا را که خبر
من بودم و گنج و جرفی و پردی	غم را که نشان داد و بلار که خبر
یک صوت زین شب تیره نبودن	این حسره زل جی علا را که خبر
عقل آید و کفار غم دوش شود	ای وقت خوش آن سخن را که
گفتم که نیندیشم از اندوه خود	اندر شب اندوه خوار که خبر کرد
دانش دور آن کلمه بد چسب را	ای پسته وای دیده شما که خبر

قصیده

آن قوم که می گرامی گیرند	برای دولت تو جام گیرند
که سوزت ایست و زخ آنام	ای تش عشق خام گیرند
عشاق تو قهقند و مرود	همان زین دو هر کدام گیرند
کسپر و در زمین فروید	بالای تر آن نام گیرند
صیاد مرآتیکه پایوز	دولت بکدام و ام گیرند
خوش از دل بر و نکلین	حاجت خوایان کدام گیرند

حرفی چسب که بد بری	او را ملک الکلام گیرند
--------------------	------------------------

قصیده

ای زخت رسک نچمای عید	در بلالنت جانانای عید
روی تو عید و لب جلوه است	جاشی شرطت از طولی
روی تو شمع شب افروز برت	موی تو صبح جهان را عید
از لب تو طبع را نشو شد	و چمالت شهر را نوحای
روی تو عید و فردا و عید	من معطلان شاه و بر فردای
شیر و خاخواهی اندر عید و	اشک من شیر و لب عید
عید بالای ششاید بود	شاید دیدار تو بالای عید
امشب از ظالم حسرت است	بطلوع روز شادای

قصیده

ماسایه بختت با زنیان شد	کوی که کف می رسایه ایمان
شک آنکه بودین زین بر خانی	از لطف تو ز ماری بر و مسلمان
ما بر و ز خون کل از شک جالی	آن حکم بی بوت امر و ز و خندان

خوبین شده برکتی و بجزین	هر ششم که بود او در روی تو
جانا و من تنگت اندر نظرم	طاری او دیدی لبت بند و نهان
کنی که جز اول خیریت ز عدل	تو دیدم زنی کان ده و نیک و برین
مان جانین از عالم غیبی خیریت	گر گشته شریف با بی شکزاران

بسم الله الرحمن الرحیم

رفت را در صفت می توان کرد	صفایش را کی و به تو گوید
صدا و نثر لصلی است	صیرت تا ز دوره تیوان
اگر نزدیک برده بر نداری	نظر از دور درستیوان
تطیر تو قوی و نیکم بود	تر آینه بود تیوان
و عایتی در رخ تو تیوان	بنازی در بحر که تیوان کرد
مرا از روی تو روی کلمه	بسیار از کلمه تیوان
حسن ابر معانی شاه کرده	زاقبال کلمه تیوان کرد

بسم الله الرحمن الرحیم

ای شده باز از بر نام بر با کرد
که بعد از چون از شوی هم بدین با

عزم کردی و دلمای خیران ستم	میر خوبان همچون قلب سجا کرد
مار و کشتی زوان از دور و عیبها	که بر پیش می نیای بر تماشا بان
میر می کشش جوا بر آرم خون با بی	ای قطره که با کتر آخردر یاما
جندای ماه نو از دیوانگان نیابان	بجز در خشت در خشان استکارا
رفتی و از نظر کفی کای از آن کاین	ملخ آینه نیستم و آند از آسانا
که جز از خستی ملای هر چسپن است	هم سلامت در بنام شاه و الالبان

بسم الله الرحمن الرحیم

ماه من از شتر و قبحل بر آمد	احتمال از خانه و مال بر آمد
عش تو آن با نجهت در راه شوق	عجیب تو آن گفت چون بلان
خوی جو شماره ز رخ برون کوهی	گو گیسو ماه با کمال بر آمد
صمیمان فال نیکم چیست از آکا	طالع شاه خجسته فال بر آمد
خسر و عالم علای دینی و دین را	فرخه عمرش ز راه سال بر آمد
بخت جو ز سکه عمر و ملکش را	سر و طرف نقش لا یرال بر
ور و چسپن شد فیض و جلالت	وان همه از فضل تو و الجلالان

دوی کل از منو از منی دارد	پشت شانه از صبا می آید
مخبر با باد و تاب زار	ازین وارد مگر نمی آید
بلوغ را چنین درون پرورن	بجو من وقت خرمی آید
گرچه امروز فاشته بر بام	صوت و صبح و شب
سایه تیره می ده که پس	سراپین گشت و گویند آید
دم آسود از چشم عالم	ساحرا آید و عالمی دارد
کیف درین عالمی دنیا است	سرمه چشمی جزوقی آید

ایضا

باز کل دوی پوشیده است	بیل من را نمی کشاید
دل هر خان پس بیره آید	چشم بر کسین یا سخن کشاید
صحنه مویز با دوی پوش	کل کر جان پرین کشاید
بت مرجان بلوغ شده گویت	دوی از سر لاجون کشاید
بار نموده زمان در وقت	کریم از چشم مردون کشاید
را از وقت کشاید و م	بکلم آیت چشم کشاید

کم کوهن ازین بیل سپار خورده	این وجه میکشاید و پوگر دارد
-----------------------------	-----------------------------

ایضا

مانند بازگشتی کوشاری چند	نیز مگر هیچ نخوردند بجز خوار
دل از چشم چشم نشود و تو عمه عمر	نشده از چشم پریدگی آید
جدید این عمره زمان بر سر کوی آید	تو مرا گشته شده کبر و چون بازی
صفت لغت دید از بر نشیند	طرفه رخان که در افتد بجز آری
کر چشم از نظری بر غلط آید	چشم بر غصه تو دار کسند کار می چند

ایضا

ان بکشد سگر خنده کفشاره کرد	سروش بخت امیدن بنجا در آید
هم سینه زیند سگر هم مشک زنده	تو جان همه بر کارند او کار کرد
جان دل مرغ ارد مهر تو جوین	کافر بود از چهر تو دلدار کرد
در پیش کیمو زده عشق زنجیر کش	در خانه بجه کسجی کلر آید کرد
میکنم دل از زشتن ایمان بر کمر	کود جسم هر موی ز نار کرد کرد
جز دره که در عالم گشتت خرم آید	آن بوسف عهد ما بازار کرد

گفت چه شدی زنی ز پس شو
کاین بلای تو کفار و کور دارد

در وصف غم

بهر عشاق در کوی سینه	بهر چشم تو ز غم و غلظت
کی با نیت جرات بیایند	می آید ز غم و غم چشم تو
اروی بی تو اند چنانند	پهلوانان را غایتی کن از آنک
جان کرد بر سر تو کرد اند	گر چنانی پس سر اندازی تو
میگمان تو کس کی آید	تو هم اینجا و ما ز تو فارغ
بمیلان با می بد پستانه	سازمان نکر ز ما زور تو
گو یا گفت تو بخوانند	اگر چه صوت بمیلان هر تو

در وصف غم

بر سگد لاند اگر چه سیر آمد	آن سرو قدانی که جو کل خنده زنا
ورد او ن شام چه شیرین خندان	در وعده وصال از چه تمسک جزا
سما روز قیامت همه ز کین گفتند	گشته شدگان از غم و غم و غم
کان تو هم غم ای طلبی بی وطنه	چنین چه بر طبعی بی شوکتان

از جا

از جا ز محمدان بان در که رای دل
مفرط بیای که مشکین است

منگد پس بان و شکرت خوان
گر غمزه غمزه غمزه غمزه زنا
در چه شک بر شک انشا و صحیح
مشد ار که آن طایفه نو به شکما

در وصف غم

خوبان شب دوشینیکه سینه	مارا بکنند موس از غمت بودید
شده دل جمله بر دند اگر چه	از ابروی تو با زری که باخته بود
طالع شده بر شوت که خرچ بر شان	بهر شبیه از طره بر افراشته بودید
که عاشقش فلان جان که کوی لغت	یک روم و پیش هر دو بهم بسته
عشاق هم از زور اول عشق گوید	کاین کار بدان طایفه بر دوات
بشاخت بر یوسف غم در آبی	اخوان تظلم دیده و نشسته
بنا خرب نشه سبکیت که کولو	یاران همه شب عدم آن فاشه بودید
ای غمزه آن چنگ چه بیوزی و لوط	آخرد که باز تو چکان ساخته بودید

مناصح حسن م نزه از نازستان ش	گر غمزه همه تیر بلای است بودید
------------------------------	--------------------------------

سرکه را صاحب سخن بود سخن آن کی گفت که هر که زده مرده میدان کی شود	خرفتن از غنبت در اسرار تر آن کجا با خدا نه بدی که نرسد پیمان
در زنی عارفان است خلوتخانه آنکه جز دوست این راه مجرم آن کی	از سخن دردی نیارشد که چنان سخن بگوید اگر آتش می دوزد پیمان
الان له اندر آشنایان فرج است آنکه در جگه درو باشد او در آستان	از فضول حاصل فضل پس نهان آه آن اندر پر خاشاک نهان کی
باز میسر است	
تزلزل کن کرطه بر کبر و جهان غارت ور بنده و نفع دین و رتبه غارت	ماه سر شایخ ز پاشا نازد زرد چون خورشید خورش از آسمان آرد
دلکش از غمزدن شیشه آواز سرکه که سکه قلب زد لایه دکان آواز	تخلص از صدف طی همانند دل و دل آواز شبه چون طبلون در زمان آواز
بر در سر خانه دی در سر که در این سرکه عاشق کرده او را خان آواز	یا زمره شادی بر شیشه که شکی بی شوری آینه زنده و طبل او در میان آواز
خواریه غارتی شد که صحران بارگی باید پسین با سیدستان آواز	

م ک

سرکه شسته و لمر را به خصوصه ندارد کلیه که بگوید که بگوید و بود آواز	بانی از خط فونین لاجر خورشید کوه سنج بقیه شکر الود ندارد
عاشق شبکی سپیدیدت نتوان کرد بدروز ابدطالع معنی ندارد	بر پشت اما با شتر مسعوده بدو کامیاب چرخ پسته محمود ندارد
کس را خبری نیست ز سوز جگر ما یکروز خوردهی غم چار چندی	آری حکیم آتش ما دو ندارد معنی و رمیدار که بود آواز
باز میسر است	
مه و مرزاق تو فال میگیرند نسخه زان خط و حال میگیرند	صفت حسن را سخن ساران هر یکی از تو شمال میگیرند
درت نشه و طوقی در سپه توبه کرد و ضلال میگیرند	عصمت از حال عاقلان عشق و عصمت مجال می
شایخ و برک مجنون و محنت مرد و یک نهال میگیرند	

خون صوفی ملال میکیزند	حرف ارباب دی زلفت
دو بیت	
چو در بر رویان منی افتابند	بجز بزره سپیکین شایند
نیعم شمشاد فاق گرفت	اگر چه خود جو نخچیر در ثغابند
همه تن روح صرغند ارطابند	اگر از کارگاه خاک و آئیند
نیاید ارباب از عمری بنایند	همه چون عمر در زمین شایند
پیانده ای پیغم آن جهان	که بی تو عاشقان اندر غایند
برآمد از افق کله چرخ صبح	شور آن کسان در غمی آئیند
یکی زان لعل پوشین مهر	که با لعل شریان تو خزانند
تو خوش گویی پس تو نوره و آ	اگر بی لذت از لذت شایند
دو بیت	
شخص تو از لطافت چمنی پسته اند	سروی تو بوی بر صند عالم کشته اند
عناهای تو که دشنام و کافوش	شیرین و خوشترش مثل کج کشته اند
خط تو بر لب تو فرخنده بر شکر	یا و کز شند فیه شفا ز نوشته اند

دین

زلفن که در عارض خجسته برآمد	کوی که هر دو دیو زلفت در شایند
خوشندان صبا حقیقت تو بود	چون صبح که از زوکل دم شایند
تا خصه من نور آنان نشدند	یاران هدایت لیلی و کج کشته اند
در سخن بصره تری صرف کن	کاین رشته توانی بار کج کشته اند
دو بیت	
دروی که در دو دو آینه	جز در دل بهر تله کجند
وصلت به جا چگونه غوام	چون نام تو در دماغ کجند
مستند به نیم سپریات	و طلیعت مار یا کجند
عشق آمد و عقل رفت برست	یک نفس دو با دنا کجند
جان پست جای کجا کجند	پیکانه میان ما کجند
با تو غم اهل میت شوان	یکتدای فیه درد کجند
جان تو درای و هم وقت	انچه چسبند علا کجند
دو بیت	
دل خون که در دل از دم سپهر لایق	بصدغم میکند غوام سخن غمخواری

دین اندوهگر عمر مرا جانان آستان	طریق صبر میوزم ولی دشواری
زینجا چاره کارم همیازند ترا	ولی نجات من چاره نامتوار است
سنگی کویست که خوی نامانی خوی	بنا کرده نشایا که با ما باوری
میدانم من کیز روی عشق لیک است	ز شادی نهایت غم شاد سپاری
دم بر سر عشقت بنیاد و دل دایم	کمی زنده است که در دین ساری
حسن حال ز غم شاد بسیار کز غم	علاج تو چکار آید که ز غم کاری

اصناف

اوصاف تو در زبان کجند	اسرار تو در میان کجند
سوی لب تو چون آب است	کالیق درین جان کجند
گر نسبت کل کنم میویت	کل در عهد بوستان کجند
و در وصف خست کم بخوید	نور شید در آسمان کجند
جان پیش چشم جو تو در آید	ز صفت و دست جان کجند
عشق تو درون جان درویش	ملکیت که در جهان کجند
با من تو یکی شدی کجند	نااهل درین میان کجند

انوار تو در نظر کجند	آماز تو در جنب کجند
عشق تو نو جو روی ای زوی	در وصله بر شتر کجند
راه تو ره محبت دانست	باعضه تو بال و پر کجند
گفتی ز دور که سخن کوی	اینجا سخن کز کجند
خاک در تو چه چشم داریم	کان پیروزه درین بصر
من نهاده چسب کونم	عرقی که کفایت کجند

اصناف

نخلی ز مهر بر بر جان شستند	مجتبت نامی بر جان شستند
مرا خود و در جان شد تندر	که بر کرد لب جان شستند
گرام الکا پتین آن جز در نید	حساب خود بشدتان شستند
چه خوش بیدیت آن ز کز شفت	مالی بر منده با مان شستند
این خط که کشیدم ای دنیا	که بر خون من با او شستند
مگر تم ترک من چهی نو و الکه	بارت کفر بر ایمان شستند
بنا ز دراز لب بدست عرض	حسن انده ایشان شستند

آن که ز تو در کله باشد بداند	قدر تو ندانند بسا که بداند
کر جان و خرد و زده دست خاک نشاند	ای خاک بر آن قوم که بس خیره اند
عشاق تو با آنکه سحر کنی بیاند	هم با تو یکی اند حسین متحد اند
پیدا و نوره و قضا و نفاست	انصاف ده ای جان که چه صد
قبله گرفتند مگر روی تو ای	هر طایفه در زنده سحر خود خجسته اند
که با تو بر آید مده و مهر به کت	تو صاحب پی همه صاحبی آ
که بنده پس عشق تو و زور و غیبت	بیا نسا که شیشه سوره قد است
<p>اصول</p>	
سینه سر بر کرده و دل کل بر بسته	مطالع ای نازغ و دشمنان جزا است
بانجام با لبان از کل و کلزار و پسته	ز دو کسب ز آنکه بعد از دیر ما پسته
جان را ز شیمی جوان و دشمنان مرغ	جوانی خدای ایشان تا هیامت
مهرن سپهر ز با جوشم ز رنگان	سم با دل حمله صف تو به را کشیده
ایم که با بدیت ما را عشق از زهر افش	ماینان چرمی کشیده طبلان خسته اند
سزایان مگویم بر دیگران دل بسته	بعلم آسزین چشم و کیران بسته

ای

ای کن از تو ز برون رو بخواند از پای	ما درین شیشه که قیامیم انشاید
<p>اصول</p>	
بر سرت برین کار که بد شود کرد	و طالب چیزی که نما شود کرد
طرفه سر و کار است که بر و معشوق	صبار شودان بود و نفاضا شودان
شند لب و با ما مدعیان	ز به وضعت سپده خود خاشاکان
خیزد بکین دست طبعش شودان	روزه بدمان سیر سل مخلوان
حاصل نشد به نیت و یار دارام	هل بر کل و کلزار و شکشا شودان
هر روز برین صله شمشاد شودان	کی گرفت ازین واقعه سپاه شودان
چه جاره پس که ز جنت وصل فرشتان	سودا شودان تجرین و حشر شودان
<p>اصول</p>	
پری زمان که چرخ و چکل عمیاست	ز بهورتی که تو داری خجسته
جو زده مانم سروی تو بودا چشم	که بعضی آدیسان پیشکد ل عمیاست
جوار بند بود تمامی عجب افت با د	از آنکه یک بیک بر کرمصل عمیاست
تو که زه از دل گس با بر ز کیری لیک	ایمید و اران هم محتمل عمیاست

حسب کسب زواریان و زانماشان
موش کمان کز نایب کمال سیمیا

در اوصاف کسب

خستگان کسبش جو تو زکی کرده	تیر تو خورده به پیش کز کی چون
تو کی آتی از صحت من آمده	جای سجده است بر بارگاه شومند
بچشم آید از آن راه روان	صاحب نه راه کرده سوزی جا بوند
مبارک خیر سزای سستی دل	عاقلان جمله بداند که دیوانه شوند
بر سر بام شود کوشش با روی	روزه داران عفت مشطر ما بوند
رفتن باو صبا و آمدن گل کسب	من ترا و انم از اینها بسی بوند
کی درو پیستی عشق از عشقانی	که پسین و اینها به عشق کرده

در اوصاف کسب

بستان کز زلف مشکین ام کرده	همای نه زیر مهر مور کرده
بنفوی نام نیکو برده بودم	نکور و بیان هر ایزد نام کرده
چشمی کسب حیرت خانه لغز	کلا ایشان که در بر بام کرده
من از احوال من بخوام دعا	از آنسو ختم برود شام کرده

غم خوشی بر لبان کسبگان
که در باغی خون شام کرده

ملایک دیگر اندر طبل ایشان
بر آوردند لب کسب خام
حسن اجانه جان حال کسب
که در دور و دورش اندر کسب

در اوصاف کسب

سکاشیده می تیر و بر کل کل کسبگان	نخچه شخت تا بدان اجانه جان
حلقه زلفت که در پای دلم ز خیره شد	آنجان ز خیر را شوان بسو جان پاره
بسیب سیر ز نجات که از زبان جوت	که بدستیم او فقه تو ام بدندان
جامه نیلوفری ز قی بوشیده سوزی	یا سخن پر سن خود تا بدان پاره
طاعتان شک طاعت بر زنجی دین	حسب سیر تیغ تبه دست ایشان
رشته جبر سین ابر کف تشن سینه	تا روز جزا که ز جور تو بان

در اوصاف کسب

سز زلفش لک کشاوه شود	کار نام بر سپر کشاوه شود
زلفش ز مشک و مشک از تو	م بخون جگر کشاوه شود
روی من دیدم که در آری	همه کشتی ز کشاوه شود

دل منگ زنده اشک شیشه	دل مبلع و گشتاده شود
درد و دلگشته باسین	تو جانانی مگر گشته شود
باز فصلی	
یار در انجمن نمی گنجت	نام او در دین نمی گنجت
تا بخون لب پستین برزد	بنده در پستین نمیکند
هر که عشق او بگریزند	او خود اندر کف نمیکند
تا خشن را بیک صفت کردم	کل میان بسین نمیکند
و منش را بعبه گزیدم	فنج ز خویش تن نمی گنجد
بلکه بچیت آن من ریگ	سج در خشم من نمیکند
حسن او بیدست او حسان	در خیمه حسین نمی گنجد
باز فصلی	
هر که در شیره ملاسد	به که از جوانی بی جداسد
خال تو بر رخ بنگیه زند	طلخ تزویج چه جز آسد
سر و پشت قدم نیاز روز	کو سیاکش ز با و آسد

دل

دل ز کسبوی تو بر کنیزم	بنده در سایه بلا چسبد
عاقبت را چگونه دارم	آنکه در کام از و با چسبد
کیم از بند زلفت تو بچم	بشم به مست تو کی خسبد
بجز خواب حسین بیدارم	بیکبار و غم تو خسبد
باز فصلی	
با ز فضل بجز ارمی آید	بملا سباب باری آید
بوستان باوشک می خرد	که صبا مشکباری آید
مخ با بک چرس کفاری	که روان بجز ارمی آید
کل که از سپاه کی پماند	سر و باری پیسوار می آید
شایر کجا بر کوه درستی	شادی آنکه یاری آید
یار با دورش را ز تو پیا	که خوشامان باری آید
حسن از با و دورش کن عمر	عمر نیل او بجز ارمی آید
باز فصلی	
خوبی و ترا و با نباشد	دیتره دست صفای نباشد

سلطان تبار عمده مرو	در عهد تبار و تبار نشسته
جسمت حکرم بدو خنک آری	توک از ترکی جدا نباشد
طعنی زده کله چه آدم	که تیر زنی خط نباشد
کام جوینس رو انکدی	این از تو تو ی روانی باشد
عقلم شد و عشق ما ندری	پیکانه جواش نشا نباشد
تا یکس مشتمه کسانرا	باشد چسین علا نباشد

در عهد تبار و تبار نشسته

روی که تراست همه ندر	نقصان بپوشید زنده ندر
این کوکب که هم تو آری	خورشید نداشت ندر
نشم که خرد از زرد چشم	چرخ چشم تو جو آنکه ندر
جان در ولس تو ما جانان	وانکه که پیش لمر ندر
دل چاره که مجتبت	چهاره جز این کس ندر
زانت که ندر جان که دست	هر کو یک دل که ندر
کرمانچسین پان او شو	کو جز تو پیش ندر

عالم جو توتی سے دگر ندر	سروی ز تو تازده ندر
نوبان کوش و تباری می ندر	کجا این بگفت کسی که ندر
دریای ماحقت رویت	خورشید بدان که ندر
چشم تو خراب کرده و چشم	یا مست بدو خبر ندر
عاشق که زده شاه پروان	پیرون ز در تو ندر
تا کی کو یک رخت بره ابر	پسودن مگو که بر ندر
درمان این توفرمای	نادر تو در کس ندر

در عهد تبار و تبار نشسته

خورشید بروی تو چه ماند	فرد و پس کوی تو چه ماند
خورشید شبام زرد رویت	آن روی بروی تو چه ماند
مدح مخوفی مرتب رنگ	آن بدنگوی تو چه ماند
شب که چه کست سهر آ	آن تار بموی تو چه ماند
بوی گل اگر چه دست دارم	آن بوی میوی تو چه ماند
آن ک شده یوسف حنق تو	آن خمی بخوی تو چه ماند

دل بند زلف تو میرود	آتش در باغ بزم میرود
دل همه زلف تو غیر بوی با	هم بیان بوی ای نسیم
پای صبر من فرو شد گام	پایه بایه عشق تو میرود
حسن پایش تو چندان کرد	کار تو امسال بهتر میرود
از خم چشم و زلف سیند	مرغ تو در آب آذر میرود

(قصیده)

الوان ای دل که لب میرود	روح بخش روح پرور میرود
ماه سان نعل تیرل ره گرفت	خوصفت کشته کشته تو میرود
در پیش و هم سبک رویت نام	اوز و هم من سپ بکته میرود
کفایت باب سخن کشا سر	نی سخن در باب دیگر میرود
که جو ز کویم سخن تم سونیت	جون سخن امروز در زبیر میرود
دل شد و صبر سرت مال در رکاب	ده که سلطان زلفت و لشکر میرود

(قصیده)

در چمن پند کز چمن وفا	دل نه و دنبال ز لبر میرود
-----------------------	---------------------------

ترده باه ای دل که لبر میرود	ماه اندک سال من در میرود
بخت میخاندم ز روی دوست	بخت بین ما خوانده بود
خود چه میگویم بنام ابرو کل	کز کوفت و کوفت میرود
سست ساخ کله با ز عشق	کله ز کین کن که لک میرود
ای چمن بی وقت که می کنی	نوبه کین وقت سبک میرود

(قصیده)

فصل نور زلف تو میرود	غنچه نوبه من در میرود
مخ برانیت عالی میوه	انکه بر مر شاخ من بر میرود
پیدا زلفت سر ساختن باد	در صف کلزار صحرای میرود
باد شدت این بی اندر وی	ابر خود در آب دیگر میرود
ایزار تو من در حد دره کان	لاجرم بر شش تو میرود
انکه کنگ غنچه شد ملک سهار	در قرانش بهر در میرود

(قصیده)

وقت آن اندک کل میرود	کوبه کلزار در دیگر کون شود
----------------------	----------------------------

باد بر تیز و بسوی سپهر شد	سیره از راه چمن کیسود شود
کوه از لاله علم بر پای کرد	هم کون و پای کله پروان
باز چون فلک کشت از عدالت	بناغ شکفت کز خون
شاخ میماند که گل خواهد شد	خویش کج میماند چون
باد دهه زمان کوشش دوری	غیبه را ناکه در و نه خون شود
گر چسبند اگر بی چون بر باز	گاه او کرد انتر از کرد و ن

از کمال

درد او و دزدل میکش	مخ جان ترا از شین میکش
گفته خدین هم از شو قمرن	چون تم جان و دل من میکش
بند کویت با من خود خسته	زخت ایما ترا جان میکش
هر که خوشید ز تر و دای صمن	رخ سجده چون بر تن میکش
چون چسبند را از تو امید می	پای تو میدی بدین میکش

از کمال

کز زلفت تندی از تم کسله	بند بند عاشق از تم کسله
-------------------------	-------------------------

از

زلف دلنده تو یار کسله	ز آنکه صد دل ز بر سر کسله
عقل کج ازین شفت نیل	هر چه محکم کج کسله
گر خنودری تو با من شفت	مفت پیوند من از تم کسله
هر چسبند با بر خود ما زده	بناغ کج را زده و عالم کسله

از کمال

یار از صبرم چه است بی شفت	کار خویشی را در او امید
زلف بر رخ راست کوی دای	باز شفته آشنای می
قد من شیک ترش آسمان	رونی شیرین خجای می
عشقش از در زخم و بیم کشر	نعلسا ز با و شایسته
مردم چشم جهان من مرا	خطا بر شش و شنای می
خط کشید او عاقبت بر جان	دعوی آورد کوی امید
بناغ و پوست چچاره چسبند	از دل و زشتی چای می

از کمال

سر کز از باد تو پستی بود	نعل او ترک نمه پستی بود
--------------------------	-------------------------

که با تو راسته شدا و خوب	رستت این رتی رتی بود
چشم من در پات منعلطه با	آب راست سوی پستی بود
چشم تو بر جان من تر شد چه	گریه منستان هم از پستی بود
که چسب افلاک من بود روزی	مایه عاشق منی پستی بود

بسم الله الرحمن الرحیم

مرا ز غایب من یک خبر که می آرد	دو دیده در قدم او نشسته که می آرد
بجویده نشانه شدا از منظر پلما	نشانی از من در پسته که می آرد
خدیو سینه و قیو بخت که درم	ز غایبی بر خستی خبر که می آرد
شب سیاه پوشیده راه بر فاصد	پس صبح مرغ سحر که می آرد
بجز صبا که در بوی شمای است	نیم پاران و کر که می آرد
کبوتری ز لارام میرسد که	ولی نوانم ناما مبر که می آرد
حسن که چوخت از فراغی که بود	مرا ز غایب من یک خبر که می آرد

بسم الله الرحمن الرحیم

غمت لغت من نوان جرمی آید	هم از تو شکرتوان گفت آنجی آید
--------------------------	-------------------------------

کینه

کینه خواهم هر یک کشتی که خواهی کرد	زین هر سپه که از آسمان می آید
که می بردل من یک کشتی که کاشتی	بدانکه بر دل من آید همان جیبی
که که در فزونی خواهد افتاد شکم	و که نه از سپه رود دیده روان
نرا ز ناله شکست که در کوه نیت	بگو نصیب من آن میان جیبی
ولی چو شک تو ای و یک جگر	که بر تو هر سخن من آن جیبی
قبول کن سخنان یک که ملبوت	نرا آنجا بجه تو خواهی صبا جیبی

بسم الله الرحمن الرحیم

نیسی از من زلف تو نامی جنبید	رک حیات در اعصابی جنبید
بخشی از دم سپه در یک منی	که کل نمیشکند تا صبا جنبید
شمار و عدل که داد زلف چوخت	هنوز سلسله شیر از وفا جنبید
باشایت لشادایم درین حرفا	تو دست ده که مرا دست و پا
حکم چند نصیحت کنی دل مارا	مگر کن آب تو ای پیر پیاغبی
سوار کج کلیم را نظاره کن کن بوج	همه و اندر بند قبا جیبی جنبید
زهی پس که اگر تیغ بر شردا	که کوه و نفت نخل جان جیبی جنبید

ماده من که در دهر اوله از می مسکینه	خال او سده دست اما رنگ بازی
غمره خویز راه باز چو خونست	تو که دانه مست و دیگر تیغ بازی
دگر کاش جو که مبره دگشوست	سما جو دست است انکه ایجا با درازی
میکنم جان پیشش در بندگی او تمام	که بنمی بوی سپه ام شده نو از می مسکینه
تو که تیغ زیت یک یک پس مسکانه	آنچه کا فرا شایه کرد عاری مسکینه
یک چشم طراش ما زه ترا صد بویا	چون جسم سال بر کلکه ک سنای
کرده دیشتمی اقد زانی چون زمین	آسان سیرت همه جا سفر بازی

بیت

پشته آبی ماه چو پیش که ماه دی رسد	و در درمی زنی احست من می
زانی می لاله کون که ز کل شکله زان	فصل به از نازه کن پرک ماهی
خون بر او جوی از برای کل نور سینه	خون قرابه خوردی تا ز کل تو جوی رسد
خوه خستهای صم که بچسبند	خوه مشکو که تمون فرس زمان طی
خیز ز روی خوشی خستید لی مارک	خوه پر سپرده دله تا جوی پی
راکت بر بچوان روز کپسده	جام پرده ده مراع و باره

م

بچشم سپید شده از زه ترا سلاطین

دل مشکش نگاره جان پیش جان کی رسد	بوی سلامت دو چون در پیش پلنگ
ابوی بر می کسبم در یکسان خطم	ایجا چشم نی کی رسم نعل سلطان
سینه کلک تا نای بر راه چشم خواند	جان جا هر جسم آن جهان آزان
خوشی کیوی آده نیر جو کانی شه	اباب در میدان زده تا او پلنگ
تان ای سپر دل به در تنگانه دل	از نام خوان لینه نامه از شیان کی رسد

بیت

حال من یار کوی روی کوی میداند	دل از تو با چه بلا دیدم میداند
تو پیشه مار که دلیر دولت آنکه نسبت	هر که جوکان بزنده حالت کوی میداند
اهل اول صورت مشوق بسر میداند	پسر امنش زنده میو میداند
قیمت آبی حیات و بخش از ما برسد	تشنه یاده قدر لب جو میداند
مصلحت نیست که بنده می جای تو ایچم	هر که مصلحت خویش کوی میداند
در دل پیش لارا م کوی جوی خدین	ای چرخ آه کوی خواه کوی میداند

مرکز خبری با بزم کانی که شده باز در معرکه جرم میاید که گوید کس بنیادت مراد زوی چون نای جزایم ای نه فراول در رفتن کل رفتی یک نامت پست نام تو بود و جوی در آرزوی زلفت تعلق و زلفون خوشید ز کاشک ار حشمت خراب ای که شش غم رفت کن زفته نواز آن غازی قلب اسکن بر کبان در بندگی آن لب که بنده تو آید باز ای کس تو آن حشمت کانی فاعلی مصنوعش همه غیرت غمناک معیب نغمای کر نامه در آید مزان بوز شعش اشکم شکر کباب	عشق بدلت بر آید چنان باشد خدا ز ارم رسیدی با ز رضوان طوبی قیامت که کوزل تو بی نی گرم لبی برون و زمان نمودی آری واری اما نیت عشق از جان کرده کشتی ز من جدا شو ما نترسید برین
--	--

در غایت

دشمنی تو چو سپهر آینه شیرین پروانه را ز شش پروای جان بشنا و در کجایت کبری او همان باده موای تو ام از جا برود راه قیامت سحر کوی است چشم تو ز کانه در آید صید گر چه کمان سوی دلم است مست به زوای کمان لاجرم چشم نغمه جبین چشم زخم	بختی ز جگر حسی او همان باده موای تو ام از جا برود راه قیامت سحر کوی است چشم تو ز کانه در آید صید گر چه کمان سوی دلم است مست به زوای کمان لاجرم چشم نغمه جبین چشم زخم
---	--

بکرم که سوی عاشق کز تر می نغشید منم اندر اشطارت که رسی تو بوم ز غم که حد ندارد ممتنع احوال قد تو چو گل جانان تو دست خلق گشته	بشاد کی یاران نظرت می نغشید چه شامه اما از نسو که زیت می نغشید چو دین حدود هرگز سفر نیست بکرم بریت جبین چو بریت می نغشید
---	---

زخم تو نهی عینم کز شایسته تن که زلف و فوج من شرارتی نصیب	حسنت فرخ و امتکلیج سحر بیل گر کوه نو انرا زوی در کسرتی خنثی
بسم الله الرحمن الرحیم	
ساقی می گلگون دره بوی بهارم یکد و قدح بر کارکن خاصه یارم	ای بروی کل شودی کل در لیل بیل تو هم صوفی بوکان کند یارم
نیزم سوی میدانم با جویگان جوکانی سر غلطانم شوم کان شوم	زین پیشم رادم برم با جانم کونی زانم ساجیم جوکانم
کرم چو بی تو با کفایتم انان کجا بجز از در شاه جهانم	
بسم الله الرحمن الرحیم	
دوسر کانی به سگم خسته بود سحر از روی جو خورشید خود آرد	ماه من عید تانست مبارک عیدی عید من کز حبت روزم خسته
مهر جو در جاره شب از رخ او بافته در شب با بنجره دیدم قدری کاشته	
چو دم شکر کردم ترند بنده سپن که بجزین شب از ایشان سحری خواست	

ای تم

ای جوان نفس سحر نما تو چه شد صبح اگر راه غلط کرد صفای تو	شب باین کوبه آمد همه افکند انجمن سحر افان کیمای تو شد
پرده عیش را دست سحر که خست اکثرای فرغ سحر نیز نوای تو شد	گرا و از دهل پسته شد از کوفتی ای خروس این تیسر آواز چو بی
دست جرح ابر کشیده که سیاحت آفتابی تو چه می پست و با تو	منم از نیزه شمشیر علی نه زمان ای مودن تو کجای عیالی تو شد
بگردم امشب همه در مای فلک بسند حسن آن جنبش مشاعر دعا	
بسم الله الرحمن الرحیم	
بزنی و کویا که قدرت باز می آید مبارای کوشش دل سپید آری	دای ای چشم من جلیت که روزم آید شب کفر که میباشد به مبارک
مهر عشق از تو بنجره و کیمین که کیمین که شامه جوشن این طویلی آراست	سحر کمان کل اندر باغ پشمه کیمین ازین جانب ز بیم دستار
شب اند خواب هم بر حکم عادت دیدم شکی خرامان چشم مست خواب او چون بارید	

ملج خوبی تو از پسته تازه شده	تطو چون سیره ز تازه شده
سایه قدرتت تختت سنان رسیده	رو نوق سپر و وضو فرزند
بوی کیسویت عطران رسیده	روزگار سگد و غیر تازه شده
روی تست ان چون گل گشته زده	یابشتی زار کوشه تازه
خط و یک تازده کردی کرب	جان سلطی با دیو کز تازه
زلف جان او ز رستی کرده	زندگانی من از پسته تازه شده
حرمین را در اول از رستی	ریش کهنه بار و کز تازه شده

قصه

اگر در هیچ ما چه مبارک و میده بود	کمان شوخ و دلبر شدگان کز گشته بود
آن پسر و دیو با کل با مانع نوبها	یا قفسه زار بهار کج کیده
نالهش بریز چشم جو مندوره همه	میزد که در حمایت ز کمان نیده
بهای او نشانه خونهای تازه ده	زین زن را کجوی پسر با بریده بود
مه را طلوع کرد و چو صبح از سحاب	بچشم جوان سعادت در خواب دیده
مردخانه ز خواب هم بر پسته کرده	نوکت این مثل که مده چا رسیده

القصه

القصه در شمال اعراس پسین بدید	هر قصه کز لطافت جوان گشته بود
-------------------------------	-------------------------------

قصه

مستی که جام می بلبل یار گشته	در آن چستی از تن او دوده گشته
فستی که تو به باشد با با گنایه	بیتن ز عطاستی که زنده ار گشته
من خاک کهنیم که مندر خط عالم	بر جرم خاکیان عالم محفوظ گشته
جو جهان کز قدح عشق گشته گشته	عشقست ازین جهانی جویانی در گشته
منگد بتنیغ عشق کز سینه کجایه	آن شاخ گل بود که سپهر اندر گشته
ای نسو ارسین آما که ششم من	بهر شاخ گل تو لعل و کوه گشته
کو نعل خرس نو که حسن هر شمع و باغ	آتشش لاله غنچه و بر جگر گشته

قصه

دل قلمه همین روی تو دارد	اگر بکار ریشش او در کمه دارد
رو امید اری آه سوز نامک	جرا از آسمان آتش نبارد
رسولت را یگان ه تمام	اگر پیغام این سخن گزارد
اگر از حال طریقی بگویم	دلی دادست و جانی بیسبب

هر اندازد عشق تیران تیر	سگی نشانی شیران به تیر
زهی بخت از تو نام بود	کوی تو زدی لطفی ندارد
که طالع نسوی کز جوی	حسن هر روز اختر همیشه دارد
بیت	
خرامان در رسیدن ازاد	ز سر او نجه زلفی جو شمشاد
نشانه خال بروی آل نوه	نشانی از جوشن داده جید
مدانم پاری بودست باجی	بدین خیمه بنیاد می زار
ببین با نسیم بر بده زانوی	ز شاگردان حیل آمدستاد
سرمه کلیدم هر کرد یار	که دوش از دواش کش کمان
بر سینه لوده ام در کوشش	که شوران لب شیرین آفتاب
حسن دست از غم شیرین کمان	ز ن بر بانی خویش جو خندان
بیت	
عید یارینه روز ما خوش بود	باده در دست و یار در کوب
بش از روز را چه شرح دم	دور ازین روز باشی خوش

نق

بجز نودم او ما نیست	نقش برین دران کاین بود
شیشه صاف و اندر لعل	آب کوی طلاف آتش
ساز بادل بزخمه خوش کوه	بجز کجا بخت که در کشکون
دوست ساز برای یکدیگر	قره جارب و دیده مشرق
سک آن استکان چون بت	کرده سک بود روی و شش بود
بیت	
ساقی می ده که بری عارضه	سرو را سبز شد صد برگ را جا در
ابر چون چشم زینا بر لوت اشکبار	ز الها چون دیده بقیوت سحر
کره خورشید این نگارن در زمین	چیز دست آن بود روی آن دیگر
پدلرزان از شمال که جواصحابال	یا سینه با اصحاب العین فخر
حی ازان جام کوبین و در کرمید	نقری آید اسب لعل را سحر
راحت از افرکان کم جو کم بایک	خاصه شخص سیه جامه بر تنگید
جمل از اکامان چشم از انبای و	کاغذی بر دست من او در سحر
عکسبوت غار که کتم که ان برده	کف در زمان خیز آید که در سحر

ای چسب انبساط را بر روی کتف راست	راستت این زلف را بر کتف چپ
درخت کبک	
کیس روغن انبساط را بر روی کتف	کلی همه بر پستانها بچا بر روی کتف
از غمزه او تیرگی بپوشد	آن تیرگی که بپوشد شود از غمزه
ششم سنگ لوی او اندک چه سنگ لوی	که هم قدم شیران از خاک بر روی
تا محرم غارین تیرگی بپوشد	هم غار خورشید از جبهه بر روی
و خاشاک کافور در کتف بپوشد	از جبهه هر صوفی خمار بر روی
و شوق سرخوش از اهل حق بپوشد	از تیرگی هر تیرگی زمار بر روی
جانست برین سینه مشغول بپوشد	روزی که بخواهیش با بر روی کتف
سراه روی کوشش راه امان کم	سراسر شد تیرگی از او بر روی
کویا که بر او از حسن بپوشد	باشند که ازین زمان بچار بر روی
درخت کبک	
روی چنان سحر تو بر تو فرغ نمید	لبه شیرین تو بر شک شکر نمید
یار کاشی که لبم کند انانی است	وج با قوت که بر لعل و کرم نمید

بر

بر لعل تو بران لطفت و طراوت کتفی	بر کلاله است که بر خسته نمید
روی خفاق دیدت بر کل کتف	که خفاقش هم او از سحر نمید
جای خنده است که در پیش تو نمید	نوشه خندی او خون بگری
سر اهلک بنظاره دندانست	کاین جبر بر پست که بر نفس نمید
دی زانی که تو در روی چپ نمیدی	تعلق کند که از شادی ز غم نمید
درخت کبک	
متم از بار جدا مانده دل او بیاورد	این چه زور است که کار خسته بپوشد
ذوق است که آن کس که وفیادی	و ده که نه طاق است و نه زور بپوشد
کندنی آن باری همه عمر کتف بدت بپوشد	می تپد ششم و اندک که می آرد بپوشد
دل شیرین خورده نیم جوی غصه اگر	جان شیرین و ملازم غم شیرین بپوشد
تا مرادی جهان جل خود خوشتر بپوشد	اگر او را ز منج شده است اینست مراد
چشم او عین ملاک و حرمانا که زد	هم این چشم رسیدت که چشم بر من
حق بپوشم بود در بزم در غم او	غم او هم حاجت است و من توان
داو جوی اسم انان شاه که دورانست	بنت کوه دست جود بود از من داد

حسن از غوغای از دیده قناریست
دل بقدر خندانه جوان کرد آفتاب

از غوغای از دیده قناریست

یاد تو جمعیت جان بریشان بود
در تو داروی شستی سینه بریشان
چشم نظر منظری نموده اند
تو نیای گر که در آستان
سنبله بره چینیایی سنبلی
زبور جوان مرغی ایشان
کیتیم چون لفظ من سروی علی آفتاب
گر جانی میکنی این یک بریشان
چسب من شوخی غوغای از غوغای
عشق خویشاوند شد برودن بریشان

از غوغای از دیده قناریست

دوش جانان باجر جان و مسافر
هر چه در جانم نیاز کند سر او تا بود
کردم کسک در تن خاک آه او شوم
آن ز بی اوصاف آن کسک هم بر
شاه را دیدم در کار و اجابت تمام
بایستی عفته در دمای زرباز
لباس کوش از طبعها چون کسک
ای عفا الله عنی خورده این کسک اند

در غم نمی پس رایشه نور خیت عشق
شیره از شخمه پستی که در شیر از بود

دوش پرستم بر کسیوی ان با
سر حال آه راسته بودست بد جواد

سالها دل شکوهش طلبید و نیاید
این شب تیره ام آهش بر کوه کاه
بشم بر یک من اخلطت او روشن شد
دیدم از پروان نور سپک کاه رسید
مویک یک بوی آه که در کوه رسید
دست های بوی تو زود و ناکاه رسید
یک سحر آه زدم از پس زویدم خودی
این همه دولت امیدم از ان آه رسید
خواستم که بر دستت خیر می بود
آنچه تخی الممت سگ رسید
حسن امروز سر اندازم شمع آه
کسک آن بدق نسیب که بدین شایه رسید

از غوغای از دیده قناریست

ما قصه نوشتم سلطان کسانند
جان ساخت کردیم کجا کجا رسانند
فرخان غریبیم استیغش بجز
ما را از نفس با زبستان که رسانند
حال من میسکین بدارم که بود
درد دل بوری پیلیمان که رسانند
بوی سر آن لطف دین کلمه که آره
پیر امین بوی سف سوی کفمان که
کیرم چو کسک ز همه جایی رسدتم
بازم سبزه شاد جوان که رسانند
جان میطلبید ما رو حسن شطرا کلمه
این شوره خاشخاش جانان که رسانند

هر اسوای گل از روی بار بار داده	زیبیم صبح زروی نیکار داده
بتم زروی بر انداخته پروهه	که بلبلان از لوبخا ریاده
بیک نظاره او فاشم کرازه	که در کربوپ که با کما ریاده
بر اوج منظرش آن جان خیزه	که کرباله ازین دو پست ریاده
سک درش بوه اسم لبا جاسد	بشی بر آید و آن روز کار ریاده
بکامطرب پازینه با حریفان	سرو کویه و ایام بار ریاده
بیخ وقت که بدین چنین	خبا که همسه امید را کشاده

باز جانم زلف عشق بنانی او فاش

دزه را در پستی باغبانی او فاش	کر چه با ما بش اشاق اقلان
کوشش لروی امیدار کویه	چنین معشوقه حاضر بود
چون شود حال دل مسکین در عشق	صعوه چاره در دست تعالی
عقل من از آسیابی اما در دست	پستی کوی که برادر آسیابی
جشمش از روی دم دید آن بودار	من متعلی دنا که برستی

حسین اول زلف بار در عهد ما	کردن دیوانه از طنابی او فاش
اشرفیاقوت جانی جانان	کوسر جان پیش لعل پستان
بر طین پیشکش عالی از باره	بجو دیده و این از خون جانان
مخ زورش با و او شمع غلام	شع بار بار می بست خود زان
منج و ارم خرنساجت با شیدا	آنچه دارم پیش با صحران
هر با آن غلامان خشم در کشید	من سپه زور بای می جانان
خامشیم زمانکی زنی ای دیده	کاین مسافر را بترک جانان
از غره نو که کرم در پیما می	با و خوش او خط بر جانان
کر که کرد ز خود که خواند چون	از زمین تا کاه بر جانان

باز فصل کن میدان کنج مانی رید

سروم بالا کشید آن سپهرو با کاه	اشطار میوه خود می کشید
آرزو دارم که طوی می خورم او	او سکر راست بر سینه جلوی

مکن کار از منج باسگ خوش یا کاره ام	یارب آن در کرنا یه بر باکی رسد
کستی تو با صدمه کن مه در فلان منزل	جای او جان تست این کو که اینجا
این کی میگفت فردا خواهم آمد و صبح	خواب چشم تره یادش که فردا کی
باز میگوید چنان مصحح آذوری	بافضل کل رسید آن کس ز مانی رس
از غزل	
دوشینیه چشم بود که دلدار آمد	کوی که سپید از در چهار آمد
تباریکه شبی استم و بلخ حیا قی	نکاه کی شمع شکر بار آمد
بر عاشق بد که کسب نپوان می	جانش سیرا پرده انوار آمد
زین سینه بد که کسب نپوان می	از خرقه برون رفت و نزار آمد
پاراکه بود استاد و دنیا نظر	امسال بسشکر دی خا در آمد
یک خانه ز فتم سبکوی مسکلت	عوغ غای عشق از روی دیوار آمد
یکجند برون سبکس از جلیکستان	دیوان لب میگون و در کار آمد
از غزل	
فحلی کز روی یار من بر آمد	امید روزگار من بر آمد

زاد

ز بر دیده جندان ترخیم آب	که بنره از بجه ازین آب
نکاه شمش او این شست	و کوشش از کجا من بر آمد
مر با خط خوش بود کاری	بجدا کند که کار من بر آمد
اگر غای بهای وقت من ز	زدست دوست خا من
مزار امید دوست از در او	بمست هر هزار من بر آمد
چس که بید که مقصود عالم	بکست دیدار یار من بر آمد
از غزل	
چشم تو که بیک عاشق باز میگند	عاشق سینه جمان عرض باز میگند
قبله عاشقان می هر که جوید بیک	بخرنخ تو می کند سهو نماز میگند
در لطف محققان با من کجاست	خجاست که از ده مواعظ مجاز
مغز دل شکستگان با زک در قضیه	باز که خوش آمدش صید که باز
بر کند پس بیکس بگذر و حال او	خاک نه دست و جمان ذکر باز میگند
از غزل	
دی پسین کشته دل بنده خوشی از نای	لطف نکره که آن شسته بنده نو آنگند

ای که کز آن تو در بوی خوبی بودی	دل جان بدی ز کس گشتی بودی
بمن سه ساله سوا تو اوم	زان طرف سر ز صا جو سیک
این برهیمای تو نامکی خود کرد	یک گوازار پشم سبکی بودی
چو کز آن زمین جانما گفتم	جانب من سبزه عا کوی
پسده میر خوار حورسین	یک کس خاص بودی دوی

قصیده

باز جام راجی تحت او شاه	خون لاله دیده بکین او شاه
مژه امید از سطح مراد	جمع رخ بر کوشش او شاه
چون شود جام درین سیلاب غم	تم شتر غلیته دم ز او شاه
صبر کم دل غلیب در لاله	بخت ما بکس چه بد بخرد او شاه
ای سپهر وانه بختی عشق	دل نه کاین وقع سخته

قصیده

هم باریت آدم کاز فراموش	الله کند کوا کین تم شد وان تم
سلطان حالش از خط و رخ کزین	هم ز کس چنگ آدم هم موم موم

بک

بکشایب شیرین شهری نشاط آید	بنمود رخ خرم خلقی خوش خرم
یکجندمه از رویش نیند بهوس لانی	چون نخته زمان که شدت لانی
ای شانه سبزی هکلن ز سرش	کز رخ فربان سپیان ز رخ آ
استند زنی طالع زلف و رخ خوش	کایتی قابل دلدا گشت آن فله عالم
بر دل او دین فتنی سپید چسبن گلین	دل او بداندان زان سر همه ستم

قصیده

باز از خط بوجبت عجبی تمام شد	باز آن لاله خاصه ما بود حاتم شد
نخعی که بر امید تو گشتیم نکا خود	دیگه بر سوای تو نیستیم حاتم شد
تخلکم که دین بر املق ایام می نهاد	خسته بنایا تیر عشق تو رام شد
ای تو ای در محله توی قرار کثیر	در کوی عاشقی شو ان یک نام شد
انگوه کند منب غشقی بطلال	خوش طلال و عمر عزیزش حرام شد
مجموعه بخونی که ترا ش غلام بود	عشقش عشاق کشید و غلام

در عاشقی چیر پین باشوی تمام	نشینده که سر که غیره تمام شد
-----------------------------	------------------------------

گنم که کار بمان شود	یار از جهانی خویش بشاید نشود
گنم که زمانه غنایت گنم کرد	بخت سینه کار کسب بار شد
از هر دست آب زدم خانه شوم	بشماران خیال که همان شود
ای مینماید خواست پس از روزگار	حلقی در انشط ار که باران شود
بر عجز لب سپه بکند ما جبار	بر شاک کل نیت که خدای شود
کردی که خیزد از دور تو زوید تا	این دیده خاک شد که گران شود
کردم که بیهوده افشان امید	لعش غنچه شک افشان شود
عجزی پس ملازم اصحاب بود	بسیار خواست تا که از آشیان شود

قصیده

و عده کردم کارم بونا هم بر سپه	عشق اگر دور رساید و او برسد
که بلای رسد از حضرت ابوبکر نیت	از وصال سبب دفع ملامت بود
طه طیبان ز سکر کام و دانه کرد	بلبلان ز کاشش بر که نوایم بود
طه طیبان ز کاشش بر که نوایم بود	باشش تا قافله با چه بسایم بود
تخت و در و جبهان بر در او می زانم	از زمین چینه سلای و دعایم بود

زاقار

زاقاب رخ او جلوه جهان کور کرد	نور او را کی نیست با هم برسد
بوی زلفش او در حلقه است	بمکه کس را جو رسد ترا هم برسد

قصیده

زهی وی بر ما که پستان از چو پستان	بخند غنچه میخانی کل افشان چو پستان
خیانت میماند که دم شمشیر او شد	کردل بر و جان بشیر همان چو پستان
بیکر عدو عالم بود عالم زده او شد	خضر را کوی اینک آب حیوان
بیزدی کوی حسن از زلف چو کایان	زهر شسوار بیون تو چو کایان
خطوب تو فریادت بر صید او شد	خزگان بر سپه زنها و فرمان چو پستان
دل عالمی غم ز داشتش تو چو سلطان	همه عالم دست آورد سلطان
حسن او بی تو تو کجای میگرد	برای جهان کسب کشتان چو پستان

قصیده

و بی سپه و ملکش از کشتان چو پستان	و دم بر وی یک شمار زلف چو پستان
زلف بر رفت بکلی نیست در این چو پستان	ولی ای که میدارد دل را زلف چو پستان
مرا از او میدارم تو هم تو را	غنچه در زلف تو از دست غم از چو پستان

چو کردی از چشم مرا غشلی چو پستان بگر کردی از زبان مرا ای چو پستان	بهر کوهی از زبان مرا ای چو پستان بهر کوهی از زبان مرا ای چو پستان
سرمینانی و سوسن بی و لاله زوی نعلی آمد جفا صفاست کمره چو پستان	نعلی آمد جفا صفاست کمره چو پستان نعلی آمد جفا صفاست کمره چو پستان
ملایک دوش بر رخسار توست آید اگر کردی چو پستان از تو میکشد ز پستان چو پستان	چو پستان از تو میکشد ز پستان چو پستان چو پستان از تو میکشد ز پستان چو پستان
اگر چه با تو نایاب است لیکن چو پستان ز کجا رسد چو پستان کجا رسد چو پستان	ز کجا رسد چو پستان کجا رسد چو پستان ز کجا رسد چو پستان کجا رسد چو پستان

بیت

صدا شنید و وقت که گریه از چو پستان بهر کوهی از زبان مرا ای چو پستان	بهر کوهی از زبان مرا ای چو پستان بهر کوهی از زبان مرا ای چو پستان
بهر کوهی از زبان مرا ای چو پستان بهر کوهی از زبان مرا ای چو پستان	بهر کوهی از زبان مرا ای چو پستان بهر کوهی از زبان مرا ای چو پستان
در آن فصل نو روزی از کجا رسد چو پستان بهر کوهی از زبان مرا ای چو پستان	بهر کوهی از زبان مرا ای چو پستان بهر کوهی از زبان مرا ای چو پستان
در آن روزی از کجا رسد چو پستان بهر کوهی از زبان مرا ای چو پستان	بهر کوهی از زبان مرا ای چو پستان بهر کوهی از زبان مرا ای چو پستان

بیت

اگر آرام جان شبی با ما ساراه دل سو دای ما را دای صفاست چو پستان	دل سو دای ما را دای صفاست چو پستان دل سو دای ما را دای صفاست چو پستان
مرا چو پستان چون دیو زشتی چو پستان بر آید زخت ما سالم کرد ما ساراه	بر آید زخت ما سالم کرد ما ساراه بر آید زخت ما سالم کرد ما ساراه
تو را طاق شوریده با شوقی چو پستان خواهنتهاست بروایتی که بی عدرا	خواهنتهاست بروایتی که بی عدرا خواهنتهاست بروایتی که بی عدرا

بهر کوهی از زبان

بهر کوهی از زبان مرا ای چو پستان بهر کوهی از زبان مرا ای چو پستان	بهر کوهی از زبان مرا ای چو پستان بهر کوهی از زبان مرا ای چو پستان
بهر کوهی از زبان مرا ای چو پستان بهر کوهی از زبان مرا ای چو پستان	بهر کوهی از زبان مرا ای چو پستان بهر کوهی از زبان مرا ای چو پستان
بهر کوهی از زبان مرا ای چو پستان بهر کوهی از زبان مرا ای چو پستان	بهر کوهی از زبان مرا ای چو پستان بهر کوهی از زبان مرا ای چو پستان
بهر کوهی از زبان مرا ای چو پستان بهر کوهی از زبان مرا ای چو پستان	بهر کوهی از زبان مرا ای چو پستان بهر کوهی از زبان مرا ای چو پستان

بیت

چو رویش که نصف اب و دم ما کمال چو پستان او در جگر ما می کند	کمال چو پستان او در جگر ما می کند کمال چو پستان او در جگر ما می کند
موازی نیست شیدا را نه لولیک آرد بهر کوهی از زبان مرا ای چو پستان	بهر کوهی از زبان مرا ای چو پستان بهر کوهی از زبان مرا ای چو پستان
دل می خورم که در لعلش سازد جا در آن وقت و در جاموشی سازد جا	در آن وقت و در جاموشی سازد جا در آن وقت و در جاموشی سازد جا
بهر کوهی از زبان مرا ای چو پستان بهر کوهی از زبان مرا ای چو پستان	بهر کوهی از زبان مرا ای چو پستان بهر کوهی از زبان مرا ای چو پستان
بهر کوهی از زبان مرا ای چو پستان بهر کوهی از زبان مرا ای چو پستان	بهر کوهی از زبان مرا ای چو پستان بهر کوهی از زبان مرا ای چو پستان

بیت

چو چشمش بر جان بهت نکند بلاست این دل یکین درین بلا چو پستان	بلاست این دل یکین درین بلا چو پستان بلاست این دل یکین درین بلا چو پستان
--	--

قرار می کند با من این دو هم نیست	دلی که عاشق دلدارش مرا چینه
جان چیه واسه و راه روزگار	پس که عشق چه کرده دست و پاچه
دفاعی طلبدم ز بار شکم گفتم	زنی سکا بره در پونه ها و فاکند
گرانی فراتر عشق کردم	دیدم تلخ سخن پیش پاوش کاند
حسنی تو که ز من بجانیت مرغ	زبان تو که در دل در که عا کاند
کفایت تو که ز ایندی ز میان می	کون چه جور پیمایش مانده آ
بیت	
بشی که نیمه ای چنگ می آید	نیال غمزه خوان چنگ می آید
اگر چه وصالش بمنم کام می	نخستین کام بکام تنگ می آید
اگر چه خفته کوه سرش شیرین	ولی نصیبش فراتر سنگ می آید
مگر چه میوه ان کیم جامه سفید	کوب دیده ما سرخ زنگ می آید
غم بصحبت ما دلش ای بزرگ	اگر ز نام که ایانت تنگ می آید
برزق جزد عای لید نویسته خوان	برار کاین طرف آواز چنگ می آید
حسن تو مایه معرفت و دانش	اگر چه صاحب این کار تنگ می آید

مرا بدین

مرا بدین و بیست جمله امید بر آید	پناه سر و بلندت نهال ان آید
سواد چمن بخشایم همه عشق کینم	کرم علاقه لذت نشا نظر آید
غمان شهر نشاوی بر کسان آید	جواز وصول کامیا برکت آید
چه خوش بود که ساغر بود رسیده	مشکای می جو تو که درون حسیده
از ان لب جو نام نصیب آید	اگر زیبات شد ان لب دوباره آید
گلشن روی تو پندرس از نظاره آید	خسی بود اگر او را دوباره آید
بوقت فال پس از آند تو در نظر آید	سر ز که کار دو عالم بر آید
بیت	
چون رخ خوب تو آفتاب نشاید	چون لب شیرین تو سر آب نشاید
چون کلکیتان روی تو روی کشا	غنج که باشت که در آفتاب نشاید
ایده آنرا که دید شام ذوق لذت	ما سحر سپهر خوان جاک نشاید
پیش تو از بس ای عشق و شادی	انکه منط لوم را جو آب نشاید
لازم گوی تو ام تو روی چه پوشیده	ساکن جرد و پس از انداب نشاید
یا دینا جان کیم تهر تو بر	روزه آوده را تو آب نشاید

چون پنی اشکل و سجدتین کرجه تو ایستد ولی توانی باشه

اصول

سرو از قوت کیه قدی پش ناسته	مه در صفت حسن پو پش ناسته
ماز مه نو کیش به پش ناسته	چشم همه پوسته با بروی تو تم
اکی که نژاد در و رویش ناسته	ای کج که گامایه که سر کیش پش
در ویش کینه که در لیش ناسته	از ده تویش است سر هر حال درو
توین شود آن لب برین ناسته	تریز کیش تو مرا نوس جاپت
اگر که سر است سر جویش ناسته	کشی که جرمی از خوش در پو
در شکی کسی عاقبت لوش ناسته	طعنه جز نالی حال برستان حسن

اصول

کیتی که فرشته و پیلان نموده	سروین که کرب و شمشاد نموده
کرد است اجل رفته فریاد نموده	فریاد کم روزی از آن گل کربا
چون جنب که دل در ده آبا	سوداش نظر بر دل آلوده ندارد
امروز جهان هست که صلا نموده	دی گشته میان پیش چون بندهم

نوع از که سر دیده چشمه کج ناسته

کر پرده آزان روی جو نهد او نهد	خود در شکت است این که جو کج نهد
و آن که نموده در لطفی که کشت است	جویش ناسته

اصول

بار این کل ترا چون کیت که اند	و آن شمع دل از این کیت که اند
خاتون سپر ابرو چه کیت که ای	او کلخ و خنجره کیت که اند
خوبی همه دانند که از کیت که است	آن سر و خوب ابرو کیت که است
حال سیه چشم عیبی کیت که است	انغلیب را تو کیت که است
با و آمد و جان تازه شده دیده نصرت	اینی خوش از سر کیت که است
کلمه که نوحی خونی خوش کیت که است	خندیده کیت که است
حراز سخن نموده مکود اند از زبان	بر سر از زینت این کیت که است

اصول

دل بر روی که کج خواهد شد	صنیم من بهر چه خواهد شد
مردم چشم عالمی کیدم	جانب من کج خواهد شد

بگستر سوی من کار و بسین	ما از آن گدایان که بر تو
خلق تو با دوزخ اشتیاق	سایه دست بر خواجه
بگرم خون شد از گرمه تو	و که خون جگر بر تو خورده
دل شد جان کرینت دین کش	شکر بر تو خورده
صبر کشت و بار کشت	ای پس زین بتر خواجه

بیت

دل از درت قدم	دل از درت قدم
نماند دست در علم ترند	سیح افکاش این زخم ترند
بسیج جبرین پست مرا	جست از او که پست ترند
بر بسیرا بام که بر آبی تو	سیح جایی در سرم ترند
بوجه تو هر که زنده بود	حمید در منزل عبد ترند

چرخ افشون عیش بندیت	چرخ افشون عیش بندیت
کرمضای بویست دم ترند	کرمضای بویست دم ترند

پیش روی خندان نشاء شمع روشن	تو در خنده شکر زیزی و او از سرم
ایسر طام زلفت را به تباری که او بی	شکارم ترک حشمت را به تیری که او
کسان در طعن و طعنه را با او سودا	عزیز کلفت کوی خوشی و محبتش
شندم که بر تو در جهان پناه بودی	و ام چندین بیسوز جگرهای
نکارم کن آخر که سلطان بودی	اگر عمری پناز از محشر کردی
حسن هر چند خلسه زیادت کجما و او	در او با شش همی پناز با خیال آینه

بیت

پیش گویم که بر این یکیش	و دل در هم کرمش در دلدار کشید
یکچند خال داشت خود سال خط کشید	یکبار کشته بود در کار یکیش
کویدم طبع سیران در دوش	ایست آن طلب که چاک کشید
لکتم که کی رسد مینت حد کار من	کفت این چه حدتست بدین کار
بیشتر با آن کشته و نوازید یکیش	اندک همی نوازید و بسیار کشید

عشاق را بنور بخا زار میکند	عشاق را بنور بخا زار میکند
چون زار میکند پسران زار میکند	چون زار میکند پسران زار میکند

خوی که از روی جهان فرو زمانیکه	گویک سیاره از خورشید میاید بکجه
جان شهرت از زنده از بر عهد چشم	هر چه شوان گفت از خیزی از جان
سبزترین کبریا چشمه نوبت شین او	گویی تا صورت که وی از حیوان
وی بکجه تر جان خون از رک کجاست	سوی ترش پن سوزش خون کجان
خون کجاست از آن خون جگر کجان	آنجا ایشا زارلس مار از مر کجاست
ساقیا از لعل تکلفه در جان کجان	خاصه کجایم بر زرد در جان
روی میزد در مخان تیر بر کجای	متمم کجایم خیزی بر ایشا کجاست
ماه من آید است این کجاست که کجاست	منگیزت پیش از چشم علقان
دیو جان کجاست حریف کجاست	کوت خاتم وقت ره دور جان

(در وصف کجاست)

چکر مرد و دل بر چو آن بود	ولی جانی تو چنان توان بود
کارگر کجاست صبحی صبا وار	جو کل دایم زخی ز چو آن بود
اگر چون جری خونی در آن روز	حریف آن ایست مسکون توان
باز زلفت از روی توان یافت	بدر اقبال فریدون توان بود

۱ کجاست

مرگش بر او ایوانه کشتی	جو تو ایستای شوی چو نون ایوانه
بطاعت با منبوه طایفم	جو رویت نمیکند که کون توان
حرف اینست بیها خون کجان	که از اینست بیها خون کجان

(در وصف کجاست)

سنبه چو سز زلفت پرتاب نمی آید	سنبه چو خط سبزه تیر می آید
بسیا طلب کردم از هر چه جدا	شیرینتر از ابرویت حجاب می
این کجاست و سزشت تا تو بر نام می	از روزی که چرخان مناب می آید
کجاست که خواب از در خانه کجاست	هر که تو کجای ای جان خواب می آید
فصاحت کجاست تم تا خون کجاست	از سنگ چنین غنی مناب می آید

(در وصف کجاست)

چیکه کشت بر او روی از کجاست	که که حال من خسته چه خواب بود
دل را چه نوشته شد تا تو چو شیت	چو چو کجاست که معطر بود صبح بود
خواب ل خود با تو کی توان گفت	مرا خسته در از تو خواب بود
مرا عشق نه آسودگی بود نه قرار	عشقت قرار بدین داد و دم آسود

پیش فاضل از جانی خود گزینم	مرا و عشق بنما از ما زت فرمود
تو تا دوال کمر بند خویش بخت	نماد عشق حرم از بد پرست عقد بود
در آن شب قیام خود شدتی جوایز	یکجا شد آن صفت بست که گزینم
بشوی کوشش باقی جوایز طالع شود	که پست نامه ما در آن کی مسعود
تو قهرم از حال پر بیم گویم	که خوشامیزدم از تو زینت نشود
سزای تو چو چسب که نرسد بر لبم	چونم بود و چون بودی که خود بود

باز گشت

یار کی کندم آن بست عیار که داد	یاد دل به آن ترک بگر خوار که داد
سزایم دین و زود از خاتمه خوان	هر باز که دیشتم این بار که داد
اسراف قطش در سزای عشق خوانم	اسکال معاشب تا که داد
پایه خراج برده ام چون بگر بود	امسال چه فضل شود از پار که داد
حالتن پهلوی طیبان زمانه	دانشد درون قول پیکار که داد
اشقاد بیان سحره خوین و کلام	نماز کجا گشته این بار که داد
یا آنکه دیشتم گزینم تهمه عمر	این نظم پس در نظر آن که داد

باز گشت

بار کل از بیخ زلفت با و صبا میرود	آب و چشم رو است آب جگر میرود
چرا چون میرود اندکش بر جوف	هر چه گویم بدود که جگر میرود
زلفن او چون که دیدمین تو بالایی	سرو و شمشاد کفنت این چه بلایی
ای کل و لهما و عیش من از روی	تازه جو کل کن که عمر چه حسابا
دوست رسیده فرو در حسرت آنچه بود	آه از آن کلمات که دوا میرود
ناله شاد از حد برود ز فرود اندر او	تا تو نباشی طیب بود که کجا میرود
هر چه ز تو میرود بر لب لاشکار	حلقه فامی کند که چه بجا میرود

باز گشت

نزد که لاشوب من شد جان میرود	کاینم از جانی وقت که جان میرود
ما جو در خن تر آن خشک فرو نماید	او جو کل تو بهما زنده زمان میرود
سرو و کفنت اندا و به از آن	کلبک می دیده ام او به از آن
آب جانی نیست و که نمی آید	عمر غیر نیست و که روان میرود
یا که در پیشش شد برین کین جفا	سرفتن از چشم من چشمه روان
مرحوی بر لبم وقت نیاز می	پیشتر از نوره نام فلان میرود

حسین خسته را ضبط سیر شد	سر همه درون دست آن برآید
از غنای کمال	
ای چون نودا شسته جهان با	روزی کنی زده و پست با
گردول غول نکرده هم عاری	باری کن از پست زبان
کشتی بگرش سه سالی بروم	ای تر که اوتار این جهان با
بر روی زمین جو روی تو	یک ماه نزار و پستان
از آنکه در چش تو خورشید	تو خود جز برست و ز جهان
مرغی که تو در چش من اری	هرگز نکنند ز بو پستان
بر لب حسن جان بجز مرمت	باشد که کنی در آن دنیا
از غنای کمال	
اشعار بسی گویند پس از حد	تا بیک شینا ترا نوازند
لغز ندی بی منی در راه عشق آری	بر لب العجبت این ره سخا
ای زلف جوی پی پی بر لبی	تو خود سوسیت داری زخا
فصل تو در کتابت فصل اول	تو طالب خست شو وید از حد

دخا کمان

نوخا پست کمان که چه دار تو کمان	چون تو پسین تر کمان کشتا ز حد
که اندکی از عمت در یا شملی دل	خوش باشی این اندک بسیار
یا ران پس بر باز از شاخ میخورد	این با تخیو استند این با کرسا
از غنای کمال	
باز مرا عشق تو در هم نهاد	واغ ملا بر سپهر غم نهاد
با یکم سوختی تو آسین زده	زوی بر دل در هم نهاد
زلف تو لا حول کلوم کوه	و سوخته در همه عالم نهاد
نوش لبان و دم بجایم نهند	لعل است شد بجایم نهاد
که چه دم از غم تو چپسته	غم غم بجایم تو غم نهاد
انکه حکمت و جهان فرید	عالم عشق تو غم نهاد
کفته بدی پای دین زده	نبد چسب پا نه که سرم
از غنای کمال	
دل را پسیم زلف تو سپوشی آورد	جان را شامال تو بیدوستی آورد
یاد تو ای کجا رجه چون حکمت	کز هر جبهه خوانده ایم فراموش

و اند که من نبودم خوشم لیکه بگویم	بسکون لبست مرا بدخ توئی
مهر را کج کن چه باید که ناگهان	افسانه ز رخ بسید بوسیده
کنی سخن جز آنکی چون من رسی	چیرانی جمال تو خاموشی سر او
پوشش شادان حسن از بادوست	با دستانش پشت که سپوشی او
بیت	
باز این دم کوی دلارام سپرد	از ام چه باز بوی دایم میزد
کویند هر کس که سپارام چون کنم	آرام هم رکابت دلارام میزد
لی او اگر در سخت کل اندر بر آردم	سر کل چرا جفا ز بر اندام سپرد
ایام دشمنی کرد با ما بر دوستی	وان دوست هم بسیرت ایام
سردی ز مسک در بر ما نه ز بان	دایم دوست او که برین بام
شهریست در ولایت جوان که اندازد	سر بار پیکه آید بر نام سپرد
چیزیکشت زلف عشقی سپین	تیره مای تو همه زان خام میزد
بیت	
چاکه عید و عیش بر جهان کشد	جهان بنمید خوشیت و دم بروی

۹۰

نو که طره بر اطراف آن دوزخ کجا	دو عید باد و شست قدر کنش از باد
کوی که بر دل من بگری هم عالم	مرا ز عید کشته که کشته مبارک باد
مرا بنو چه که بر این که رو سپتایجا	مخو زست که با عید پیوستی
ز عید و صل تو ام که نیر منده خوشی	بروز کا زو شست نام او بی ساد
بشی که دلف را پیشال برود	بجول عید زشت با سر کم فریاد
حسن که چه تو بی عید وقت او روز	سنوز روز چه کشتی کنش
بیت	
شبه کشته دل من بوی زار کشید	بوحش دست بر او در دایم بازی
صبا ز زلف تسان با واد ای تنای	چاکه تو بد دوستی من با در کشید
نزد دنیا در غمم حرکت بر دل نمود	هر آن خندان که از ترکش آید
ببینم بوی گرم که ده بود بکن	سخن بوجده شد و دعه هم
شرد که قبله ز رویت که در حرم تو	از غامت تو دلش جانب نماز
بیت	
چونک همی میان در مجید	و در کل سیکه که کج

دیون روی کل و لیل کند	بستم ز کس اگر خست بزم
باغ از سبزه با نون کشت	شماره را وقت شد که بچید
نخچه در خوف و غار و خطر	اینست فتح از این خطر
درد دل از باده غیر غمزه دوست	هر زمان غم از کج بچید
تظنون ناک و بگرد و دست	کیت که ز پشت نظر سپید
بر درش سر نهادند و پند	بو که از عشق زین بزم بچید

از حضرت شیخ ابوالحسن علی بن ابراهیم

باز آن بنگار پرده در دره نهادند	اول فای می خنجر و اجر شیطان آید
هی که شدی از باب امر و زنی نخواست	اول بنگار بگرد و او را چندان آید
جبران آن خساره امی و لطیف سخن	کز چشمش معجزی آن تکلیف آید
از نظام کار بیامی آن خنده می آید	دل برین می آید زو بخت بر آن آید
آخر سپید از علم آن چشمه نوزید	و می که با آناه بود سال بر آن آید
جان شسته پیروی او این غم و خجالت	است تزلزل کنی عهد و بان آید
من با تو لغم ای پس از صاف سخن	کز نیت آن لبر بری از خلق بان آید

دل ز دست شده و پستان سپید	بکم رسم قدیم این بران سپید
بخان کز که شده و دیدم طوق تمدن	بخان که شربت بود و بخان سپید
همه بجایه اصحاب دولتت ریش	ز ره شاه و پنهان و مان سپید
بصدیق پرستیده قدح غمزه شیرین	ازین بکینه رسک پستان سپید
سوال کردم و در که کاشی تو ز پت	بنام گفت چه برسی فلان سپید
که نام دردم ازین پیشتر که برسد	بیتواند و زین توان سپید
حسن نشانه شد اندر بلا و آن سرح	برای نامی ازین بی نشان سپید

از حضرت شیخ ابوالحسن علی بن ابراهیم

پندارم که ماه من شمی برین آید	رحمیه از بخان چنین سخن فرود آید
شبه روزش می خوام که ترا و آید	فتوح آسمانی دان اگر برین سرود آید
که او و پستی فرودار و بفرق کشک آید	سلامت جان با لاله درین فرود آید
سهر و امم قیظ برای اشک آید	جو ابراز دیده تیره و قطره ارد آید
اگر بندم در خانه برای دفع استما	بلا می شن بنداری که از روزن آید
سرم بر گردنم با بایت آن ترک اشک آید	کوار از لطف او این باکم آید

حسن کار ازین ماست و شایسته
اگر از هر سر روان بر سر زنی بود

اصول

بر آن جام لبش جریه بخشی زود	بسیوی از دم این لوله کجا آلود
سختی کنم از تو می که توانی یا	ولی سپید بر این زیر آسمان بود
سزای زخ سوزان تو شد اول	و زین فرو شده بگر و بزنیان بود
طلب علم ناز ز درو ضربت عشق	چو سو و مند بند شری که از درو بود
عجب حال که چشم آهسته امروز	که راه ان کله مندند و شاهان بود
دل و ولت محمود بود عشق ایاز	و گریه عاقبت او کجا شدی محمود
غلام بر کس مستانه تو ام که مر	خلاص او ز بر نیز کای می که نبود
برون بسرام زده از آفتاب کوی	که بر چه شکل بود سیر خرمسود
ندیده بود فلان صورت تو در آم	و گریه از پیش رویه در آندی بود
بدا شدم سر جانگزی درین میدان	ولیک پستی عشق غم غم غم غم غم غم

حسن صحتی از دل میکنم ترا
ولایت تو نصیحت پیر صیود

کمال

کمال پستی تو در تحمل کنی کجند

اصول

درد همان بیرون جوی پس می کجند	بشعش جویش سیدن تینوان تو
بهر جای نفسی که آنجا من کجند	تو کیستی که در جوی تو زنی اول
که از ناز تو صبح حاجت پس کجند	رسیده شد مثل از تو مرغ جان
بجان او که گون در نفس کجند	چرا طغیان کرد که شرم زمان کجند
میان با و چو پست کجند	

اصول

کیمت کن نغمه خود در غم دیگر	تا که با تو جسم از حبه باز گیرد
هر سگ در ج که در جانش اثر کرد	بناش از عالم تن عالم دیگر
این تا بعدت که تو نفس بر دستم را	که خواند بر سر شامم افکند
خوش تو اما که هر صبح زیندگی است	فانته تم قدری صورت کمان
نامه مرغ سحر از جانش است که کرد	شع ز اسمع بود سوختن از کبر
دلی کوش از تو می آنس کجند	بیترم او دست تو بود کجا کرد

پای زنده دلدار که بخت بر نفس
حسن از دیده روان در دو گوهر کرد

ای جو کل نشسته خاری بجالت مراد	قره العین منی عن کجا مراد
دید با چون نو کباب کویم	دست پیاده زان به لب مراد
سال مباد ترا روز صفا و نوری	بیخ روزی بخلاف سواد
خوب رویان همان شرف از شرفی	یار رب از جو زلفک بیج و بالست
ای جو خوشش بر او درده لشر شرف	شب ناز و زو کردی که زوالت
یک نظر سوی تو عیدت همه عالم	بیخ غشی و خجاری به لالت مراد
گرچه از روی کوی چسبش آید	آفت دیده بدین بجالت مراد

قصیده

بازم این سیاحت از آن کجا کویا	کل بجز دیده مرا خنده او بیاد
سینه بر روی جبین رات و لالت آید	درم آن خط و آن روی کویا
تا خیال خط او نیست در این کویا	خلق را سر و روان لب عویا
چشم از نامه جان پرور او روشن	نغمه یوسف و پراسن او یاد

بدر دل دوست سپید و در شکر سینه

این غزل خواندن از آن ماهر کویا	بدر دل دوست سپید و در شکر سینه
--------------------------------	--------------------------------

درد از کرم باز دل امروز بود	کسک ستمت او بر همه فیه بود
کلمه در روز خورشید همه عمر نمک	نظر هر که بر آن شمع شب افروز
سر که خنده کل چرخ راه او روز	روزگارش همه جویند پس روز
ماه عید آه و سن روز و جبرانم	بهر کجا بر سید عید من امروز بود
حسن از سوز دل خود خوشی چون	این ندانم که آنکس کس در روز بود

قصیده

سما ستمت از مطلع مرا او بر	زنت کل حاله را کسا و بر آمد
خط سیه کرد روی تو کس را	شب تماشا می ماند او
زان قدم و آن لطف و آن سخن	نقش الف لام می صداد
عشق تو در سبب سلام جانم	آنست و او از خیر ما بود
سهل بود نام او می که رسید	چون تپید سیدی همه مراد
حرف صلح از دل حسن طلبان	تمامی از وقت سربو بود

قصیده

کز خطا شکوهت کس ماه بر آید	از دل خورشید در دهه آید
----------------------------	-------------------------

شیرینش را که در سخن	هر طرف آه از او خواهد
دوش و جلاله شتی تو کیم	شع جرجایت بی دجها
ور بر می بکدی ز سائیه قد	طوبی و کرمیان راه بر آید
مصطفی با نظر بر حمت	کار رعیت لقصی شاه
که یکدیگر زمین ز بر کنگی	صد سخن از پنج هر کیمیا آید
سوی ز نماند بر معنی کشتن	نماند لیکین پس ز جا

بیت

بر سبکی از من هریش چه باشد	دل می تندی برین دل برش چه باشد
هر شب بد جا می طلب روی تو باشد	چو درین روز ازین پیش چه باشد
جان دل تو پیش چشم خون تو باشد	پیدا است که اندیشه در پیش چه
تو ماه نوی شیفته تو من کین	بهمان شدن از شیفته تو پیش چه
کنتی سگ خود خوانمت اما منم دانم	این دواع که میرانیم از پیش چه
من آن تو ام که بشی خیر تو بشود	صید کی بکند آهده فرویش چه باشد
بگو بچین او با ندیشه تو دل	بد گو که بود طعن بد اندیش چه

صبا

صبا از هر ز کوی دیو یا زیار می آید	که کوی همگی سرش نشسته است بر باد
کل سویر است با چینی یا نسیم می آید	شش قدر است یازید با سلام
بی آه و غم دیو یا هر شکلی از آن	مکان آهی خلق مری رخسار می آید
زینجا و از پنجم خلق از خانه در آید	مکان نویسند آفاق در بار آید
بشی در خوابی غمی خضر سوی خود آید	هم اندر خواب با دل کفتم آن لار
چو سائیه غمی رخسار در بساط کین	ولی امروز می خور دست و خیزد آن
حسن هر چند جز از تو نصف العیش	ولی ز ما عجز نبرد خود کفتر می آید

بیت

بتم سلطان تو جان شد که با تو کینه	چو او بچکا کجی کرد که دشمنی با تو کردی
دل صبا چو بلبلان شد ز ما ز او چوینا	چو او با شانه از این چنین جان ما کردی
چو گویم که خود را اینسجام قول کشتی	چو او بر داد کشا خود نمایا ز کله سپیدی
دلایق ما را سبایا چو چاه صبا کین	چو او چشم شنش با رسایا با تو کردی

حسن جان ریزه زره کردی اندر ز بری او
 تو خود کردی ولیکن زیر با ما ز کله سپیدی

نکاح زن جوانی مینموشد	زبانش کامرانی مینموشد
سکه کند ز نشیمن چون نشیمن	چو سپرد من جوانی مینموشد
چیز عشق را از آن علی میگویند	شراب از خوانی مینموشد
نکرندش بخود آفت برده	مگر از بی مینای مینموشد
مگر از آن خطمی آرد صیقل	که صبر سچی نهایی مینموشد
خطا و کج کرد او رو بود	لباب زنده گانی مینموشد
چیز نیست ازین که در آن لب	حسن شیرین زبانی مینموشد

قصه شماره ۱۲

شب اندر ماه ز کس شمشیر مینموشد	شبه بر لب خونخوارش مینموشد
بهر کجای که دانست از سرمه	یکی در شکل رفتارش مینموشد
چو یوسف در همه عالم عزیز	همه عالم خریدارش مینموشد
بیزو یکمین او ماه دوست	شما از دو یکبارش مینموشد
همه عالم خریداری کنده	خدا را روز با زارش مینموشد
من از دیوار او اندر شستم	بهر این نشیمن و یارش مینموشد

من

حسنین در سر لغتشان کرد
بهر خرقه ز ما کشیدند

قصه شماره ۱۳

ممن تا غمش من کشیدند	نزد خودت و جان او خط
جو او صاف لایب و میبندیدند	قلم در دست کاتبش کرد
سلامت حشمت براتی حاصلید	که در باران شکم تا نماندند
بدگفت تم که از آن لیر کردی	و آنجا رفت و او هم پیش
بشما که محبت دنیا را کرد	جو در ما دید از ما نماندند
سرمه در پر کاتبان شد	حساب و ایشان سر پر شد
در کرد زده همان شیوه حسن	حسب اسم غم طر شد در کش

قصه شماره ۱۴

حرف عاشقی بهمان نماند	قمار کار را یک نماند
نشان ما سخن در جبهه پیدا	که گویند چون نماند
اگر زهره به بند چسب آن	حالی دوران مینماند
نزد آن آدمی جبر است زاید	که رویش نماند و چهره نماند

ولا بزبان جملک زده سلفی	تو با جانان پ از جانان
خسارت جاودان که تو انباشتی	که جای جانان گیسو جانان
حسن سپر کشنده از او بیخ	اگر با شیشه جگر آن نماند
اصحاح	
غم جانان کرم و آگین میرد	فلک و بنال جانان کز میرد
چو کرم و حکم کز میرد بر سرخ	که آهن درو روزن کز میرد
بخواهم ما این سر بر بره دوست	اگر بازم ز پسر شوین کز میرد
اگر پروانه آرد از خط خوش	بنفشه عرصه سوپس کز میرد
چو عاشق در کند زلفش اجازت	چو مستهما که بر کرد ز کز میرد
چو شمشیر نماند پس که بر فرو	که ما خون منقش و امن کز میرد
حسن را چو پند بود لای	که ترک ترک نماند کز کز میرد
اصحاح	
شبهه ز تابره ز جواب نبود	خزم دیده فرسخ باب نبود
مردم از چشم خود برش دل	خون می بر خیم جواب نبود

خونی از دیده نوشت من کز میرم	در صراحی خزان شکر نبود
مانه ناز می جوانی است	بیخ میبش پیرین شرب
که چه سحر ناما کرم	یک سوال بر جواب نبود
تغیخ کرم بهمانیا زنا جواب	زان دعا که پستجاب
ای چو سن یا کار خطای کز	سم شکایت از وصل نبود
اصحاح	
دیر شده ماه من بر سر سید	یکه بوی از ان من سر سید
یوسف منی من جدا کاش	دیده چون کشت و پرتین
هر که ناموز جویشتن چون	او بخصود و خوشین سید
دوش قربان سیکشتم	بکلم ترک تیغ زن سید
سده از خنل نور سیده او	میوه بردند دست من
تتمنای کیسود و دشمنش	دیده اشاد دم در پین سید
اصحاح	
عالمی مست شد ز جام شیش	
چو نه خصمه چسب ز سید	

درد مارا نمود و او اند	اوست در مان هر که در ما
دل بویو انکان بکیسوی او	کیست کان سلسله سخنان
انکه در کشت فرستاده	مخفت ما فرو نخواست
سکس عشق او بلای حد است	این بلای که باز کرد اند
که بر دیا در افکنده مارا	سوز ما شور او فروشا
غفل کرد عشق او شد	که بر با شیخ چه تواند
حسن از چشمش او بگریز	توکل مستیست فزع میراند

(قصیده)

بارد که عشق بر برفت جان رسید	بارد که شعله بزل ویران سیه
دیوه بری چشم من ریشم باران	بر رود بود از آن نقش و نگاران
گفته بدی ای زقیب حاجت شهری شاه	حال غریبان بگو نوبت آسایان رسید
با کز غنای زقیب دم غنای پناه	مشطر رحم قصه سلطان سیه
سر که زلفت رسید که گدازد سرش	که چه مکنه با است کج که توان
گفت بخوانم رسید بر تو بس از عمر ما	او جو پرسید ای دروغ عمر بایان

دوست رضا مید هزار جان تنما	عذر میارای سپین نیز که در مان
----------------------------	-------------------------------

(قصیده)

دلای وصل جان با ج تنم بود	که او جانست چنان تنم بود
هر کوی صبا بر اش لی دوست	چو هر کز بود شواج تنم بود
حدیث عشق با صحر اگر گفت	بکج خانه خجست تنم بود
جو کل در جلوه شیدل کسکفیت	که کس کون بی کسیت سا ج تنم بود
اگر بنویسد کلمان لب تو	بخوان سله و ما ج تنم بود
که آید پاکش از لطف ج ز بار	دان غایب سله ما ج تنم بود
حسن عشق که آن از در زوبان	بگو آن خود له می آن تنم بود

(قصیده)

دوش از غم تو در جان	کز او همه محمد در غمان بود
که چون او دیده بر زمین ریز	کیه است در جا بر آسمان بود
با آب شره صبور بودم	سما آخر شیت فتنان بود
آن خط که بر سرم شرم نیست	هم نام تو بر سپر زبان بود

سر بند که با تو این ملامت	با این همه بی تویی توان بود
هر با که عشق آتش از جنت	بچاره چو در آن سالن بود
از اول شب که ناله کرده ام	اینچنین بگره که امکان بود

قصیده

اگر چشم بر چار تو پستی نبرد	خویش از آن خراج که پستی نبرد
و در دم باو چو فلک خیمه زبید	این عشق آتش است پستی نبرد
عقل از کله زلفت تو سر در جهان	دل را که با پاسبان پستی نبرد
بجز آنکه از آن لب میگویند شیدام	از من چو بادی باده بر پستی نبرد
کمی پس بر آنکسی توبه از شراب	و اندک که توبه کردم و پستی نبرد

قصیده

دل خون زنده را زنده داشتیم بود	تو می گزوی بری بر پسته کاشتن بود
جانا جو سبب عشق تو و امانت کرد	ما را بنام عشق بر افراشتن بود
دل بر تو رفت که در کج داشتیم پستی	چیزی که فریست که داشتیم بود
خون دلم بجان تو ریختیم پستی	اکنون بختک و غمیش از آستان بود

از نامه

از نامه پس همه انکار می کنم	خودم کرده بودم انکار چو بود
-----------------------------	-----------------------------

قصیده

اسان می تو رونق کل آنچنان بود	ولی پسر تو بد بیه لعل روان بود
کلزار جلیب تو و قول معنیان	بر قول خود میان همه بود ست آن
ایز کاروان کل آن سالی رسید یک	مای که در دست دین کاروان بود
و پستی که بر تو پستی فراق	ایس روز پستی نیز از کمان بود
لعل تان جو انگریزیم شمار کرد	در نه مرا بنین صدنی در فشان
فرخ از چشم تشنه خود ما داد خواند	دستانش از اطرافت این دستان
این نظر تو بیخودت از پستی این	خودت بشکر بجز صد نشد و تان بود

قصیده

بوی راحت در همه عالم نامند	آدمیت بر بی آدم نامند
خیزدی از کونای از آنکه	یک نامی در همه عالم نامند
مردم از غم کی در اضاقت	پشترن از چه چون ره بر پستم
نامه ام با کیدی صد کجای	چون کنم چون در جهان مرم

یکشن کار بود آن کس پی	بیم جانی مانده بود آن هم نما
باله خواهم زدن از مژگان	محریت را چون یک هم نما
حال محرم نشو از نده پنا	در همه عالم کی محرم نما
اصول	
چین ناره که کلنا را فریون	منو از رخ باریک زین
چون بچسپ او کلبا برون	ز یک کل شست کلز آفرین
بشی تاروی ز لخت او برون	مانش مشک تانا آفرین
مکر و صفت او خواست کن	که طوطی را شکر خوار
ز روی چشم تیره روشیا	مگر یوسف در کار آفرین
تو ای زاپه عزیز و بار سایش	حسب اخارونی خوار آفرین
نرسید عاشقا ز ما رسای	که ایشا ز کس کتا آفرین
اصول	
دل چون شدن خلاصه جانز آفرین	زین آب دیده سپرد و ان آفرین
صبر از بیم محبت تا بوی بکاید	آن ششوار محبت کتا آفرین

شک

شک آمدت جان من از جو عشق او	آن شک چشم مشک و تا ز آفرین
جانست یارو از نزل من خاک کاپی	چون جل ز یاد آمد جانز آفرین
جمله جهان بزیر طعنه بزن	آن هم مانده جعبه لرا آفرین
اصول	
بشک با چو سج عید غزری بکاید	کوز با چو پس او سر ما بر ساید
کشی رسید و پس چ این سخن بار	ماج کجا دیدم چو کعبه بکاید
بودت سجودیه ز کس چشم من	چرا نم این بهار کرم از کجا سید
از خار غصه تو جز نام و کل شکست	وز در دول کله کلم چون دو اسید
دور طرب هر که دوران غم شکست	ابر کرم بر آمد و گشت رجاسید
شمعی ز لطف در فلک بار یک نده کتا	شاهی ز عجب بر سر وقت کتا
نامش کفنی ای چسپ ایچا اوب	این نیکتا می است که از حق با آ
اصول	
دو نشان دومی شد رمی حال کتا	دیده در خون غرق شد کوشو علاج
از طاعت سائیان روزی او آفرین	ای عجب دیوانه را تو آفرین

ای فغان از چه سپید کن تر کجاست	سرخ معشوق عاشق را مانع تر کند
و هر دم در فغان آن مهل نشین	وقت مردن می این پیشین مهل
نرخکش ز پاره پاره بویه می خیم	آمد اندم بدان کور مرا کجکل کیند
پند کویان سر بر کوبندم صلیت	باری آن شبی که من چشمش حال
بار چون زین خراش او را زنی فصل	جان این مقبول نماند آن فاکل کیند

بسم الله الرحمن الرحیم

مرا بگردید ارتقا بر از صد روز عید	مبارک از تو دور از غم همه روزم عید
مبارک روی تو آن حال پیش از آنجا	بان دور و صیما که اندر روز عید
و جای گشتن و دای شیدن	کریم پیش از آن کین کار و کیند
تو که از ناز و شوخ و بخون سن پستلا	میان کشنگان خاتم کز نام شید
حسن از تو نظر با چشم میدار و کز	نظر که تر شد بر کس عواشه بر بدید

بسم الله الرحمن الرحیم

کزین می از سران زلف سر درم	سیر و لمای درم کشته را درم
زان جان کش کلن شود مکمل براد	کر سپیلان دارد دست من آن نام

پای

باری از پیل می آدم جوی کلم	باری زار است با از کلم یا خود زور
زان نیستیم که دیگر چشم نمی شم	زخم ز چشم او باره شیرین آمد
بیز نماند که پستی رسد حکم	چشم است از یک غم که با دل بود
آتش از ک تیره اما در همه عالم	از غم غافل نباشد که در کشته ام
او در غم دارد اگر صد چون را غم	عالی شاد و سپی غم تصدیق است

بسم الله الرحمن الرحیم

خوشی و غمی ز نیت ز سر با آید	آن سپید ز غم بدون برده اگر آید
او به از غم غریب است اگر با آید	که بر شد و طایر وصل غم زین عمر
تغیر نازد شود و نور بصیر با آید	او غم غریب کرد و مصری کنای را
والضحی خواهد شد از دو و کز آید	با داه ان که فلان بی و الفجر است
باشن تال شکر می نامنغز با آید	مهر و سپیدار که غم ز سر سو لنگر
ایش نردانی ارسال اگر با آید	کل که از رشک خورش طایر ان ارسال

بسم الله الرحمن الرحیم

حسن ک شده را تو قی لبش باز مید	مکران طوطی سپین لبش باز آید
--------------------------------	-----------------------------

این خرد که میکوید بین نامه می آید	ای دل صبا بر سر گل جگر خرد آید
بختیست در تری فضا که می آید	فخیت درین نامه تا خود که می آید
شمع نظرت آن بنابر که می آید	ابر کست آن بنابر که می آید
طعنه زدم که هر چه را به بر می آید	کجا طلبه جانان که گیت که می آید
کفنی چه رود خندین آن از بگر است	تازه است هر دو آن که در شین خیار است
دی دوست که عاشق فرود می آید	نعت که در صفوان آن که شد که می آید
مانندت عشقش و اندر شمع آید	در که در او عالم آن فاعده که می آید

در بیان عشق

عفت را جای جز در جهان شد	من از جان فارغم که آن بنا شد
عفت هر که می آید چاکو	در رویش را در بان بنا شد
غریبش و شینا که می گویند	بش عشاق را با میان بنا شد
طبعی از حد عشق که گفت	بگفت این درد را در مان

حسن کی میرسد بر جان و شین
که ای حکما سلطان بنا شد

تا سرود

سپاس سپرد مرا سینه بگلزار بر آمد	بس نبرد و سینه باو ز گلزار بر آمد
موجی که زو این دیده ز نماندین	در بسته بدم آسبند و دیوار بر آمد
کل کاشته بودم که کوه ترنگ دور	بخت من بد بود ز همه خار بر آمد
در سجده جانم جو گشته حدیثش	فریاد و زجر با او و زمار بر آمد
کس نیست که این شکرده بر و سوی جز	کمان مست اما الهی تیر بر آمد
آن ماه که در او چرخ بود طلوعش	ناله شبنم از زانو به خار بر آمد
مان کی پسین از صفت عشقش بود	چون نام تو از روزین کار بر آمد

در بیان عشق

من با نامه نوردم که چشمش نوشتند	تسبیح می کردم سجاده هم که نوشت
با دار ز امانی را خا که شکر شمع	جرس بر خنده بصد جان تو می نمودم
صندوق سینه را به پیتم و یکینا که	در دکن بون زه عشق تو می نوشتند
بردم کوی صحنی چون توخت سلطان	این رخسار محبت میار به جزو
صوفی خلوت از در میزینت رقصی	چون شمع کشت پدای تو که نمود
زایه که گشت از کوی کینه تو هم شوم	چون دوست گشت ساقی در پیش تو نمود

کشتای تو زین بس روح سخن برجا / شهری شده سخن چن ان بن سخن

در بیان

کرت روم بقدا عمر و پستان	نزار جان کرایه فدای جان
بیوی و دل تو کی پرورم جان حق	که آفت برین خدا برتن دروان
اگر پستان تو درم مراد هر دو جان	که حادثات جهان دور است پستان
هر است لاکش و کز قبول افتد	فدای خاک کس کوی باستان تو باد
بر محبت نظری کن تو بر حسن کی دود	که در غم تو جهان است که دشمنان تو

در بیان

پای بست چمن که چمن هم نماند	تو از جهان بخت چمن هم نماند
بزم غم از عاشقی کشته کرد	شکر خنده ازین چمن هم نماند
تنی دست و پیرانه روی از سپرد	جهان را از زنگ شین هم نماند
بزم ماند اینجا ز نقش کینین	بزم شکر نیش کین هم نماند
نماند چمن سحر جانده آرخ	چه شکار چمن که چمن هم نماند
عود از سر بنا عاقبت بفرود چنان	زنان که در آرزوی زمین هم نماند

نوع

برنج برین کجایت و ارم / مدانی که جرس برین هم نماند

چه بوسه میگیری از هر جزین / که بویس نماید برین هم نماند

اگر بگرد و دردی بوی کم و ان / سخن ان بار یکس چمن هم نماند

تجلی کوی اگر قند کز نیت / سر انجام سحر آفت برین هم

ببین المانی با یکس چمن را / ازان روز ترسیم کین هم نماند

در بیان

نعلک یا کس دل بچماند اورد	ز صد دیده یکی دست اندازد
دختر و سر سپر نامای کار	تو کل بچو سینه او اصلا
جهان از مرد میهار و ما نرا	نویدی میهد اما اندازد
درین کوی اگر کسی بکوشد	سرخ ازوی که او جسد لاندازد
کسی که محبت با هر چه بکوشد	سایح مشت در ما و اندازد
کسی که چارم بر می نشیند	وران ایوان می خود جا اندازد

چمن با خراج اندیشه امروز

از ان فردا که پس فردا اندازد

که شکر جان باغ مال نوش چون گویند	که زیر ضربت جوگان مرگ چون گویند
یکی پیرس ز نور سخنان مائی باد	ازان نو آمد کان که چنین حکم گویند
فراق دیده کلجرگان نمیدانیم	که از که مایه کند آترمان که کل گویند
خبر شدت که غلانی برت که باش	که روزی این چنین خبر بود که باش
غم خنانه خود ای عجب چرا نوزد	کسان که بر سر باوت مردگان
چو روشنت که این مردگان کجا رفته	شمار این در گران در کجا می گویند
حسن کوی عدم کم شده نماید	بکوشان چنان کم شده کجا گویند

الذی

یار ما که زوت مایه تم کرد	زلف دلیند شکر شادی تم کرد
چشم او در جاده پی سا کرد	کاینجا او کرد او پست او تم کرد
سکر شکر گشت قلم تم کرد	اسکن من پیر پست او تم کرد
صبر من بگره چون زلفه برم	وقت زلفتن سیر مادی تم کرد

کام از وی چون طبع داری کن	کوت بفر خویش مایه تم کرد
---------------------------	--------------------------

باز نوبی

باز نوبی بلبلان عشق تو یاب میداد	مهر که بشوق نیست خوش عمر سایه میداد
بلخ عهدم که تا یک نفس بوی گل	ناله فریادم شود فی خنده یاب میداد
دی به خانی من ترا پرده ز رخ نشانه	من کیم و ده خای من نیست کشاد
هر چه بغیر می کشی زنده بیکسلی ملیب	چشم تو جو می کند لعل تو داد
با همه نامرادی تیر خبر خویش است این	ز آنکه نینال صبا بر می آید هر دو داد

الذی

باز نوبی سو چشم بوی تو یاب میداد	جلوه سوری و سپهر نوبی تو یاب میداد
طعن ضلالت تویم از کند سر مرا	پیر من لطیف کل بوی تو یاب میداد
بیرم زار یکی در کبر است میکند	کم شکر گشت شوق را کوی تو یاب میداد
باش تیر و مرغی ششم که چه در آید	ز آنکه هر صفت مرا سوی تو یاب میداد
باز می کنی ز سر خنده پس اگر چه تو	از سر آن شسته بوی تو یاب میداد

الذی

بهر که رایحه روح بخشید آید	بر آستان شش شیر در خود آید
ازان تر از عدم در وجود آوردند	که از تو در می وجود در خود آید

کجایم که قاف شاعت وطن جو عظمی	کجا که بدو عالم سببش فردی
بکلم فخر من از اطلال نماند	کجا بر قصبه ای که بوی دود آمد
حسن نیک دید روزگار ز کوه کن	خویشتر سره از ان اجلی بود
قصیده	
سوره فاتحه روی تو هر کس بدید	قل هو الله احد فاعلموا بان لا اله الا الله
آیت الله تا چشمش از دلگشت	خضر که کبر و سکر است در دیده
زاد که الله جلالتش از کس نیست	بجای طرب افزای تو امکان نیست
حسنان غم عشق تو فخر غم عشق	تسکین لعل تو عشق اندوه
ای خوش آن ساعت من که بگویند	که فلان عشق بیجا بود چه سود
قصیده	
روز نوروزت سانی خیز و جام می	و سیکری کن بوز و زنی می
برگرفته آن ساخه که شوق کرد	کجا بیوانت روی بلبز و شکو
زاهد زانی کو برینز و در و سپهر	شاهد عشق کو پیشین تمام می
تو بیکریم دم دگر بشیام که گفت	تو به از می بسکی استگاه فصل بها

عشر

محدث که خدا را منع می آید آن کن	مردم شیار را بر مجلس ندان حکام
صدیق و منقوی که در مسجد دور سن نما	ما و مشوق دوزخ و جنگ و لاله ترا
دیوه ما را خوشش اما دست با لای دود	رست پی افش بود سر و زوال بود
هر که بخواند که از باغ جوانی بر خیزد	کو به است آورنگاری سر و کفند
دست اگر خواهی که در زینت زلف آید	چون عشق کوی می شرب می آید
قصیده	
خدا ای چسب بر کمال قمر	خانه روشن شد از جمال قمر
یاقوت توی عمر من سر پ	تا بهید سر شد اتصال قمر
خون که در زوبان شد	نیمت مهو و خود و مال
شمس را که زوال گویند	ایتم ماری از زوال مستر
چشم ترکش بجا بود نور	چرخ خفته از حال قمر
سالمها بوده ام پادشاه	بشک در یک در خیال قمر
از قمر نور یافت کار حسن	خنده ای چسب بر کمال قمر

نود و نهم رسید با میبار	کل برود و بر با میبار
کشی تو وقت کل پریم با	آن وقت رسید با میبار
من با تودی رسید با میبار	چون صبح رسید با میبار
من کنین تم تو میشیدی	آن گشت و شنید با میبار
قربان کردی کل پسین را	ای غیرت عید با میبار

الفصل در بیان

بخت پرین کام روز و صبح با	چشم روشن کرد ما صبح و آ
کام حاصل شد بجا بر روی	دوست طالع شد بکمال شاد
خط بنوا و فروع آسمان	حال شکرش زود بر روی کار
آن چه جلین بود ابر و چون	کو ترا در دست و طوبی کنار
ما پیشین ساخته ایم	دست پر یکسوی شکرستان
چشم و ناله پستان	مخت را بر سر کران بود آواز

در ذخیره ماه پیسیم از گری
از پسین اوصاف تو بان گری

ماه نهم چه دیدیم از فراق بگر	اجتماع غصه بعد از اتران بگر
اشتیاق با یکدیگر و دست آن بود	وین چه چشم ما جبار از اشتیاق
کی بود با بر وصال بگر با چشم	دست ما تنها با زخم از فراق
خیز و خون من بیرون برام شفق	خوب باشد کار ما بر اتران بگر
ای نکاز منم خود خورده بوجون	خوش شاد است این موعود بقر

الفصل در بیان

مشاورانهای که از نوبت جان بگر	بنده روی تو ام نامی رای در
هر که رویت کردی کرد و پند و گل	ایام فرود سپس بختی از شاد
نیت در سینه بر در و نوا نوا	نیت در شهر خورشید تو خجای
که تو یک با ی برین سینه نمی ماید	چشم و ابرویم که بر دیده نمی پای در
روز ما زار سپ که سیوی تو نایب	سود حاصل شوان که بود ای
بانو صصال که باشم خیر تو هم	به از آن که همه خیر و شوم جان بگر

که تو صد بار بجا که افکنی امید پسین
خاک بروی که گزید خیر تو نمشای بگر

ای زبانه سر زده قد تو خرام
روی تمام سجده بکند ز تمام
نوش مبارک فرود بی لبیک کزین
می عهد جاوید شد لب تو حرام
دوش که دعه کرده آن بر خویم
دعه جرم حرام نیست روی زوجه
تا نوزاد چه چشمه از چشم
جرم نیست سرشبی تا نارسام
ای خطی که میکشی ملک تو کشتن
مرحمتی علام تو بکند از علام

نیت جو روی تو کشتن که
روی دگر باشد و نشان که
باز بختت دلکافرت
سخن دگر باشد و پستان
ازت عشقت حکم بخت
چرخه دگر باشد و بیان
غزه خونوار تو خرم خست
غمزه دگر باشد و پکان که
عشق تو بر شمع عهده دل
شعله دگر باشد و سلطان
کشتی اگر عاشق ما بی سپهر
عشق دگر باشد و فرمان که

چشم چسبن در و موج
موج دگر باشد و طوفان که

دی ماه ز می بدیم چون گل بهار اندر
لاله ای آلوده کسپ بخار اندر
چون آب تنی آمدن کزین میوم
نشته خیال دور با کبار اندر
کشم که ششای بر شعله دگر
کفتا که تشار است آن ناید شبا
جشنی جو کی صید کشتیم غم می
نون وقت خوشی ریزد کاهر شبا
آن روی همان فرورازد میویدیم
در کردش کار نشان چون میویدیم
جانا جو سلیح آبی پدایشوت آفر
کوشتم خوت غنچه تبارت بخار
کز خوات سرین می از روی چو کشت
بیس پیده کو باشد شیل بهار اندر

ای بخت مجلس را از جور
جور از رشک تو دایم چو جور
ای پری روی بی آدم فرین
نور شسته این خورشید و نور
عور روح مطلق آفرین
نومینان این ان خیر الاور
در وجود من تو پدایشی جور
در پسم آن دیده در دیده جور
تم سگی تو خوانم از چشم
کر چه چون چشم بدانم از تو دور
آنج برین می رود غنچه تبارت
کر خدا خواهد بگویم در حضور

جمل تو جویین نه اعمال کی رسد کایانی عبور
از فصل بیست و نهم
 مشایخ چشم مردم زار تو بود
 کفایت دشمنان زنده دشمنان بود
 هر کس که بی حسرت حالت
 جی باشد بی طبعی حال بخور
 مراد تو قیامت عشق افشاه
 بی مانت کی تو اندم در مشهور
 الا ای شمع جازار و ستاره
 پیشم خانه کن نور علی نور
 پیکار دوزخ پیش از روز
 تو هستی و جسمانی از خود
 تو پیکار کشوی در قصر فردوس
 کج باغمان بنهان شود عبور
 اگر کسی هیچ وقتی از حسن باه
 سلیک نزار کج ایام از عبور
از فصل سی و نهم
 صبح طالع شد و در کعبه
 ساختی بر کن ای غلام و پیا
 خط ساختی کج کبر فتنه
 دل من از کتابت اشعار
 چه شود درین سینه سپید مرا
 در صحرای ریل کج که مراب
 بر زفر نیست مجموع عد
 قلم و کاغذ از میان دوار

بک

بسک این شیشه شایگان
 بویا تو شیشه پیش از
 زردین داروی جمعی است
 وضع وردی که دیدم از کفایت
 کرپین اوین حدیث است
 با ده ده آنچه پیش ما با کجا
از فصل سی و دهم
 نه گفت با من ز واقف طبعی آید
 فی ان من با من کین می باید
 بازمانده من با ما سازم چاره
 فی زمانه بر من چاره کجاست
 مرغ این استم که زلفی با بندم
 این که یکبار کی بخت کجاست
 یار که فرستای جوانی هم فرست
 ای درینا نه جوانی بازمی آید
 صبر فرمایند یاران صلاحیت فیلی
 فی پسین این نده با را کار فرمایند
از فصل سی و یکم
 ای ز شوخان با چاره تر
 چشم شوختر از فلک تو خواه
 غنچه داران ز تو خون خورم
 و انخی از سبک کل صبارت
 مردم چشم ز کوه خرق آب
 مردمان چشم از نظاره تر
 حال صبر و دل چه میسری شب
 صدم از دل ز صبر کواره تر

کیم چو نعل چاره حسن		ز آنچه بدستی از آن چاره	
<p>بسم الله الرحمن الرحیم</p>			
مکن بر عاشقان از خود زود	سلیما ز آنچه شکست زود	برون اعلان از کیم در وقت	نه ز ما را این بپسند زود
بشیرت شفا امیدوارم	همانی از بسا عاقبت عور	اگر بپریم بر باد بوسه	بیشمانی نشاید بر دود
فغان از نظر هندوست	که از چشم دارو تار عور	چو در اندر نوسه را هر دم کور	مخالست این که از بر باد
<p>بسم الله الرحمن الرحیم</p>			
ای پیش رخ لوگوی تو شمسار	بیرسل تو کم زود دیده شمار	ز آنکه که بجز هفت فلک نرسد	بخوان تو ترا از صف روزگار
دیای آسمان ندید چون تو میگرد	هر شک شکرین کجای ای نگار	و در کبر ام بگوشه چشمی نگاه کن	که حاجت او شد زنی کوشوار

بر در آسنگ من نظری کن در جهان		سر که ز دیده اند نیستی آید از در	
در صورت تو نقشه کنم هر گز هست		و از من ز نظریا که در چشم از در	
<p>بسم الله الرحمن الرحیم</p>			
ای عین نیکو الی الی عجب شب تر	ای حکیم کجای شد دل ز کجای است	راست شکل تو که پند و اندیشم	چشم پر آن کاشته وقت بچشم
ای کجای طری تر آنم غسل بزود	چند جلاله دارم حبه چون است	خدا بکرم تویم تا تویی جانده دل	حانه من ندیده از دل خوش است
بزرگ کن وصل تو زود بکار حسین	ای ز وجود کیمیا وصل تو یار است	<p>بسم الله الرحمن الرحیم</p>	
دیده بروی تو حیران شد دل بزوی	جای دین نه خایه نیست جایی تدر	بوسه جوایم که کفایت بدمان	بزن این کار بکجا چشمی تنگ میکیر
خط خور تو مکن تو بساط طین ماند	که با کشیدش مهر کند دست و پا	زلف خود با حیره لهای شریان سگر	چند دیوانه پیشل شده در کجای
دیر باز ست مرا پست و عشق تو ز سر	جامها خورده ام از دست تو در جایی		

جان برافشانه در سینه که داری	چند که تیر تو بر سینه غار واری
انظار از روی کسی که شوی آن نظیر	چو سینه من که شود اندر دوا

قصیده

کمان بر که در آنجا است سوزای پتھر	پادشاهی پویای آرد و کردی پیر
آفتاب خود کرده ام از آنجا تویم	دین بر و او دم و قصدی بجایم
سوی زین با به نسا که شش می آرد پتھر	ای ساسا که بکند ز یک گوشه چشم
بیشتر چشم میبندد نشود با تقدیر	مکن ای پوی چشم خود آلود ام
پیش ما طایفه سگدلان شک میگیر	ای که گویی دل سگ تو بچویشم
ز آنکه خشنیده و گوی زود جانم پتھر	بهر خواجه آن خشنیده ز جانم خرم
زوه عشق خودت سرور و روانی پتھر	بهر شمشیر چون وجه ز عالم برود

قصیده

خیزم میوه های او نیم سیمان این	کوم که او پستی برده نام از جانان این
سیهات غمخیز چون برم درش جانان	کونین جاز آنکه بر جانان کوشش این
صد ملک را منت بود بر دیده جان	که با این دیده نماند جانم دستم

روئی که با مدوح من از یک سیم کوی	واند که شوان با شتر از شترستان
با رخ بر شده آن کی بود هر صحن	اشک داشت از بر چرم کی بود طوقا
در کافرشان عجز میاید به سر کوشی	وه که مسلمانان گندان تا سپان این
و قهی یکی از طابا که در این دایره طلب	تم نظر کرد چون بچشم جوان این

قصیده

نما دیدم در حصار او از بزرگ کل سیرت	چو است سجون کسپ خنجر از تو پتھر
داره دل که در زلم ناله جرم در و عدا	بچاک کی قلاب شد پتھر از تو طلا
که ز جاک قصد من به با قصاصی	آن خنجره خنجر من صد نار از تو
نما که ماه جارده دیدان ز رخ تابان	ز این صحن سپهری چه شد پتھر از تو طلا
ز یک زمان از زمین آن سر زده را زمین	چون شتر سیرت پتھر پتھر از تو طلا
ایک روان شد زکی چون یک پتھر	مارا جو کل یکدانشند از تو طلا
از بره مال او پس چه زری اولی	شد اول او چون کیمیا از کیمیا نایب

قصیده

کردم خودم ز غمت ز غمت خیالی کم گیر	پیش از این می جو ز شید غالی کم گیر
------------------------------------	------------------------------------

بارخ فرخ او دل بچمان بستان	جان بجان تو نمانست بخالی کم
دل از دیدن سر و قد او بچ بستان	کز به شستم سوره چند نهالی کم
خواندم وصف میان کوی که کس از	بیه مصنوعی شهادت خجالی کم
لبه با چیده چشمه حیوان جسمه کنم	با خجالی آنش ترا لای که کم
رضعتی ده که بدندان کنم خالی ترا	آخزای جان شلی منم که خالی کم
حرف از کوفت بماند ز جوی کوی	تو قوی حال کاغذ فته عالی کم

بیت

ای مرا جانی غمت از سر در دانی آرد	لی تو بودن از سر در شمار تا بود
مردی از آن از رخ و جوهر سالها	ز او بودم که شدم از دور و فراق آرد
هر شبی زاری کنم در تنم سینه تو	تو شوی هر روز از روز که پیر آرد
کی رسد از گلستان فصل گل	بخندم که ز شاخ معیلا زنا هم آرد
یکسوی تو که کار کنی شبان طرقت	طره داری از آن ظالم بر شیک آرد
اگر بسیار از سحر تو خورشید آرد	در هوای لعل تو سحر بار که بر بار آرد
ای شد چشم من از چشم لعل غرقان	چشم او خورشید از لعل تو خورشید آرد

پیر کز شوم

پیش قدم فرشته شور جوانی ز سپهر	عمرش و خرقه صورت بد از نظر
بیکدم از دور جان حاصل تو پیش قدم	عزم صورتی که شستش نشان تیر
موج زان رخ و آب فرو زور چشم	شعله زان رخ و آتش خورشید از نظر
شب سیم شب با جان کرده در بخت شال	مخز عرقی که شست با بطایع جسم
یک پیوه از صحر کز پند کورس	باز که کفایت رسید و او ز پند جسم
کریم دست هر صحر کز پند کورس	پای مرون جسمین در دست شاد جسم
کرمشون شوند سر و دو جهان کی شود	عاشق و معشوق را از نظر از نظر

بیت

شکلی شب جباری در هزار جسم	لعل غیب از لعل تو کفایت جسم
صفتی می کشی از نور جسم کورم	بزمی که کندی و کز از ما جسم
یار از لب تو خوار جسم خیره کنی	استمال جسم منم پیش از عجز جسم
یا چشم زهی تو در لب عابد	بختی ز با تو شکر با عجز جسم
لی منم کج که شستن چون چسبی را	
از بس فرخ عجب دارم و از ما عجز	

بینه عشق صیدم کرد تقدیر	رند پیرم کردم چند بهار
دل و دین بنده دلبر شادمانی	رعیت را یابو ساختن بهار
مگر با جان رویش عشقش	که در ایام نیمه دانه نیش
عجب دارم اگر عاشق نمیشد	مگر که صورتش میکند تصویر
زهی مگر که از خمس باه	کجا سپید کشت بنیان تیر
نشدی فضا ز کبر و کسب	رخس اکبره ان و لطف بجز
جرا و شینه صله تنگ جان	پیا سطر سجان کسنگ کبر
بکوش مدعی کی جایی میرد	مرا رضی که هست اندام پر
حسن را طعه در عشق جوان	مزن کو اندرین خواب شیر

قصیده

مهر کی زلفی فرقت چگونه مخمور	ز دوست دور توان شد ولی بخون
کجاست حضرت دلی و جوهر و یاقوت	یکی بهشت برین و درونی پرتو
چه جمله جویند که سزای عشق او بر دل	چه جاره چونکه رسد بای پل بر سر
اگر چه چینی آقا و طرب تو بخار	ولی بر اهل تقویت محنتی تصور

میان او تو ای خندت است حسن	چه اخلاط موافق منیا به کوه
اگر چه کرده از حد بر و کسب	در فتنه نیست مرا مپا و معور
منزل با زهی مردم از ستران لی	مرا امید وصال تو است صبور

قصیده

الای ساریان گل فرو کبر	که گشت این دل دیو تیر
بگو آن ترک که کشت بند ما را	که تو از این شکایتی کسیر
چه جانم بیرودم جان برو که	که بر ما چنین فرقت بقدر
یده بخشید ز غم ز کجانی	اگر در هر کجا خواهد بود
لبش را بپر تا دم دوست در	توان داشت و شوان کسیر
شکست آن نیز جوان بوجه دل	فراست که خواهد شد هم ایر
مرا از نشان آن سبب که میباید	برای خود نیارم که در تقصیر
بجز خون خوردم دیگر عداست	تو لویی و پدیدم چون دام تیر

چسب نیال آن سرور و ان

ولیکن در جوانان کی سپر

ای زخ خوب تو از عارض گل ز ساق	چشم رخساری تو از کبریا بر رخسار
طوبی از غیرت بالای تو نمنا نماند	خود بگو تا چه صفت باشد این بال
خوب و زیبا تو ای قیامت ولی منتوان	روی ازین تا خبر تو هست ازین بال
طرف عالمت بر او در وقت از غم تو	دل و بویخ شده شرمه چون دریا
شب گویی تو شدم غمزه زمانه شد ایوا	کجا این بار زهر بار و کز شیدا
حال شوریده و دوشینین سپیدی	دوشش سوادیم امر و زان سوا
دل سکن حسین شمع تو سواد	صبر از ان عمر تو خیرین شده سواد

از کف

ان حال مند و پیکرت از ترک غافلتر	نماز سینه پستان کز تری عوالمتر
گرشتم چاکر کانلی باک نسیم	و ان چشم اندک شرم تو بسیار آن
میکنم امشب بلم بار یک در اندر	من از تو اندک بکن ترم تا تو غشاکر
گفتی که از هر شبه لوده و انال	و آنکه زین بخت منم از ان با کبر

اشد که روزی باشی طوبی کنی سوخا	تا در دست خالی شود از خاک غیر پاک
--------------------------------	-----------------------------------

آنکه کل مردم صبا داشتند نوز	سینه آبال شناسست نمود
از دهان کعبه لب بیل	شایخ با برک و بانواست
خارا کز کف قنای تکیه چوب	غنج در زندان قنایست نوز
غیر از تخم خویش فارغ شد	مخ را چمن که در دهانست
لعن ساق طلب که در اسرار	انکه اندک شمار کاست نوز
باغ را جا بگیر اگر بتوان	کاب را حرد و بیوست نوز
حسن از صورت خزان بگذر	دو زحمتی مبارک نوز

از کف

جانم سران بلا که ز غشش بدش فراز	از جان تو بول که و نکره از کواسترا
گفتی که سجد میکند آن روی عجب	هر سو که قبله یافتم آنسو کنم نماز
دل از دلت که بخت هر سو که بیرو	ز پیران زلف تو می آورند با
دیرت تا بغارت و اله است زلف تو	کس زو را ندانم چنین شسته هر از

روزی بگویم این غم دل پیش نکست	با کنگ پیش مست نشاید کسنا و راز
-------------------------------	---------------------------------

از بس بری پسیده در می آید	سرفرای می تو چندین بر می آید
مردی در شطرنج دوست جان	جان یکین لب آید تو می آید
یوسف می چشم گشت پیر و سفید	دارم از بوی و شسته امید دنیا
جندی ز بچه زلفت خود برسان دلم	تا مرغ یوانه رها نیست رسوا می
فی ترا از جمله عالم در دل من بود جان	عالم گشتی و بر منی جان می تنور
نغمه جرات خلق غمگین را کرد	عیش این چاه شیرین کن که جلا
دل شده از دست و جان با در کار گشت	و چنین حالت چسب را صبر مایه

بسم الله الرحمن الرحیم

امروز آسمان جو در دل کشا و نا	خورشید روشن گشاده در باد
آینه سید رونه ترا در صفا	کوری دشمنان هر دو است او
الحق صباری که گوش از صبار	سر دل که سگ بود و خنجر کشا
یارم که بست تا من زوری صبا	عده کی گشت و یکم آن عدا
بر طاعتت باز جانم شمع و نا	این اشاق و دور پیش تو شاد
الحمد لله انرضی بود در صبر	بکشایفت آن بکلیه باد

در مانج خرم شده علم صحت چسب	سود و اسنانی او کبوتر شاد باز
-----------------------------	-------------------------------

بسم الله الرحمن الرحیم

دل ز جاف گشت که دلدار نمی آید باز	غم فرو گشت که غمخوار نمی آید باز
دل که حواقیق اشک باز کند بند بند	بر که بندم که دلدار نیست محیا
بعلم الله که مرا با راجو جان بود عسیر	و که جان میسره و دوری آید
چون بر منی غمگینش باز که از آن می	چه شایسته که این بار نمی آید
یارا که بر تنه کرد و جو کل باز آید	چیت امسال که چون یار نمی آید
شب من تیره تر از روز چسب شاد	ماه من سرخ بود از می آید باز
پری از کبوت کفون من بود یون	صبر آورده من کار نیستی آید باز

بسم الله الرحمن الرحیم

منم امروز عشق ترک طناز	که تر که با شکر گشتت و که ناز
مزار از ما پندازه یک تیر	نزارش چنین با سنگی انداز
من از سر رک نوای زخمی او	شندم محنت کوه سنگ ساز
و ما شکست چون او از شکست	عبارت کی بر یوه جان ساز

بساکر که جو شمع از بنوق این است	تیسر روز میسر پیش کار
کن ای دل زلف او تعلق	نشانید که مرغی را پسین باز
چه خواهی ای حکیم از من بی کار	تو کار خود بکارم چه سپرد از
به ننداری که در ای ز هر بنفش	ترا که با به خوشی میدار و آواز
حسن را گشتی از فرو امیدش	تو از انجام ترسیب او زانجا
بهار	
درد که من از راحت دل دورم با	جان رفت که آن جان و جهان دردم
آن سر و روان گشت و می نامم که	چون لیل از آن سپرد و در آن دردم
پوسته با برونش نظر داشته ام	و ده که جو تیری ز جان دورم
چون شام و شفق یکدیگر آمده بود	هم صفت جانم در آن دورم
پروانه آتش شدم دوش غم شب	این روز چه آمد که از آن دورم
با او جو دو یکدیگر گشتی که حاصل	کوی بسبب زخم زبان دورم
در رو کای با ز کرم چیمان چشم	
ساجون چسبن از روی فلان دورم	

فادیه

می دوشینه در سرست تنوز	مست خوابم ندین علم از تو
می بگویم جهان حسنی بود	ساقیم صورت جهان خرو
ای که خرد و سیروی ز تمام	یارم چه برایت گفتم تو
یشت لیلان راه راه ز نمایا	بروای خواب بندگای تو
جست و جویش کجاست و کجاست	تا راز پاکش و حسن بر تو
بجز ترشم نهد جو سپند	بیز فرمان غیر سپ که مستو
ای چسبن هر خود بر و ن	می دوشینه در سرست تنوز
بهار	
کجاست مست من آن در و دم علفان	نزار حسن در و همد را ز جانان
اگر ز ناز خضایی کعبه چه شنید که	کسی نیست ز دیده هموار جانان
رسیده لاله و لیکر کجاست با لطف	شکفت ز کس لیکر کجاست با آنان
چه ظلم است در آن کافورستان	مگر بگردن بران چشم نامسلانان
حسن ز ناز جان سیر سبج کز عاق	
ممنونیا توقع بود ز جانانان	

چو کلامی شکره سبب ناز	پاستای اسبانی سبب ناز
بگر خورون جام ارشدت	پاراجن کبک پرو جان نواز
نجات نشینان جزیره	در سبکه جون در تو یاز
بمی هر نه بر لبم را از آنک	جز فیان بلوند و قصه مراد
امم محمله کله میکند	بست اندر دم جوئی ارم نما
کتویم غم سپید لبی	کونید بایست و دیوانه
نیازی که عشق در او چسب	که اندر مگر حضرت شی نیای

قصه

دل بقصد پیدلان اری تنوز	از بیم چسبند از اری تنوز
کارا بر سزمی و میزند	چشم شوخت تیغ تماری
کردی اسگ عارفان کفر	ناکشیده حظ زنگاری
کوشه بیدستی دوشینه را	یکدود و کین که مشیاری
ای جواوه در کشیده خون	سم ازان می رفیع و اری
شهری از انعام عادت نشانه	از غریبان ایدمی ناری

ازدفا

ازدفا که سرزنش حسین

قصه

باز بیکان غره کوهی سینه	تو کله ما شدند نه چرخ نمیز
یا بر آویز جمله علم را	یا یکی برده رفت و او نیز
عشق تو بر کشیدت پیتم	سر کربلای هست کوبیز
تا چو لیلی شدی تو ماه خرد	من چو چون شدیم بر راه چرخ
ای دل از چشم منتری طلا	دیدم پرده ز ازلن طلا نیز
ترک شیرین و ارا که ششم	سر جو خرماد در چشم شد نیز
حسن آنجخت باورش	زان سرهای او شد درو نیز

قصه

کرمی شده بچهار تریا بم باز	عمر فانی شده را بوی باقیم
دولت آن بود که بکوه زکده شین	یار بسان دولت از روز خایم
چشم روشن نشودم باره که بچو تب	که جو تو یوسف خایسته رایم
طرح خلعت خاص تو دارم زیرک	از قیاس تو شریف خایم

چون شب تیره خود عیش مکرده ام صبح رویت بنما که صیفا با بزم با	روز و شب قبله من قریه کار بود هم و عایب کیم کان بد عایبم
چون پس در غم اول بخوابی بم کاخ بزم که کرده ام از فضل خدا	
باز	
ای چهره کلز که تو کلز از همه پس مقصودم از کلز کلز از تو بی	خطا کرد و عذر تو بشی که بر مقدر خوی نزارخ خوب تو جلد ما پیش
کجی طلبی چون تو پری روده جان در پیش ترا جویدی خن فرود	آن طای تسلیمان بود ایوان پهار شفا خواهد سپهر اطلس
ساقی حسن از ان جام برون آرن در خانه تیرا چرا عرقان رفت	نما کو که فیده اندوه بدان پس چون تیر که آشت رود و کند پس
از پای در آه حسرت که گریه جز فضل خداوند تعالی و تقدس	
باز	
مشوای خواج این پیش از تو فرصت از روز که داری نفسی دریا	که تعالی ندیدم که در روز یک وزیر خواهد شدن از کینکند لکن

نوشته

نوشته بریک که در بلوچهای رفتن نشسته که در روان یکدیگر در آب	زنده بود و زمین هیچ بغیر ما تو کس چو شتران شده خرسند با و در کس
کاروان یکدیگر و یکدیگر تو بر سر کوشان کین چه چستان که زبانی کنی	اکهین را پیشی تو مکر از کام پس
باز	
ای همه شب بیا و تو ام بخت خواه است که در دین نیاید	نامه دیا و تو ام با و پس رقعی و از سینه زشت این کس
کم شده مانده ام از کاروان سما میخا و هست بر آورده	تفا حله سال از بخت جان چر پس پای نمی آری ازین شیشه پس
جان در تو یافت کم کن رفت یک نفسی مانده من طرفه ام	عرض مویست که کین این بخت باتو ازیر بر شوان زد پس
پیش تو هر فصل که خوانم خطا از تو بغیری چه شکایت کنم	اصل جهان نظم نظامت ای ز تو فریاد تو فریاد پس
کینتم از من کبرای پس چون کند از اسکرستان کس	

خوش آن شیشه گزوم می سازد گیس	می از روی جو یا قوتی در الماس
پیاووری که در آن آسپا و آ	که خیر لیم ما چون دانند در آسپس
فلک را این خندانگ کینه در دست	چه بجز و مینمی سپوده برنگاس
می اندزه که ما خود میبایم	سینه می شست و یک برنگا که کربا
چرخ قطب میان شد منزل ما	نه و آید آنجا که زاره نه و سوسا
جهان دیدی چسب که در و بگذر	چه و آری خانه صد رخته را یک

و انصاف

خواهم که بوسم مای تو خند اگر در آرم	ای صبح در آن یکبار او در میان بزم
بیشین بر یکبار آن تا نیک و نظر	چشمه بخوان که اسیر غم همان
از ما جو بر کسی قدم کرده و جو علم	مادزه و تو آشار اقی تو بکس
ای جان خور تو بر آن شیری که	نرم خو فرما از زنت دخی تالی پر
از طرفه گوئی که می بینم بلا شرم	ای من غلام حرف تو در دین کوفه
کند مده سازیم جاکه فرزندیم	فریاد ما را سم ز ما را ز ما فریاد
فریاد چو رسین مرست از بده استی	دین غنایت بر کس بشک برین

گلزار

بگردد آنکه مرا ستم بود خاکش	که هیچ برین شاک می نشیند بر شاکش
صیغف و زار شدتم جوا به می زود	دین سه روز که در و دم از روی
مکز غصه من شرح با او بود	سوز زود شد که می نام از کس
کرتش بجان و پست تم قصد ما بود	مرا باشد سو کند بر خاکش
چه علم باشد از رحمت ستمگر	مگر ز دیده تن ما درون دل سفرش
مرا اگر سبقت می او قضا و حکم	مندی با او که مدار از غم سفرش
حسرت بود روی تاملی شای	کمون زانسان آن انحصار جگرش

و انصاف

پاسانی طریق ناز را پاش	عوه و شترت است انصار را
جو یکد زره درین شیشه بخت	صفای میست سنگ اندا
سوا ای نوار امح مجلس	بجاک و ساخت آن پروا
اشارت که در شرفی سوئی چنگ	که آن پر جوان او از را پاش
یکدنی ساسته می کجاست	نواز شمای آن مساز را
پسای او عده کرده لب برین	بوشتم خنده بوزی کار را

براه روی مرز اب و گل من	ز بی پرده در آخر از آبش
نیمه و او یک گشتی چسب را	سخن را زده میرا چای را آبش

ایضاً

بگای خدای ماه تصب بوش	سه نوزده ات را اطلاع در کوش
مشو خیزین بزوبی خود	خطت شد است و اکل در کوش
بود کوش نیاید حسنت	ازین کوش نیاید بود نیاموش
گرم کردی کوش از جلال شد	که کوش از خرافات اندک و کوش
بچنگ بی ستر نادیدار	کوش تا کرده جری با ز کوش
سرخ لایا کبارت داد و خود	مکن آن رفت خود را و کوش
خطت بر لب جوی دایین	گرفته شیر خواری راه در کوش

ایضاً

دل خدای پستان ایرایش	دست از آن مشو قدر سایش
پای راه آمد کوش چو پشت	کعبه او سپس میکش تو پای
کشمش میرسیم بر خط تو	گفت سر در چشم بود کوش

فان

خاسته لوش کشیدن تا کم	گفت می تا با پانچا
ای طامت کو چه بر سوا	دایغ و کیک بر دل بسواش
مصلحه که کوش جوران کو	توتیا در چشم نامدیش
بشم کرایه پسین بنم	روز باران نوبت بر جوش

ایضاً

بر اصلان میریت لعل شکر او	جول بردش شرن طلمت کل کوش
که نرم انگیزن زمان که دم دل او	که در دم و لیکین کین کوش
دل از چشمش مانای توانا کوش	ز لوش هم نمانا کوش
بکوه او که قصه دم خرازی کساست	بمقصود و نمونایند نام مقصود
خوش است آن جوی چون تشنه عالم او	ولی ترسیم که با چشمها ترند
و لیکه شوره ضبط شمال حسن او	خه هم که خط با خوش رای افروز
حسن بیار و پیدال آنجان کوش	که روزی هلسانی بود با و کوش

ایضاً

یونگی کرنا نه غایب بود می	واکله از وی بخر بودم خبر می
---------------------------	-----------------------------

ای ملامت کوی دست جانم باز کرد	که خطا لست نام نهی بس ترا می یابم
کم کن شش ز نعلک آن که بیکر گویند	الله الله من بعد خون جگر می یابم
کیسبش از آن روز میاید شرم نازد	ادب آن کیسب و شوق قدر تو می یابم
بخش خورشید لطفی اندر و جوی	لاجرم این بار بر لب و کرمی می یابم
خان خا جرح و نام سر شد اول کرم	جرح بر می آید از کل ناز تو می یابم
اگر آن چشم تیار عاشق لست	زود دریا بشک در عین خط می یابم

بیت

زلفت که با بوزخ ز نشان رسا شد	از بریت که بر همه نمایان رسا شد
دل چن دروازه زلفش می درآید	آن طاقت از نگاه که بیایان رسا شد
عاشق امید بر خط سیر تو داشت	تا آن خضر بختی که حیوان رسا شد
دیوانه که بر پرورش داشت	یک سو است بجز سلیمان رسا شد
بستم کاه خود دل خالی خویش را	تم آید کین کین بد کردان رسا شد
چرت دل هم بر این حصه	باشد بسیار کاه الغنغان رسا شد
اعظم معز و نوت و بین که کاور	مراد و که آن طلبدان رسا شد

تعالی الله

تعالی الله جرد و لک آیدم	ز یاد تو بس لب که دم قدح تو بش
فنون پستی و افسانه تا	همه که گوش گویند در گوش
بگویم آن حال بی بدل را	که گوش از حیرت او بود
مکنه کیسوان افکنده تا با	کمان بر روان آورده تا گوش
فریب آینه ز خالی بر تو	بلا آمو ز خطی بر بنا گوش
بسای چسب افکنده در افق	شبه افلاک را که ستره در گوش
معیز کرده دوش از زلف	حسن او و زکی در پای آن

بیت

ای بی تو مرا زین فراموش	وز همه و همه شین فراموش
کشم ز غمت فرو در جسم	شد دست در استین فراموش
کر کعب تو بنگر و سپلیان	نخاکه که کین کین فراموش
بازلف و زجت جهانیا	شد سنبیل و با سیمین فراموش
گویم سخن اگر نکرده	از خاطر زانین فراموش
یا دار که هرگز نم کردی	یکبار کی بختین فراموش

از حضرت حسن بوسین را
دلگشته عقل دین فراموش

قصیده

دل از غم زار شده کوه بختان	زمن پیر ارشد کوه بختان
در آغوشش دودست حکم بردا	خرد سپکا نشد کوه بختان
ولی کاندک و چشمتش بود	بسی پاره شده کوه بختان
مقامی کز بیا چنین خوش گان	بساط خار شده کوه بختان
ولی کوچ مسجود پیش بود	در خمارش کوه بختان
بنای زهد و پندار و روح را	خلل سسار شده کوه بختان
بشتم طعنه میگرد طعنی	حسن مایه شده کوه بختان

قصیده

جراندازی و شیخیان تیرم از سرش	کمان را زنی قربان بونی تو هم اندر
مرا گوید کز کیه کمان ولداری بی آ	بگویند ترک جان کیرم بیکدیگر در
بلاغی خست ای دلبر بلای چشم افکنده	جویند لای حجامت ز لای چشم گش
خطت را که خطا کفم که رشک با نه	خطا کفم خطا که خطی کرد خطا

حسن

حسن عشق میوزی چرا سسکای
لواغی عشق جان از با هم غم برکت

قصیده

روز عیدت از لب یا قوت خلوتی	بجز وقت شکا از شیر و حرما
ای طلال بروی داری جو عید را	روزه دار از از خوان خوش چلو می
خرد فوایان می تیار سسکان	باصمه تیز جایی قمر کن جایی
چشم زک شکر لب چون شکر داری	پرده از رخ ز کفن مارا تا شای
چشمه باشد کاتخان لبهای بر لب	زان طبرز ما به چون کن شکر نای
درو باغی عشق تو در مازده ام چون	آخور لعل است یا قوتن حر آبی

قصیده

جانا ز سر زلف نیسی نصیباش	جانی تو ازین عالم ارواح نباش
بگشای رخ فرخ و درج و حسن شک	مهری از پی کن و مهری کد اش
تزیینت و فایز تو طعم می توانا	بر عادتت و پیرینه همان شای
بیکسفت هر اعتیق که جان را کمری بنی	و انگاه بدان کج کلک رشک قبا
نکاحه شبی ختم و دیدم نموده را	ای بخت مرا از عجب که داری

ای غش کی واقعه بود و حدای	ای عقل تو دم در کش و مارا بخشد
ای دوست کی هر چه پس از نظر	زان رگیس نو نیز به چاره دو

در صفت

اینک آن مردی که من پیشش	جون صبا در سخن پیشش
این سبیل اندر دیا رسد بود	من جان روی من پیشش
بکلیا من بود این پیشش	کج هم در پس من پیشش
منت پرونیان جانش بود	من هر دو پیشش پیشش
خود من گفت که خواهد رسید	من این حال پیشش

در صفت

دل غم مخ و شدم حال کج بود	جسم از بیالت دور ما در خانه بود
اشک که می آمد بر رخ و دندان	بجهون و کاش شکان کجای خون کرد
عشقه رسد و کمال کرد و نشانه	تغافل فصولی سنه از خانه کج بود
بچشم که انتر داشتی از خاک تیره تیره	از خاک بود کج حکمت طلوع مایون
بشکله ها که در می با کینه بود	و این از کجی تازه زه سر شد

کلمه

کشم طیب عشق ای جان چاره شد	کشم عشق برین مردی در هر قرون
دوش از دانه ای در گوشم آمد	من از غولهای سپید در کون

در صفت

ای در میان ایره ما تدرع نقطه	سما عظیمت دایره ز بر خط
هر کی که بر دوجان من بر ج درو	آن حرف آتت تو بر تو خط
اول جاسری که زانو او شد بدید	ذات تو بود ما بدیم آخر و خط
هر کس که ما نچه از دانه عوشتین	و از روح و گوشت و شد او خط
در هر معرفت که محیطیت پر ز	جدی نماله تا گوش او زوی خط
و زینستی سمندارین نازکی حذر	زیرا که تاب نمانی او زوی خط
خاموش کزبان صفتین از جوی تو	میکو مباح هر انسان بدین خط

در صفت

وان ما در اشت جانان الوواع	جان بدو او لیتزای جان الوواع
یا سمعی فت ای همی از الفراق	کل سفر کرده ای بکلیت ان الوواع
کاروان صر بر یوسف را بر	الوداع ای پر کتمان الوواع

خاتمی کاقبال روی بودیم	دو پو بر بود ای سلیمان بود
خط عرازلنج حکام پیشه	ای سخن کویان کیمیان الو
دوستان رفته و ما با درنگا	ای چنین متی برده بان بود

قصیده

دوشن غم نخیم از دیده بنگام دواع	دیده شد عاقبت محنت ایام دواع
اکله صد شو رو شینکند از سخن	بچیدت کمر جرحه از جام دواع
سرکه در کام کند سگری از غم و شاد	بسکند کام بنا کام بنگام دواع
چون رقم بوداعت دل بودین با تو	آخر الام تمینت سر انجام دواع
از دواع کو پس از غم تیغ کلا	خود جودوی که بنوی بچیمان نام دواع

قصیده

ای تواند رویه چون شب چراغ	ماه را از غیرت بر سینه دواع
چشم تو در غم تری با خند تک	زلف تو بر روی زوی با چراغ دواع
خط سبزه را بکویم کویا	سینه دست کرد و کرد باغ دواع
پیش روی چون کجاست پروان کند	خجسته مریدی که دارد درو دواع

حسن با مرزا تو داده تریا	از تکلفهای شساطه فرغ
خال تو حال سین را کیره	چرخان ملین شاید چون نوراغ

قصیده

ساقی خوری خرفی	در خورش از نه خیره خال
آه و داد راجتی بخریف	کل شی من الطریف خریف
می روان داشته بر بار	کل آن می لب شکبار
از خوبی چنین سزادی	کل شی من الطریف خریف
روی او کشته نور خورش	لعل او داده آب روی کور
لب خورش را شرح بکشد	کل شی من الطریف خریف
گاه خنده کند جو کل بوت	که کشته شک عاوت او
هر چه جوان کند عجز کومت	کل شی من الطریف خریف
سخن بوی نکه شسته ازو	مردم را دانا نوشته ازو
بیراران طریف کشته ازو	کل شی من الطریف خریف
کشمش نده که مبهترین است	همچنان از زمین است

کن کت حن همه حسنت کل شیء من الطریف طریق

بیت

کارم بیان رسیدت کار عشق	سرفوت هم غیر بود از سر حار عشق
بگرد و درگاه هم آشنایان	یار بست ازین تر نشود روزگار
ما در زمانه اولیای قیام	چون بود سیر غمخوار از کجا
ای که در آن زمانه کس از کورن	با من نیست ز محبت و غم کجا
تا بفرود آمدن منجه و جلاش	شتر روی که او کشته است بار عشق
اشکی جلاله دارم و روی خودم	آری پس سگوفه بود و کجا
تا آنکه کورن کل و کجای ازای	خاری طلاق که ره کزین نفل خا

بیت

چرخ بر ز یادم نیرنگ	بی کز آن خواه چند روز
خودم چرخ رنگ بر جو کیش	چرخ رنگی رخت تیرنگ
دو چرخ غمش بود این دو	با دو خوشی و با دو کزنگ
ساقی چرخ رنگ بر کجا	دل تیر هاری جو شمشیرنگ

رنگ و رنگ

کوشش ای نگارن که سخنی نمی کنی

کوشش بنده ای حسن کی تر تو کشته

کوشی بر تو نام خاطر گمان کن

بیت

ز می از غم تر تر احوال	خطا می کشن زیاده کز ناله احوال
میان مرد و زن فرق بریم	بیدیم فرق از زن تو احوال
بسته یار بار آن کجاست بر پا	خدا نکند ای کزدم کون ترا
هر آن حال در زاد کوشش	چنینها دورت فرمود احوال
هر چه حال شد از تو گویش	در از از روی غم خرد احوال

بیت

ای که از پیغمبر نهادی ام کل	نمازه میدار و رخ تو نام کل
آن نه خط خوانم که بر طرف حجت	موی در موها پستی دام کل
آپستین از روی ز پناه دور کن	جامه حاجت نیست بر اندام کل
گفت بویکم از سواست تا باز	رخ سگانه که سنگام کل
ذوق لعلت از کی ده سینه	می کجای از تو بود بیام کل

عارضت صفت سخن جواهر درید	زان بچوب اندر کشند احلام گل
عاشق گلگون رخسار شد چون	آنگاه که کوه زرقام گل

در وصف کوه

ای داد تو هم جهان دل	از دست فراق تو بجان دل
گویی وقت ز سنگ خا	بر بنده چه میکنی کران دل
دل میبطلی اگر چه جان شد	از دیده چه میدهم روان دل
یکروز میان ترلف بر بند	کراه شده اندران دل
بنگر چه خوش آمدن بوا	کز زلف تو ساختن جان
کردنت رسد تو نام آورد	از زلف خوش تو موکشان
بشو چه چیز بدوش	ای یاز قیوم صبربان دل

در وصف کوه

ای از کمال حرف عاجز شده عقل	در بیند ما غری و دروید ما قبول
برجهه تو آیت رحمت نوشته اند	ای بجز آنکه کی تو بروی کی نزل
عشق خراب کرده دم چندان بود	سر که که با داشت بداری کند ز دل

نهم

نهمین شجاعت آید و نر تو خور و بین	تو چون بهر سرش تو نر تو خور و بین
بارانم نوگشت و کیمت قصه با ب	ما کسب که طبع لطیف است و دل
بارانانت تو ز پیش کی نم فرو	کر نام ما ظلم نهی البتت قبول
گر نشوی حدیث حسن و در نه ما تمام	کین بود ز غلغ غل باشد علی الرسول

در وصف کوه

چین بچار مشکین زلف قبول	که زیر سرش شیرین قبول
کر که چشم من شد آری	بشپت من کی بود آینه قبول
ز جودش که گوی نو سخن	نشد زده از شیرین قبول
که صد صفت از زلف تو خور	ولی معنی او زانت قبول
رخت هم آتش آمد کلمات	بمخزن آتش از جرم قبول
و آن جلوه که بحرام تو باش	بانت خوارش توان قبول
حسن آفتاب پس از جوانی	همیشه قابل تو با قبول

در وصف کوه

دی که کرد بهر ای که به ما و ای کل	بلیل آساشد و لم آسوشد ای
-----------------------------------	--------------------------

بلبلان دیدم برآورده فغان مالگیر	از سرستی و سپوشی در آن حیرانگی
ناله چون بل بر آوردم که آمد در دم	یاد روی یار چون دیدم رخ ز نسای
بجو کل در غم روی ازین نماند زان	در نه بار و پیش کجا بودی هر دو ای
هر که خواهد که بیند چهره ز نسای	کو سپا اکنون و بیکر روی سزای
گر نه کل در غم و جوی روی آید	بر جوار غمت چندین خار اندازی
این جن جای بگرارست چون بل بل	ز آنکه باغ از است از روی آری

در وصف حقایق

شمال تو لطیف و صورتت قبول	مبار جز تو مراد بل بگری قبول
اگر قبول بنفشه ترا ارا درت من	بجز من آنکه که تم قابلی و مقبول
خواننده تو بخوانم هزار و نه دم	نزار بوشه بیکر بدست و باطل
ز زدن کانی من تلقی تو بجز استند	کبری وسیله جان زین مقبول
وجود تو که کی استیت از رحمت	ایمید کاین طرفش باشد مقبول
ایمید آنکه بشود با حصول ویدار	مرا در دو جهان حاصل و مقبول
بدرستی شایع عجزت عقل پس	که پیش چشمه خال حاصل مقبول

بر اینم پاکار روان بیکر و نثر	و دواع عزیزان رسانید نثر
بشی عیش ما را نه اندر جمله	یکی عیند بپسته بشند نثر
زین بخت تا کوشی دور ناخوش	زی سوز جان زوی در نثر
بسیر بود از نعت ایام تپه	بسیر بود از نعت ایام تپه
منم ز آنش سینه در دیده	کمی درین بر کوی بانی نثر
میدرشد یک بجود و ع	جوان قلبه بری و بر نثر
حسن چند ساره آنکس	که مره راطت نثر نثر

در وصف حقایق

ایتمم که تو سلام بمن آوردی	نمازه زکر و هوای من او مید قبول
نامه آورد و رسول تو من از سادی	که بنامه سپیدم و که پای رسول
کرجو ابی نیوسم که در بسیار است	فصل کن مرجه ترا در نظر مقبول
منجی دارشوق تو چاره نرم از ما	من لایق علم کشتش عقل مقبول
نظم از تو که کرده سیاهی از چشم	همه بش شرح غمنا بخت مقبول
روی خود ساختم صغیر عرووی کاغذ	عذر و خطا از من در کرمای مقبول

کویت حال صحت زان حال نعمت کما بر جزیرا و غیره صفا محمول

الفصل فی علاج

زنی تراوت حریص زنی زید جمال	جاستی تهای لطافتی کمال
زمشک دایره چشم کرده صحت سم	بجای لفظ در آن چشم جای یافتی
اسیر غمزه شیخ تو شد دل سگم	دل صغیف گرفتار شمع قفال
دل منت بچکان جوی کرده جوی	رسیده مهر فراق و کشتی کمال
خلوکین بسلام که ذوق می ندید	چون شکاری و جوق سوا ذوق
پساریک قدح ای خوشم شتافان	ولی جو چشم این خون دیده لال مال
ستاره باری شم خود بر کانت حکیم	که حکم طالع بران تهر را ایستمال
زنا لاسی سپهرین را بر سر که شنیدنی	جلوه منع کند زخم خورده را که

الفصل فی علاج

ای زنج جوناه تو داده همان حال	از رخ تو دور باد آفت عین کمال
عینم کردیم با پرده زنج بر فلک	عیند بنا کوشش است کوشش بر فلک
روی جویستی تو زانکه بچ تو بوی	چشم جهان وی توست هر دم کمال

کوی

کوی تو خواهم نه باغ اینک نام الدبلی

کینتم ای دوست رو مصدق کینتم

منفی عشق تو با ز این چه رویت کینتم

کر تو زانی که صبر عاقبت عاشقان

الفصل فی علاج

بارا که بگویم کون وصف کمال	زنی تان این دنیا چین اول
ماه فوبانیت در روز جمعه شکر کند	سج اندیش نیشا نیشا با چنان می
هر که از یک روز مظهر خود بنام می نهد	کسند پیش یک نیم روزش را ز اول
عاشقانه از حضرت معشوقی که کار کرد	کوی را از زخمه جو کاک او چندی هم
این چه پیدا کند که در مجلس ما میرود	دل صغیف در ذود و طینو زیند کمال
یلبلی اندر فغان کس شد میرا که شد	کاروانی در جهان حیران و چون کمال
ای صبا کبک اشغال صغیر و پیش	تعالی تو خنده کن آن آیت فرخنده
از فراق او نمی پسندیدم ای دم جو گو	کوه هم شود اندازنم را نمودن کمال
ای چرخ تو در فراق و حسیل کمال	ای چرخ تو در فراق و حسیل کمال

صورت جانفراش مستم	جان فوخاک پات می پستم
از خوشی عید خوانم شب	کریس لوز و زبات مستم
تا نمی پندم خرم خرمند	که چه جبین خضات می پستم
نظر آیشم او بود زوالا	که برین ملامت مستم
نشیدی پیشیت من	که بری بسلامت می پستم

از غم

سرگردان که خاک پای تو ام	عهدش کن که در وفا می ام
تا تو جوان بمانم می سرش	من زمین وار خاک پای
تا تو سلطان از روز بخش	من بصدار زو که رای تو ام
چند چکاکی کنی آن خرم	میشناکی آشنای تو ام
که نریایت بود نیافرمت	مرگ خود زنده از برای تو ام
که ارجابت کنی و خالی کی	من شب و روز دروغی

از دست دوی پستم جو پسن	
چو آن که دست ملای تو ام	

دل خون شد ندانم مالک تو ام	چو دل ز دل جانم مالک تو ام
نه در کوش زه و نه دروش با	ببینم چنان و نام مالک تو ام
مرا ز اشغال وصلش کی سپه	من این شکل ندانم مالک تو ام
سخن و وصف تو غمگینت	که شد بر زبانم مالک تو ام
که کاش صفت منم ای تو ام	پسک موشد ز بانم مالک تو ام
حیرت آن و بانم ای تو ام	یکبخت در دوانم مالک تو ام
حس چاره تو ام مسکت	من چاره آنم مالک تو ام

از غم

مرا کاش بختی همراز و هم	برون و خواب با خیمه کار ام
تو می نوشی و من در جارت	تو آتش دمی منجی بی زخم
ز عشق اینج جو اوقات	بوجه اینک شتره بزم
چگونه او می چسبانم	پری پنداشده از نسل ام
چه لغوت ای شام تو ام	که کیه و کس منم تو ام
بکجا می شبست نیز مانی	خداست این جهان آن جهان

حسن از آشناسان نام محمود	نشرک در حرم مجرم
بیت	
چند طلب تو نام از سران بر خرم	و چنان حکمی از پیش جان بر
انزین رفته دکان پیش از خطا	که نه خود ای تو باشد ز دکان
بی تو ازونی عجبی جو خیزد چرخ	تو پستانم ازین و هم از آن خرم
سوی کوزن اگر بگردی ای سرور	سرو تو نگرم از کوزن روان خرم
اگر از زمره عشق تو در نظر صور	نیم باکی شوم قصه کنان خرم
دردی از درد نه رگفتن شده سن	تا ازین ز یاد فروشی زمان خرم
بیت	
دل تو کزت بردت ایابکاروم	از خویش دور میکنم تا کاروم
عالم ز شرق غرب بفرمان حکمت	ای ماه روی تم تو بفرمان کاروم
یاران میروند تا شای ماغ کل	مرج بورت تو دیده تماشا کاروم
که که بطر کوی کز پیش من رو	جان و دم تو داری نه ما کاروم
راسی در ازو نمرل مقصود ما بای	نه روبری نه فایده پیدا کاروم

علی

تعلق برای حاجت تو کوبه بریدم	من و میسب من میکم ایابکاروم
سلطان علمانی می وید که نیست	انچا سری می نم آجب ایابکاروم
دست مبارکش بشنای کوه است	که کج کوه است که آسته دریا کاروم
کو چید کین من در جانان شدم	آسان ازین سپستانه و الا کاروم
بیت	
می گفای شکار بجز شکر دادم	از یک دست خرم وزد که کردم
زک می جو بگر رانته حاجت دل	بخورم راحت جان و بگرش
عقل کز عیب خبر داد هم میداند	که یک برده می چیرش کردم
جام سادی همه بردی الغ غافل	بهنه شرفش کم پیشترش کردم
مهری خدای آرد من غلبت کلیم	دیده خویش فدای نظرش کردم
یک عالمیست حسن نام و درویشی	که قبول او قدش کرد و پسرش
با سیدی که اگر بر سرین بای نهد	سرخورد ایسل خاک درش کردم
بیت	
ای مرغ بنال ایست ایلم	که آنتر خویش درو مالیم

از دو پیشی سو تو تالی	نام هوای دوست یالیم
تو بهر وصال کز غمی پر	ما زیر پرشراق یالیم
میدان فراق را شده کوی	آنجا مهر سپهر جلالیم
تو یافته حال محبوب	مگر شدگان آن حالیم
تو ساخته هزار و پستان	ما خوش گمان شو یالیم
ما و پسین و هوای نامه	ای مرغ نبال ما یالیم

بیت



پس که ما تو برقی ز شویشین رخم	مرا به نیت شاد کن که من رخم
تو بچو یوسف در مصر حسن جوابم	که من ز نیت الاغزان خوشترم
لب تو باز زبان بند کرده بودم	دو عهد رفت همان بر بر رخم
رخت اگر چه کجی بود از جن بر بودم	من از جلیل بودم از آن جنم
مرا نه چون سخن من زده ای مگر دی	رواست این که من هم بد آن سخنم
جولاه و کل خندان نهاد عشقم خا	که چونست دل آلوده برین رخم
روح شهر تو از بودن من بودم	حسن رفت من از پری سخنم

نار



قوار و عهد تو این بود من ندانم	تو میخسرت تو کین بود من ندانم
همه سخن چو دل خویش سخت میکوی	دل تو سخت چنین بود من ندانم
چو دل یادوم و جان لاله لاله	جزای آن عملین بود من ندانم
کمان وصل نزا خواستم کشیدی	فراق تو کین بود من ندانم
دل این قیامت سا در کان میداد	کمان نبودت یسین بود من ندانم
دم و فات زدم همچو صاقدی	دی که با پسین بود من ندانم
حسن دل تو بخشیدنم بری	بلبل تو بدین بود من ندانم

بیت

ما پستی عشق تازه کردیم	مانا همه زهد در نور دیدیم
اکنون که تو خط خود نمودی	زان جرعه ارباب تو خوردیم
مگر که تو در شکس کار کردی	ما در قدم سگانت کردیم
ای مده که سر تو سپین باو داد	دریا که احباب زردیم
تو طبل نشاط خود فرو کوی	ما نوبت خود تمام کردیم
مستی کجی بی نماست	کرده غمت خراب کردیم

تو شاه بان که ما پیش وار	دور از دور تو ای سر در دم
	
که تو برانی تیغ از تو سپهر نعلینم	ور بعد کم زنی دست تو یوسفیم
بگریزم دل تو و رخسار تو ام	سوی بر آرم ز بوت بوت بزم کیم
غم تو دم که هر اجای بدو رخ کشند	سلسله را جراب طوق کورم
گر شبی از جور تو دم زبانه کشم	با دیو جزا چنگ تو در ام
راست چون چنگ که رک را سینه کشم	ناله برون که از رک درک از ام
چون تو زنی غم ز تنوی من حساست	بتر تو تیرت سخت مکره از ام
عشق تیغ استم ایکن آن غم ایکن	تصدیق تیغ آن چمن ایکن غم
	
بکشی در حرمت خاک ترک دم	این بندگیم خوش کن ما بنده دست
بروانه نامش بی شمع رخ تو است	پروانه مطلق ده تا که در سر کدم
ما از سر زلفت که آینه می باش	چون نور کمر بسته کرد شکرت کدم
ما جان بودم درین باشم سگ کوی تو	وز خاک شوم روزی تم خاک درت

جان

جان بر تو فدا کردن باید حسن است	وز تیغ زنی و آینه من هم تیر کدم
	
ای گل سبک از جو تو می دور ما یادیم	پرو کفشان گلگانی قشاییم
تا با زبون شبت شود از تو بکشان	ما از کل هستی خود دور ما یادیم
در جو سپ که سنگ زلال نشان	داغی چو لاله زیل غمین نشانیم
فرخان بر غم خویش چمن خانه نشسته	ما در سفر که رسم نبود ما ندیم
تا گل پناخ دفتر با زبیشه باز کرد	ما هیچ ازان در قمار نمی خوانیم
سر بر زده جو سینه ز میدان یاد	نرخش ال از در همه پرون جمانیم
زور که بر پیشی ز ما بر حجت	مردم دست ما به سلامی رسانیم
	
ما بجان زنده سپاسیم و از جانیم	خاک کویش یا خیم از آب حیوانیم
جان پهلای دوست شد از دشمنان کجا	از کجا بدیشیم چون زانده شیخانی
دوست میدادیم کس که جفا میدادیم	ما خنده پیشیم ای که از کوه ایمانیم
کز تو زین کجایه کله داری چه بره ابر	کز خطای ما بوشه و ز جور دربان

این کمال تو بسکندار شکر غم	عشق را مده نصرت شکر تو غم
بیت	
نمود که روزی ز تو جوی جان با غم	چه چوشت که برانی من تیره غم
چرخ بود که جانان گفت شاکلین	بر بر جو تو جزیری بر نصبت غم
دو پیکار با تو کشتم که هر چه ستان	تند افغانی شاید که بون کمان
غلیبان که بیدین که زلفش گرفته	غم دل تمام کنن یکم است غم
خروم تو به جو اندمه زه و تو بون	بر و او آن حکایت عرو او بر غم
بصیرت که نبود سو پس ای جالی	اگر او نشسته کرد پیش او غم
جو هوای غم تو کبر و حجت ملاح کرم	بر عوایت درو چند غم پس غم
بیت	
امروز چه زور است که از روی تو غم	از رویه جو بوی شدم از ضعف غم
هر بار نمازی که او میکند امروز	و اند جو تو غایت شده نیست غم
اصحاب محبت را با بصیرت غم	ای وای بن که جو تو خوب غم
لی زلف و زنت جو تو که غم کجاست	دیوانه ز چهرم و پروانه غم

من الطلح

لی طلحیت و کسبوی تو نو و با دنیا	تظالم فرودس و نه از نظر غم
بوی لب جام زن و بر ختم زین	سما بوی بهشت یاد این غم
تزوید که مردن شده ام چون امروز	دور از تو جو صورت ز تو غم
بیت	
نخ زور است که در شش دره حرام	دل که از دست نمان برده غم
سما از آن باخت جان و در شادام	آتش در دل او ادا یکی در جام
او جو کعبه حرم ساکن من شد دل	مقلی شده که درین امره سر کرد غم
بار ما خواسته ام و نصف کار کن	سالها زنت که در صورت او غم
اشاپست که از پیش تو البس سر	و درین سوخت بر سینه او غم
آزای صبح توانی که دعا بوی بدی	آن لی با که رو بوی زدن غم
من این ام که سلام پس آنجا کرد	این کرم کن کند غم تو کنی مید غم
بیت	
ز برای بر می نمودم که از تو غم	ساقی سار با ده کانی غم
عشقی که با فلانی میباشتم	مخفی که در نظر بود میباشتم

بر مرد و ناکردم میداد تا کشیدم	بر مرد و ناکردم عا که کردم و شستاشیدم
حال دلم جبرسی در ششیا نشد	جان مو خیز جو خودم بود ای کجایم
سخت نیتیم ای جان سر ما میزیم	سودم من که عمری سپید بودم
خط بر رخ تو کوی بر پسته آتش	شبهه که آه کردم بر همه رسیدم
کدم چینی جوان بازی اندک آمد	هر که تو با زبانی بسیار از خودم

روز ششم

سفت روز از رفت جبران ای تو خیم	روز ششم ره بعد از خوشبختیام
بر بساط صبح شوق از سپاه رسیدم	مهرچند کوش و فزین بر شستام
ساز ز روی خودم با این نهادان	بازی هم را بزور پچی بر شستم
تا زلف تو کجک از بنای ششیا	خوشتر چون شانه پاک بودی تو هم
گر چسبیدی که میداره او میداد	من رستی آنچه در دل نام شستم

روز هفتم

درین شش روزه کردوی تو خودم	که در آن صفت بر رخ آنگاه دم
نخوردم آب خزار چشمه چشم	درین غربت عین بد آن خودم

درد

تو ز کس آمیزی عشق تبارن بین	سز کس لعل بر تپانم از دم
نرم عاشق کرد راه دوست بشد	من اگر کردم مگوی دوست گدم
سحاب بار را جو ای آب چشم	صبا اجرا پستان باد سردم
بدست بحر و عشق او چرخ جانم	بدست خون و باد افشا و گدم
حسن افشانه محبت در از دست	من این قطعه هم آنچه شستم کردم

روز هشتم

حیدر شامتینا قوت چون نسیم	ز سر صبا فزونی سر افروزی تو هم
دل آتش هم بر زده مره آب	نیمه ام که نامه چون تو هم
بوحضرت کسک شغف از دیده	سخنما چون در کنگون نسیم
اگر دایم که خواهد خواند لیلی	همه زار سیکاه کج سون نو
درون خاطر خود جای فرما	حیدی که صفت سر تو نسیم
بسیا میباید همه از چشم من تیر	کلای با چرا از تو نوسیم

روز نهم

غزلهای چسب بر تو خوانست	که سوی ساحران فسون تو هم
-------------------------	--------------------------

ای تو غم رای کرده من برای تو خوشم	با خوشی و ناخوشی من با ضای تو
تو زدی در ششم رای و جزو گوید	من بدیدم خردنا خوش برای تو خوشم
یک خوشی ما و در بخت از به از او با	کو میا و زین با قبیل بجای تو خوشم
تو خوش شده جو کل خوشی من بر این	که چه خوشی کردیم هم در سوای تو خوشم
که سرافران تیاج ز سر افزای کنده	خاک پای تو که من با خاک با پای تو خوشم
هر که در او صدیقان و بند کور پذیرد	من ببرد به که باشم با نوائی تو خوشم
گر گشتی نده پس را چون کین بلا	من کین کین کین در در بلائی تو خوشم

بسم الله الرحمن الرحیم

تو که من از میکنم جسمم	تو کی آغاز میکنی جسمم
سرو او سر بر ایتی واره	تو کی شش از میکنی جسمم
در عشق تو و شکر حشمت	گشت این را از میکنی جسمم
مرزبان بر صید مرغ خرد	چشم را از میکنی جسمم
چشم ترکانه اش بر عشق	تاوک انداز میکنی جسمم
بر کسی که ز خیمه اش خورده	نوی بد سا از میکنی جسمم

دل چون شمع سوخته در لیش	میو پیکار از میکنی جسمم
-------------------------	-------------------------

بسم الله الرحمن الرحیم

تو خوشی من جو کل تنده ز کین منم	که چون ابر بر قطره شده دامنم
بمن زدی ای چشمه خضر روی	که طوفانی بخت پر امانم
تو که کینه فشاندی ندانم که گشت	پری یا خود آسب اسر غم
دم تا زلفت فرو دادست	شده اندر دم از و ما مانم
ز صبرم خوبی که بر سیکه نماند	جو آتش ز این عشق در غم
من این عشق را خود کشیدم بخوبی	چون بدیدم چون فتنه من غم
حسن را که از تو ملاست گشته	من آن دوست را که برین شتم

بسم الله الرحمن الرحیم

چست که بچار نپسیریم	زین غم و بیمار نپسیریم
یار سناست که برسد ز نایاب	چون کنم ای یار نپسیریم
ردن از اندوه تو غم نیست	که جسمم که از غم نپسیریم
واقعه بسیار و یک است	انکه در بسیار نپسیریم

پارچه داشتی آزاد من	که که چون باز میسریم
خون حسن آب شد دکنم	کای بت نوحی از میسریم
بسم الله الرحمن الرحیم	
روی تو همچو بلبل می پیستم	لاله زار را تو دماغ می پیتم
منار شوق و شوم من عیار	دورفت شست باغ می
لبک را در هوای شغاف	بشود لبک وز باغ می پیتم
دل آتش گرفته در زلفت	کوهر شب بر باغ می پیتم
می خواهی که بوی می کشی	اشفاق دماغ می پیتم
ای بیاری که رفت شهری	با پسین زلف می پیتم
بسم الله الرحمن الرحیم	
من که از جگر یار میگیرم	پدل چسبیده از میگیرم
یا درین برقی و از حقیقت او	لا جسم ابرو از میگیرم
راست چون ابر جامه جان دزد	در سوای جیب از میگیرم
کوهری که شدت از آن شده	لولوی آبد از میگیرم

خاک

خاک از خون من بجا گرفت	بس که آن بجا میگیرم
بند بندم جدا شدت از دزد	که نیست یار میگیرم
ای حسین را تو دوزخ روشن	بشکری تا آب زار میگیرم
بسم الله الرحمن الرحیم	
من از دست کیر همان انکم	که نصرت دید بر جهان کم
جهان خود تحت تصرف نبود	که بر پشت انصاف فری ستم
ز من پیشی دور دار دنیا	که با دست روی جان جان
مهری که کشید که هر شب مرا	دو عیدت بگردانم
کسا دل ز دیدن دوست	بدین فتح امید به که کم
ایم خیر این چرخه در	نویز ادا جان نصرت قسم
من آن یاد را که زره او بر	حسرت از دیده خاک کنم
بسم الله الرحمن الرحیم	
صبر را خوش با ماوی داشتم	بسیک با لکشا دی داشتم
سایه چون امان می چشتم	راستی خوش با ماوی داشتم

یکمیش از بند جبین روزگار	روزگار بر مرادی دهم
دورست حاضر بچو شمع کج	از پیش شد مادی دهم
هم صلاح حال من بود آن	ار نه در خاطر شادی
مربن چشم دل از سر کوی	عشق مشفق او پست سادی
از شب تا چو شجر بری ایکن	صبح را خوش با مادی دهم

مراکز

انوش از آبر او ای که می کشم	نوش از بشکر را بر باکی کشم
ای یاری ما که دست طرب با تو	در زین یک بو که ساری می کشم
کف کیش که بر کج و از ج کین دل	مهاجم حاف پیش نیاری تو کی
کی در عرب معنی و خسته سپا	مادانج بی نیازی یک دیک
سنگار بهما رجوانی نماد کرم	مقام آن رسیده که سرفی
پی در کان کشد و بیکر گانی است	مهر ازل شکسته شده جندی کشم

آه میان دست اگر کوی ای سپن	دوی که رنجی تو جان پیش می کشم
----------------------------	-------------------------------

چون

نیز تا خوش خوش سوی صحرای کشم	بلای جانجی شش شدت انجام کشم
رفت خود چون نهره صحرای کشم	ما چو سپیده هم سوی صحرای کشم
بلای از کل می بخند کل ز با و	با و هم دل سیکش کشم
با و ده خوشتر از جوی بهشت	جوی را خط کش که مادی کشم
چون که مکنه پس سحر می باید نمانا	مرد و از مرده و منتر ای کشم
هم بر آن آتش که دی در ما زود	داع بر سر ساره فرود کشم
پرو که پس از ما را بر دریم	سایان بر تبه میتا کشم
عقل را منته و عشق ابرم پیش	و ز خط سانی بر طبع کشم
کر پس بچهار شده در می فرو	ما بلف سایش بالا کشم

مراکز

دلی چون جانی منبلا هم	جه با این پیش کش تو ایم
نکار اسم بجاک نشانت	که خاک آنتا نشانت را کشم
بهر نسبت خود را با مادی	تو از شهری و ما از تو کشم
گر کیش کوی خوش ما را	تو پیشی های و رته ما کشم

جهان در بحر جام تو غرق	نداد در باستان هم آستانم
ببینم ایام جز بجزیر لغت	زی دیوانه عاقل که مایم
حرف بی بسکان در پیش	فلک کش که مایم از شایم
بیت	
دوش از غم نوزاد نخستین شایم	در خیمت ز دیده و ستون شایم
بسیار جوایم که کم از دل شایم	از دست کب دیده نهفتن شایم
غری جویش بودم دل بر لبه شایم	تا که خزان رسید و شکستن شایم
کفتم بگویش غم دل آه سینه شایم	در حلق من کرده شد و کفن شایم
کفتم برویش جویش چنانک شایم	تر شد ز خون دل غم ز من شایم
بیت	
تو شاه و ما سیر کند غلامی ام	بیراد نام یک تو بر نیکی ام
تغریف تو بقاعده نوا سبکی تو	تغریف ما بکج بدایع غلامی
کنتی چه حاصلت شمار از غلامی	شاه ما بر سر این لغت از ما که غلامی
بشمتت به نیم غمزه جهان خراب کرد	آن ترک را بگو که ما آستانم

کج

ما خود چو نایم خانانظایم	کجتم خج پسته پادشاه جوج کج
بیت	
امش کند کسوی بشکن در کیم	امش از ان دو پسته شیرین شک
این پیش که نظم جو در کیم	امش ز بجز دیده شاد شک
روزی قشایم که ام که از دیده بر	امش حقیق خدایت از شک
دم در کسیدی چو سیر در دور تو	امش خدایت من تو پی از شک
بیت	
باز هر نیار بشکیمت	تو به کردیم و با بشکیمت
بر کس دنیا که تنان رفتیم	همچو زلف در از بشکیمت
ز دم کشت دین که دم	رو پوکت ساد بشکیمت
دوش باری نصف ز غم تو	بسیاه نیار بشکیمت
یک جلیقه بروی ز غم تو	همه دندان از بشکیمت
ره غلط شد عیان که دانیم	همه کج شد غم از بشکیمت
چون پس جانی از غم تو	شیرین غم از بشکیمت

نوش میروی ای شمع سپهر دیده بزم بسرور روان تو فدای باد و روانم	که در پستی جان بود اندرین کس تو از دل جان دوست توئی ای دل
یکه غم غم ز میان کرده روی بارونی گویند همه باقه ز زبانی	بگذازد که بازم همه بر روی گوهر کاین شیوه مگو و ایم که شرح نام
رای سفری داشت و درش زبانش تا خاشیبه رودش کشم پیش تو آیم	منم طهره آب ز دیده برسانم بویسته زدن از پم ز قیامت نام
این مایه تو ای که شوم مای ترا کما مرا شوم اسپر اخلص کوی	هرگز جویند دست ندارم ز خست و الله که نامم به از ان که تو با نام

بسم الله الرحمن الرحیم

دیگر به ای ساقی جان دارویی ام منم تم از ان ماده که بر باد تو ام	کرد عویش تو کنم مست موی اینک بد و رنج بود و کوه جزیره ام
ناله لعلک بر شده و زخم سپید بچاره چلبیان همه در مانده ام	ای کاش که در راه تو شوم کرد آن بخت ندارم که سگ تو گویم

از قلم

از خاتم اگر باهوا بسک بر آرد کردی شوم و کردی سپهر روی گویم	کویند و آینه کن صحبت خوبان بسیار چنین نپنداشیدم که مگر هم
کلکی که چسبنا که ای شده مشغول منم غمت از هر دو جهان فرخ	

بسم الله الرحمن الرحیم

رخت آینه زک می سپیم خطا برین زک می سپیم	لب شیرین ز غم ز خست نسخه صلح و حکم می بینم
دل تو بیکه زبده پستی دست خود ز بر سنگ سپیم	صلح کردم بویسته ز دانست چکمه وقت شک می بینم
ای سپین کی روی منم از اصل هر که بخت لک می بینم	

بسم الله الرحمن الرحیم

کار چون بجای دم سپنج ز جانم زیبا ز ابشارت ده که مری آستان	مکنند را سماج سپیدم که در کعبه ام سمدت را همان کردم اگر آستان
نوازه علمم تیر خویش غم را کردی ممن شکر که از اشک خود که در زلف روان	چگونه راست چون بر بهاری جوانی خوشی صعبه مادی سردجوی در چشمان

کجایند در غنای من که نیست در غنای زنی در بائی ناسته که من بر بائیم	بهر بی بختان ارم که دردی بختان خطا کردم جو بر خط و فای تو کم
با سکه خویش گشتم روی مردم سپی کرد و لم خون کردی خون بگره سیزده اینم	ز خارا که گان سیم سیاه و تو بیان
خوش از غم من که با صد ناله و زار و از این جان بدای به با از جانان بائیم	مرا فال سپین و دود او من باری ان

بیت

کجا شدی که بجز نیت از تو مندم پس کجا بستم از خویش و با تو مندم	فرشته نه خوی و پری روی و اوئی کردن از جو تو بی بر کم کجا مندم
سرا ز در یکس بدر کن که از روان بجو روزه و از باه تو از تو مندم	تو چه نمودی و زنج خویش را از مندم
که نه فرانه ترا بود که ز نهد است بهر چه میرسد از گرم و سرد مندم	بیوی کردن کلان از بریت سوگندم
اگر بگوئی که گم و گریه است سرد که چون سپین نظر از هر چه بر گندم	

بیت

بکن ای شوخ درانی که از شوخ بائیم عشاء آنکه در خجاری بود از دیده پیام	سواد زلف تو فرمان جبط از بی بهر بنیادش ازین که تا با بائیم
---	---

بختان

کجایند در غنای من که نیست در غنای زنی در بائی ناسته که من بر بائیم	بهر بی بختان ارم که دردی بختان خطا کردم جو بر خط و فای تو کم
با سکه خویش گشتم روی مردم سپی کرد و لم خون کردی خون بگره سیزده اینم	ز خارا که گان سیم سیاه و تو بیان
خوش از غم من که با صد ناله و زار و از این جان بدای به با از جانان بائیم	مرا فال سپین و دود او من باری ان

بیت

دی که گشتی و بجز جام ده می شدم می ارباب خم و شال ارباب کجا شدم	مرا غم خندان این نعت شدیده دل بکجا شدم شیشه می تا از ان کجا شدم
بگو نه دورم از ای تو ای شیده روز که پیش رخ زبردست دست در گشتم	این دو انگ نه دارم ما هر دو شدم
نریش حجابت جهان بر چشم هر دو ماه خوشی ز ما بود که بر شو شیشه شدم	که ما با شوخی روزگار خویش شو شدم
چرا گفتم ز غم روی تو صاحب من سنوز از طرف موئی الی شدم	بهر آنکه تو نماز روی شوخ و شدم

بیت

باز در او دم و نهاله که در شدم محرکم که لب بدم محرم نهار شدم	نرغ از من کجاست سیده که رسته بستم شکلی المیزان که و ایسته زمار
---	---

را که من زین سینه شپس از همه پزار
چشم اول صبر و خب و ازین سینه

طعمها میزوی آه گرفت ازنا
سما خود آه که گرفت این که گرفت
دوش سبکست من غره را غره کیا
یار خوش همیشه دین نیزان یار
زاسان زنی و کوه مراد و جماند
باید این مرتب شد که کز کان
چندانیکونه خنهای کین کون
ازین قول اغزش قابل اسر سدم

ازین قول اغزش قابل اسر سدم

ما که رسیده ام و کز کونیم
چونیک و چه بر از انانیم
ای خواب کوی هر چه خوابی
از ما بیک سر صیه کونیم
بالا زهر که سینه شپس
ما خود رسد و زانیم
هر چند که نیست بر کرباب
بیک خطره ز جوی کس بخیم
کرفش ز کز کند ما را بدیا
هم دست ازین صفت نشویم
کرده است زوت و ز ما را
نمای سیر و پیویم
کل آمد بوی دوست دارد
و دوست کجاکه کل پیویم
این وقت با جو کل بی کالج
نمایا جو کل رسد بدویم

اجل کل ز عفت حسن صد کونیم
کل دانه و ماکه در چه تویم

ازین قول اغزش قابل اسر سدم

ای بلخ و بدین نام روی بوستان جانم
میرجان بروش نام کن تو و ما شام
نه صبر ماند و نه دل از زوری تو کز
دین چه صبر ماند چون از تو دوریم
بروان همه خوشیها دوران روزم
سما عاقبت جفا شد تو پر آسم
چندانکه دیده بودی پندار سپهرین
امروز اگر به پستی پنداریم نه آسم
از دفتر و صالت حرفی نماند و نه
این خصیه ما که کونیم دین قضیه کلام
از تو کجا دیده پریم آن حرفی کز کونیم
حال لم سیر من حال او ندانم
خاتم که باز کونیم احوال ما توانیم
روزی حبت دل هم جان کم شارت
کفر حسی سنا شد از حق جان شام
دوختی نوشت خرم نام ای حرفی تمام
نظم سپهرین زون شمان این قول تمام

ازین قول اغزش قابل اسر سدم

بنمای نرت که فال کیریم
با وصل تو اتصال کیریم
ما زره تو آشوب ماسیت
از پرتو تو جمال کیریم

گردیدن خودم را در می	ما کشتن خود و خلال کیریم
مرغان خنق شاد کایم	از رفتن تو بر و با کیریم
که جمل مبتین بربست ناید	خترک ترا و دل کیریم
بجویشش خواهم روز خود را	از روی خوش تو فال کیریم
روزی که تو با پیش نشینی	آرزو ترا رسال کیریم

الاصحاح

هر صبح برین بوی کوی تو در آیم	گر نسیبوی شهرتک تو بوی بریم
کیریم که در سر کسبوت و لیکن	سر سینه دران کز شبتندار بریم
سزنا که که خواهی زین ناز عشقنا	ما هم هم بر شسته ز نقر قضیم
هر که که می توانی پیشترت کیریم	واذم که می توانی شغول عیام
اگر روزگروی سز جوشش نمودند	ما را سزنی نیست جگویی که نایم
کفنی کجاست آنکه ترشان عجمه پت	کر عیب نقر مای آتایه مایم

یگبار جگوشا چسبند آینه کوش	ما هم کی از طلق کبوشان کیم
----------------------------	----------------------------

می ده که خمار چوشت داریم	دوری و سپهر و فینه داریم
نرسن همه مردمان ز فردا است	ما هم ز حکم دینیه داریم
سلطان همه ز خنق حاصله از	ما بیهیمه یکیمتیه داریم
ای ابر کمن هوای شال	ما خانه ز اکبسته داریم
وا الله که می باج می نسیب زد	این چش که در سینه داریم
با این تمیز پیشی که دیدی	از نسیب غم دینیه داریم
ای نوا به معرفت حبه نازی	این از نه از ان حریه داریم
کر غلظت تو درون کعبه است	ما عوش درون سپینه داریم
تا نا ای چسب از قرایه تو	می ده که خمار دینیه داریم

الاصحاح

فراقی روی تو پیدار شده چو باغ	کولبا بر صافی که دست ما پرده کم
مران ز روی نکای درج دومی نهای	که از نراق تو با روی تو کنار
بشی که همه از او چسبند جلوه	اگر رضای از دور یک نظر کنیم
اگر وصال ترا حکم برت پستار کند	من از فرقه همه آفاق پرستار

گرفتیم که بندهم و حسن بالبدین	طبع منقل سچاره راجه چاره کم
نیمه انتم دل بر جوی تو نهاد	مگر دلی چو دل تو ز شک خاره
نیافته چو چسبن از برتر سگ چاره	چه بود الغصوم کین از زود و باره

بیت

دل بر هر جانیت سلیم کردم ای سیم	تا برون ادم علم از عالم امیدم
در کاله صحت درویش تا مارک کردت	ترک جنت تو شترت و هر چه درم
یا فخر الحمد لله که بوی شوق دوست	آیند در الهی خودم صراط مستقیم
در کالوی قراین از شوق طوقی کرده	تو همان خطیبی و عارف ای کرم
دوش بود ای که میسیدم اندر سر	کلوز و شانم میز در دهر لیسان
باید من بر که دست عشق شمع شنبه	بتر از زار الجمان بالاتر از انجم
ابن خضرم درون شرت طاری کانی	آسمان بر قدم طالع جرمی کیم
وقت سعادتی چون کسب نمودم هر تری	وقت غدا و در دستم غفر العظیم

بیت

نیم من در دور اولی از جویان سپوشم	بدت خویش ششم در اندر ستم
-----------------------------------	--------------------------

روای

روای عشق تو بالای چون ناکسانا	من این معنی نمودم ولی در جوشم
بدو کنتم حرام که نخندی و حضور من	بگفتا سلسله مر و اید از درویشم
بتم از غمزه تا که برون من میزند	جو باوی می سپسم جان نیامیش
پرسیدم که تیرت از کله این کیشم	که من آن تیر میسوم و یک کیشم
زهی غفلت که خاک سینه با تو بکنم	به در مان درو زید را که ز طیبان کیشم
حسن یکویم که زو شمن این شیده ای	کواد و شمنان که در دستم کیشم

بیت

چه روی ساین بی رویا که من اوانم	میدم تو دل بستم ز خود و من از شامم
بیامی بر شدی یک روز با بالای جانم	تو بالای او می من بصد تر خرم مادم
خداوند است تا دم که پیر شمشاد طالع	مرا اخلاص و لب لب و من الهی خیر ایم
کلوز راه تو برهید ز شامم ز شامم	چرا امید کندم آن بجای دیده اندم
زبان کس بر دم از نام تو ما تیره من	بر نام از جهان کجی جو نامت ز بانم

بیت

کجای ای طغیانیت قیای جانم	پیکار پیش نماه احتمال دم
---------------------------	--------------------------

عذاب فرزند و پستان کس اند	که مینماید بود چو پستان ملک مستم
اگر چه در احوال فراموشی برین	مرا که سوخته روزگار چو ششم
اگر چه طعمه دشمن بر کشت ای تو	مکان مبر که بدین طعمه پستانم
ز خاک من کل حسرت بر من و دنیا	که از خوی تو کبابی زنده بر گفتم
حدیث سینه سوزانم ای شمشیری	مهر بر کاش و وزخ بر آید از ستم
حسن تو نام نهادهای مرا خیر وفا	نور که در گشادهای دو دستم بر جانم

بسم الله الرحمن الرحیم

مهر سو دای آن ام که روزی ترک گیرا	پسایش ختم روزی مرا در جوشین
چو چشم روزی استی بر چاری بر که	چو لکش شب از سو دای شبانی
جان با عشق خودم درین که شایم	که تا من در جهان بشم بی کانی
که زو طوف می بند برای کند روز	من از زنگ که روزی ده کوه دیگر
بیت چو ریشم رو که ز طبع دارون	زنگ چو ریشم رو که ز طبع عالم را ز کرم
دوای عاشقی ایور یاز با شعله	مرا چون زور و زرنه که راه سفر
حسن نظمی که من ارم اگر همچون یوزی	حدیث ازل او کوبم جبار از کرم

نماز

نمازت یافتند ام ترسی شاه ترم	تا که بنده شدنت از همه از آدم
بنده هر وقت که از او شود شاد	من بوفتی که ترا بنده شوم
من آبا بنشینان خرابی ترسند	مرا چو است شدم و دم بدم آباد
چه فریستی غم خود ما که انداخته	مرا چون میوه عجب از همه است آدم
ای سپهر که تو رخسار شیرینان	مرا چو فرما و شدی من فریاد

بسم الله الرحمن الرحیم

امروز من آن نیم که بودم	کاشعه عشق شد وجودم
خودم دوسه جام نشینم	از دل بدماغ رفت دودم
در پای حریف فرشتدم	از فرقی سر و کله بودم
عشق آوردم بلای من شد	تجلی که بکاشتم در دودم
حال بدین برتر شد از تو	ای شوخ نکورت از بودم
در بند تو من می شادم	که بند چسبن می شوم دم

بسم الله الرحمن الرحیم

نور حسن مطلق چینی من از سوی تویم	و راه تاب تبتانی من از جانب پیتم
----------------------------------	----------------------------------

مرا باغچه حاجت که کند روی تو بدم	مرا از سر جزو جزو کند که با تو بدم
من این بخاری ششم که در کین خلوت	چو چشم بازگشادم نظر بر روی تو بدم
بسی روح معشوق و شوق زلفش	که در کوبش شاه و قصه مالد بدم
ز در حجت جانم قدم بر روی زلفش	تو دانی و غنم جان من این خاطر بدم
چو بر می از غم بچون بپند حال دلش	چو بر می این لب شکون ز من که بدم
حسن در و تو گوید که کاخانه تویی	اگر خراب شد از من بن بگیرم بدم

در این بیت

نظام که پیوسته از چشمه با بدم	ولیکن زخوی که از دیده با بدم
غم دل ایندیش یکین جانم	ز چهره کافیت و چه معام
صلاحت باطن از من مجید	اگر بنده طاهر درین بیوه قام
تصرفه و زرم که نازک قرام	دکان کیشام که کا تمام
علمی از دست ترخه بدم	درون تشریت سر چون شام
حسن اعلات دم سحر آیش	بسی در خوش آردن این شام
پسیرسیم خاطر جمع واری	تو خاطر بران با شتاب جمع نام

خلی

تعلق بر امیدت بخت مباری نیم	و گسی ازین شرف دست من با تو نیم
هر کجا از نو از او کای این بشهر زلفش	خاقین بر حرف مقصودت من با تو نیم
صحنه خیری جان بر روز از غم جانمان	سگارا از روز سعادت من با تو نیم
اگر کسی عیبت او شد تا نبوسدین	آن کای سورت مایه دوست من با تو نیم
که چشمش ز منم زانو می باز و دوید	آن کای تو بی میسین دوست من با تو نیم

در این بیت

دل و دستم شد بدان لب ز خالی کم	دل و دستم شد بدان لب ز خالی کم
بر لب شیزش گشت طبع که درم	انکه گشتم در از آه جابو کی رسم
دلم با بالی با هم وصل میخواند مرا	ز زبان کج کلامت با بالی رسم
باید و بیلش بلند و پای چشم آینه	ای عضا الله من بدان با بدین پیک
بار کاشم که خون بخت اینجا بختی	و هم ز بخت میدهد و زین من خجالی
دوستان کونند فواد ز رخساری تو	آنچنین زدی که من دارم تو را کی تو

هر کس از زامی که پسو بدین بر سپید	چون کسین نیز جدی بیکم نامی رسم
-----------------------------------	--------------------------------

بناشکلی جز در کوی تو جان تو ام تو باغ طربانی هم باغ ترانم کل خلق روزگب تو اندام مرا خود گر سلسله لغت بر تو رضایندی هر بار می آید شمشیر کرده چون نتنها می آید بی نیای تو پچاره پس کوی طرب با مید تو	و ز جام لعلت کچر صد دو انوارم در دم جو تو باشد بس از که دو ای کعبه چهل من من از تو ترا تو ام هر بخ نما زخوه و زخ بر جان تو ام آن کن که ترا با این بند تو ام بس تم تو بان باقی خود را چه بقا تلفش جور وان که دی ایضا تو ام
بیت	
امشب نکل و باقی من نمد زمانم خاص از برای صید لار سیده بود از بر ضبط ملک حسن ساسته کتم کما ریکم قضا بشه طاکت کفرتم انجان جو بشکس کنار نان ای حکیم طالع سعور من ستن	جشم ز روی تو با فونخت خاتم از رفت و ام کرده و از حال اند از غره دور باش و ز کسب تو شام از کل کما ریکری و از جان کرامت این دوق ده شتم شکری در ساید عیش عام طرب جا و داتم

است

از دست ای پس نری تو راستی از دستت دل بجانم و از جور یایم دی با کرده بود من دوی و نجیخت یکروز نیش با که بودم ز روزگار میخواستم بروک تم از بای نته جان جانایکی دوسل سکر بار کیشای در دوی داشت چسپن فراتی تو روی تو حیدر بانها و بروی ملال	ز سر بسازد این غلگت از انام بیت حلیه نهدن سینه بر من نمد تو ام امروز بخت پشت بر من او بیا آرزو را از جهان شد و این کار مفون هر چی است کم که تو خاتم کجا ز حیده در شان شد و تو با در دشت ز حد کشت و عشق ارشام کز اشتیاقی مردم از انتظار
بیت	
چو شربت این که من از شمع شکر بودم که قصوری بود از ناروش او فدا شوخ جهان زبان کوش که خم کجند که بر فرماتی ایست که من تر دیکم	شع جان منده به نور و من از جان ام نرفصوم خوشی باشد و نه از روم کوشه چشم تو کله است بی ستورم من که گشته ز ما یافت معذورم

نوک از جنت رحمت خود نبردی	وز زمین از طرف خوش نایب دوم
ببارشبان سزافست تو هم غم	تا خراب لب می کند تو آتم دوم
از لب و کفن بر سخن از جری او	مشت جمله جهان بچ میبست دوم

دفعه پنجم

سزا دکان نسیک بر باروش ملیم	شوی ز غیری تا پوشت او با گوش
کو نسیوی باغ کشتن قوی و میوه	بی گوشتیم نیست خوش بود آتش
ماندم ز پیصیری نعل و زینکی با نعل	ز صبر خجاست نعل اول ازوش کی آیدم
زاردی باغی ریشد و میگردم که	اکون از ان رقصیه زمارش
بر عشق آله خن از او کرده هم چون	اکتا روی ازین ان کار پوشش

دفعه ششم

ای درن کشته خلیه جانم	خاک کوی تو آب جوامم
گر کرده انیم هر کویست	ممن آن کوی رخ مگره انم
غم تو کان برابر جاست	برود خود برابر جاستم
طایقت و بدین رخ تو کجا پست	ممن سیکن شنیده حیرانم

ناری

هماری از زلف خوش بخت فر	جمع که ان دل بریشتم
سما شنیدم لب تو میخواست	ممن این تو به با شیشام
خیز کوی که جدت حال سن	فصده است اینک میجویم

دفعه هفتم

هوستان سج هر سید که تو شام	بر جوانی نظر افشاد بر پرانم
راست چو نای که ناله کن ادا است	من غمیده هم از دیده خود بینام
ای کان کرده زار روی کس کرده	من چه صیدم که چرخ شسته دنیا
روی تو دیده در کفر تو نام ادا	که بدست سمان آیت رفت نام
است اگر پسرین بنده بودی	بای بگرد که در جیشم جهان بینم
منت سندن استیغراق فودو هم	که ز کیوت مساکل بنی و خالام
کما از تحت خاصیت خبیری و	هنری نیست که آن عرض به عالم
بلبلنا کجی و رایتی من مننگو	هم بدان شکل که پیرویم می نام

حال خود خواستگرفت حسن منم	حال زار تو نیستی زار زارست از عالم
---------------------------	------------------------------------

ما جگر خستگان کسینیم	چر غمت مر سخی نمی بینم
یا کب زان جا ک دیانم	خاک چسبان خار بالینم
تو همان بادشاه خود کجی	ما همان بندگان میکنیم
با تو در کج خانه ستادیم	بی تو در شست باغ عکینم
خواهی نوش و خوار صومعه	سرتیروین تو ما بدان بینم
چون پسین موم دره عشق	سزاده ز پای نیشینم
با تو ای طبعی عدل ستوان	سرتیروای کوی ما اینم

(بیت)

مادر دست فکله میکیرم	سرتیروان در عهد پیورم
مر کجا ز بهر آتش آیم	هر کجا عشق شکر و شیرم
جان بجان سپرده ایم هنوز	همچنان شمس را نصیبم
ساقی مردی کن آنچه گشت	که نه ما مردمان تزیورم
تعلق آفتاب شمعده و زنده	ما گرفتار بقعه زبیرم
مصلحان میکشند باطن	ما ز شوقی سماج سمیرم

مطابقاً

مطربان زانجا نه نتوان برود	خانه در وی مطربان کیریم
آه چو سنا دامل تحقیقیم	که خطا هر سزا ما لایقیم
بشیر کردن کرد ما نرسب	ما سگ استمانه پیریم

(بیت)

بشی آن چر غمت و آن غم ز یادیم	ز کسیر چشم من تر نشد شب ما غم آیم
هر گشته سوی او پیش دیدم بلا کردم	هر گشته کشته دل کن کردم سیم
بشان صبر می کشیدم ز خود عطا کردم	نشان دوشی میدیدم لذت خطا
سگ کشیش شست باغ کن چشم زین	ز مردم در قیامه ز سگ باری و یام
شب از مویخ ز غم خورشید شکیم	بچاهان در آن غرقاب روی شستیم
ندید این چشم من در سزایف بلا شویم	ازین چشم بریشان من همه غم این بلا
حکیم این میکوی همی بر کرا حوا	ولیکن ازین بگرد که او را مصلحا

(بیت)

کجا راضی شود جانان بر کجا میزنم	کراستما توفی ازین نیچانی که منم
روا باشد اگر خون باغ و غم زبیرا	غما این چاه غم و جانانی که منم

دل بر حال آه دست جزوی ازش	فواصی که شود حال بریشکلی که نام
هریده دامنش ارم خون آلوده پدید	که چنان کل نترست دامانی که من
دل از چشم شد از حضوره و نشان	خلیج آید بخواه از دست سانی که من
مرا ایماز عم باریست مذمت شوقین	خطا و ذل از غریب دی ده بر ایماز من
هرین عم چون پس نام زخم سینه جانانه	جز ذوق ز زمین باشد بین چانی که نام

قصیده

نزل بدیدند لیر نه ز در برست نه زورم	رایک کنگی بختی خورشید بثورم
نهر عشق ز غم آتش بود ام سکن	یکه نکند هم آخره لالت دل کورم
نخچه چشم که کبری رویم بحسبستان	کند کبوی سانی کشته بودم
زلف چون حبش او سر از چرخ میوم	که از حبش کوی از چرخ زلفه درم
پری ز جان و سپهری است کجا برآه	بزمی باری ز غم ز فو مال بودم
زلفه خویش بسجی برسان که در پناه	کدام خوشتر است رحمت بر سر کورم

حسن بکنت که ای سر چینه نیاید کشیده	بدامن کرم و در ای پیش که عورم
------------------------------------	-------------------------------

ساقی

ساقی کل و مل با پار با هم	باشند که کن دلم سلاسم
خرفد بشک که راست ناید	این جامه و جام با هم
این باوه که صبر حیوان ترا	ورد که شب سانه ایم نام
می رود و باز جای خود نشود	ماستیم و هست ملامت
کنی که کعبه رود جان کن	نوک کعبه من بختی و جامت
تخماز بجا صغیر عام وادی	آخر قدری بدین که اسم
سر که که تفریح و حی پس را	پیکر عهده که می هر اسم

قصیده

ساقی ز خجسته سر کراغم	تو که که لب رسید جانم
جایزت مرالیه سینه	باری لب قدح رسام
در قیمت من به همینه آید	بانه که به سحر هم کلام
آوازه چسبانه زادت	آواره نماه جان نام
ای ماه زمین سپاوری	منزله به دور آسمانم
کنی که شماره تو سعدت	مرطالع خود به از تو نام

که در این سخن پیکان نور را من بپوشین در آن بیاغیم

بسم الله الرحمن الرحیم

شکون رفتی بر رخ آن ماه بیدم	مقصود اول المنة بیدم
کوئید که در سال بنماز شب بیدم	من آن شب فرشته پیکام بیدم
رخ را جصفت گویم و نظر را بپتون	آیخت صبحی شبانگام بیدم
از عارضه و کسب و ز غداش پیکام	هم بویرف و هم شسته و جام
نور حرعشت و تماس شب عشق	از دولت رویش که و پیکام
از غیب مران لطف که صورت بکام	یکیک همه در صورت و لطف او
بیکت حسن آن برش که طبری کرد	از نامت برستم جو رخ شان بیدم

بسم الله الرحمن الرحیم

بود که کسی که سویی تو باز کنم	برای وصل تو از وی شوی دراز کنم
همه حدیث بهشت و آیت رحمت	بفعل روی تو هر مصحفی که باز کنم
بجانبی که مرا از جمله مشبه کرده	ببعضی که تویی آن طرف نماز
نماز اگر جهت تو خوانم همه سحر است	و دعای تست که آن از سپهر نماز

که بگویم

اگر ندیم کسدم بصیبت محمود	حکایتی که کنم از قول ایازم
مسافر می که برو کرد و در تو بنو	اگر ز کعبه رسیدت در قرار
کوئید که در صفت عشق آدم جو حکم	روست که ز همه عالم استر از کم

بسم الله الرحمن الرحیم

بجان تو که جو جانیت غیز میدلم	جر پیشم غزیز تو چنین تو دارم
خیال زلف تو ام بر شیبی بدم	سواهی روی تو هر روز ز رو دارم
ز سگ خیل سگانت شد عم کاند	بجا رسیدی نهال عاشقی کارم
شرار جو بکن روی تو بقیه دنیا	ز روی خوب تو پر ارم ارم دارم
چنگ اگر همه آفاق دشمن دارند	کرا نچه داشتند و دست بر بندم
کرم تنال آن در همه جهان شنید	همه جهان که دارم در تو کلام
گر چنین کنی نه است که در آن	که شرمساری او را شفیع می آرم

بسم الله الرحمن الرحیم

دلم بر وی و نسبت می بیدم	اگر سر تو ای از من است کیم
و که گویی میرا از غم من	عجب باشد که از شادی منم

شبت خوش بادای مرغ خیز	که مرغ دلم بدی بوی میوم
طیلسب آن که از کزبان	چه بندد در دمان ما بدم
پس آن روزیست که تو گویا	شرب دوستی بوست شدم
کمی زخم زبان که تیر غمزه	نگار من چه مرد تیغ تو بدم
زکان حرفی دهادی پس را	که او کیست من باری بدم

در این بیت

خنده ای که روی بکبک خرام	بسلام آمدی زده از سپلام
آسوی دلم چیه رمانی	پاکشان از تو در کف کشیدم
لنت خوشی ز کز کوی تو	ماه و خورشید را که گیر دلم
مه تو می در میانه خوابان	آسانت همین کناره بام
بر لب جام کز لبی خوش	جان حک جایی جرعه از لب جام
بده آن جام نیم خورده غم	تا بگیرم نصیب لبی تو بام
با تو با ده جمال مسکین	عزلی تو باشان سرام
کینه حال تنهای تو بپست	این بلا نیست دور از جام

عشق

عشق در عهد تو قوی حالت	صبر او از تحمل دشمن کام
همه در جواب می باراه	من یکین خوابه آرام
سجده شکر نعمت تو هستن	عجیب الهی کیف نیام

در این بیت

از در دنیا چه دم زخم که ندارم	از جنت دل چه جان کم که ندارم
حلق کشت لیدی شمشیر	میکنند من چه افکنم که ندارم
شده راه اندر آیت جنت	خبر چه کبر که در دلم که ندارم
شاید پشت شه شام با کج که دارم	شاید ترا زهر سهرم که ندارم
زده چه کرد و کردی پس را	شب همه شب نوره میزخ که ندارم

در این بیت

زخمت را زخمه روشن گویم	بر زنده را ز کمال دوستی گویم
اگر زنگ تبا نیست زده	سخن از بوی سپهر گویم
میگویم با نزهت احوال شفت	حدیث دوست با دشمن
شکل که خود رود سر در عشق	رنگ تو سر سوزن گویم

صفتی در جهان پدید آید	صفاتی در کلین گویم
مرا کوی بگو محض و نوبت	مگر خودم بگویت منم
گردان صفتی در تو نشا	غزلای حسن چنین گویم

(از غزلای حسن)

دل فدای دوستم جان بهم	جانم پشت الحی ولی جانم
عشق با جانم در تنم بجا گرفت	آن برون ناید مگر با جانم
ماه من خط لبست شرمند کرد	خضر را با چشم حیوان بهم
از لبست لاف صدف بجا گرفت	سوادانش بشکرم و ندانم
یوسف از دیدی فروغ روی تو	مصر را آتش زدی کنگانم
نیکیوان پیشه لبکشان است	خط خالی بوالعجب ما بانم
چشم تو با خط خیز ز تو یار	زکرم من است آینه فرمانم
گر بگویم که از غیر تو نیست	خداست پیش آورم سچانم

چرخ من رنج کن او سنده روی تو

او نه تنها جمله شهیدستانم

در حق

در خانه کسبای بود و فدای تو باشم	ره با ماجرای جویست سلائی
اگر بگویم عشقم تو سر از سوخ بر آید	چراگ دارم از آینه جوی شنائی
اگر بسای و عونت سرم جاک نشناس	چو سپهر آورم از خاک خاک پای
برودش سر که غلطی ز چشم غمزه سوس	فغان کسبم آن خط دروغای تو
اگر بهرشت بزدم نظر تو زیندم	دین جباری دران نیز در فدای تو باشم
سفر برای تو پیوستم خضر برای تو جویم	سخن برای تو گویم چشمش برای تو چشم
تو باشی ز نسائی امید من تو این	که چون پس همه ساله یکی گدای باشم

(از غزلای حسن)

باز می آیم و مژده صدمت میگویم	بجز شبنم تو بی بنده شرمندم
رفتی رفت خجسای که با آرمم	که نو دیتی نوی دست پایم
بوی رحمت ز غبار قدرت می آیم	شم امید کیش است که دست میگویم
مویشتن را بسر کوی تو افکنم	ز لایه تالی تو چه ساشم چو شستم
دوستی تو ما به ایمان است	میکنیدم سر کوی تو حبت طعم
سیخ انده بود در دل کورم والله	تا زانده تو بپوند بود در کفتم

چو شد آنکه خداوندی خودم کردی جان من بر همان بنده میکنم

ایضا

اشکی جو عقیق از آن شام	کز لب تو سید بدشام
از دست تو ناله جو حق آن کرد	حرب زنت بره نام
کز تیغ زنی تو سیدو ایست	من آه زدن سیدو ایست
از پای سبیل چینیستم	چون دست کز قیاسم
برابروی خود کرده جبریدی	من بنده ز هر آن کام
در حق توام کافیت	شرمند کن ازین کام
کفچه دل چسب که از او	از غزه پر پس منم

ایضا

تبیعت زنت سایه مرد و طایم	در وصفی کج روی که ز نام
من در تو نظر کردم نو در حسن ندید	تو صفت من دیدی من صفت خدا
بزرگترین غمیام از جمله کاستها	ما طاق دوا بر ویت حجاب جا
بر روی توام نه در این جرایم	بر قدر توام عاشق من سرو کایم

دستم بر کویته سر پر سرانم شد

مستانه زنی ز قلم مرد و امه سپردیم
باداد مقابل شد هر چه بستم کردی
شاید که حسن اول چون لاله بود خرم
تا اول وفا کردم هر چه بستم

ایضا

من و دست تو او ارم ای دوست ز جام	شمع شکر کج کج دل ویرانم
لعلی که بخون دل از دیده بدست آرم	کردت بر آفتاب در پای تو اقسام
عاشق که بساز جان زنده کمان	تو در میان من سپارم و میانم
ای رازده دم برین نقش تو سپرم	ای بسته که بر لب من شکل تو میدم
هر که که نمان باشی با ما تو شو علم	کرده بر اندازی در روی تو میرانم
خود نیت هر که بر قلب روی تو	کر روی کردانی من قبله کردانم
شیرین صفت طاعت من هم بر با نام	خلقی بد کعبه من هم بر با نام
با آنکه در اندازم خود را کبیت ناما	و آنکه در و پرده آن خار تو ز دامانم

زین شرحین شو حال دل پشیمان	صد درد نمان دارم هر پست که نیوانم
----------------------------	-----------------------------------

دل چو پسته جانان بوی خوشم	جان که چه که دشوار است آسان تو
باز چو باغچه با شاد سر خود محصل دارم	با این بوی آرم با آن بوی خوشم
کشی همیست لوزایوان بود نظر	تو تنگ زود چو ایوان بوی خوشم
چون با خستگان که چه شد آمد بر	من پی تو چون کل زندان بوی خوشم
تو لعل لب خانا نه زب لب زبیدم	لو تو بوی میریزم جان بوی خوشم
کز غمهای دین گویند که گزشت این	بسیار است کوی کایان بوی خوشم
کشی بخالی نویس از نظم سپین بن	کز تو سر این داری دیوان بوی خوشم

قصیده

این را چه شکریوم باز چو غلامم	چون شمشیر بوی بوی جو سحر کام
کو غول او میزن من بخان خصرم	که در نیب سپلم که در کاب شام
کز غمهای شیشی این ایله خاسته	و زخم راه داری من بنه خاک راغ
ای دیوه بران و رازوی عجم است	اقتد که جای خوشی در سایه کلاسم
شانه خواجه و مورا هرقی بر است کنت	من بر سر عزیزت کیوی کون کام
کر با چسب آبی از تو بوی بر آیم	ور قصد من کی هم از تو بوی پیام

الکاد

الکاد کوش اختر چو شیار یک روزم	ولی در عالم خواب عالم افروزم
سرای فضل را بازم سر و صدق را نام	بنیای عشق را در ازدم عشق را نام
بجز بر خاتم تمت فلک فیروز آمد	بدان پروزه در صفت صفای خوشم
کمر بست زبوز چشم آفتاب در دشت	و کز نایب نیر آه با جوش در دم
ز مسکنان خجرت را امید خطبایان شد	نظام الملک مخلصی را نظام الملک انوشم
حسرت کوی تیریک از سوزش شع جهانم	ز همان کایت کرده اگر کمتر شود بوم

قصیده

ای مرفاوی نامدازه بروغ نامازم	علی تو در خون من شد غمزه غمازم
کریکی شوی ز راه طرب ز جویت کینم	از همه بوی خوشی تو شونخ و هم طمازم
رسیم تو زیزی کند اندر استن عجم است	سینه ام بشکافتی شمانه سینه از
یا که شکر کن بنایا ز جبین خرم است	خشم صیاری کز شمشیر بیکی و نا
ابرو از جنب طاق افکنده انگ پن	بیرگی زیشان نفاخ ساخته کونما

در سوای تو نامم چون شود حال سپین	
چون ز نالیدن با منم رخ و از پر دادم	

آن چه رویست که سر سناخت و جگر تیرم	تا سر سامان کردیم بی در سناخت
شهر و آسوی من چن خند کردی کرد	ای سرست که دم من از کوی تو کردی کرد
خانه آری حکم در مانده از با را کشت	پست بنیاد هم بهر باز کردی کرد
تا دیدم خند که آن صورت خجسته	صورت دیوار دیدی من از چو تیرم
ای پس کشتی که من چیرانم از دوری	این کردی او زنده مانم من از دوری

القصیدة

هر لحظه جان شیشه را در بلا تیرم	ای نظر بصورت جوان جرم
ترک خطای آفت جان شد خطای این	بر دیده عجب کیم و بر دل خطایم
لبی بجان در زلف بر شایسته	این کدی خراب شده خند جاتم
موزه زهر کشت ساقه بدو کشید	من چای کشت خشم خوش زیر پا
نی خود اگر جمال دیگر شیشه عجب	پروانه وار پستی خود در مقام
بیکسفت بار با دل بر روز من	روزی ز دست دیده ترا در مقام

کوبید این تصدیه به پیش پیران

دایغی در جبهه با زبران بگلاسم

حج

چشم ز نایه دوست تیرم	گر شو و شو دوست تیرم
تو خن از تخم و شیشه نشد	و اغمالتی که بر جگر دا
من و عجب با چه چهره	عنه سیم این تیرم
ای نگر چه نند تو ای داو	هر چه کوی خنده تیرم
چند کوی ز فون زور شست	ما خراج غم نمی کردایم
بایس کننت از دم کور	چند او که ام در دایم

القصیدة

هر منزه بر کان زمین میروم	و در جمان شین ما ز جمان میوم
شمع محبت تو یی شمع ما ز آرق	کر تو بخش روح ما ز کمان میوم
کعبه نشان یافت نده کمره ام	خلق بره بر رود ما بنشان میوم
باشتر پیسرخ موقافله خوش میزد	ما بکلم پیسینه خوشتر از ان
راه روان زفته اند بره تو مردوا	ما ببطریق دیگر در ره نشان
مدعیان که شدند منکر قرض سما	ما بسعالت رخصت کمان میوم
در همه جا چون پیش تو تو ایستد	کر تونه در میان زمین میروم

دوست کجا میرند ز لب بروریم	در پیش پایوس عمر سپهریم
قلب همه عاشقان ما ز دورست	شمتت ما کم نام از انشکیریم
بنده شویمت ولی شد شویمت کز ما	صید گرفتی ولی شد مران ما جرم
جند بران پستی تا کیم غوغایان	آبا دو چشم بست بگذر تا کیم
کعبه پاکوی توست حلیه ما روی توست	کر تملیسه تو رو پاکه رو اویم
غیرت یعقوب پس چه فرستد پیش	گفت چو پیوسته گشت ما یکدیگریم
کز قراقت حسن گشته بختیر	ما که ترا یافتیم با فتنه حیرانیم
ارغوان	
امروز چه افشاد که روی تو بدیدیم	طاقت برسد و لغایت برسدیم
کوشی سوی دروشت شوی شای	باشد خبری بشوم از تو نشیدیم
هر از که گفتیم بیکه کسای	هر ناز که کردی ما را دست بدیدیم
بیزی تو جو خورشید در صفا چشم شیر	با کینه بر روی تو زین من بریدیم
کشته شده بر سر کوی تو کوی	صد زخم با خورده بر سر کوی
بر غارت بطلب از من آن دوریا	داروی بی بود که امر و بریدیم

بکشی

بکشای چو لیل چو قتل ساف	بگره ز تو نیست درین باب کلیدیم
ارغوان	
اگر شبی بر کوی تو مقام کنم	صلای عیش و خمر شربت مدام کنم
دو بار کوی تو از مقام خود هر روز	جو برد تو بر پرسم روز ما مقام
شکل اگر بنیاد آدم چو تو پرست	نماز با کمدارم ترا سلام کنم
زبان فروشمان با تو کی رو اواری	زلف برای که کشید در نیام
تو از خاطر بلب بر تن او بر سکو	مرا چه زهره که در پیش تو کلام کنم
بمیددای من از شدی تو بخار شای	یکی بخت کند که آن در دمان نام کنم
حسن را اهل تصوف غلظت مدناش	کمر بند سبب مناش نیچام
ارغوان	
بند میدا و مرا حلقی و من نشیدم	لاجرم آنچه شنیدن توانم دیدم
صبر و راز بگره خنوت بون لکود	دم پس روی زدم و پرده خود دیدم
رخت توئی و مشاع خود و ما نیند	بمده بفر تو ختم و خشن فلان بخردیم
ترس چو در مرا غرض از رسواست	آنرا لا امر جان شده که غیرتیم

باز اظه تو بر دل خود باز میکنم	صد بار بار کرده و گریه میکنم
تا تو با ز و شوخی خود فریبگی	من از صلاح و تقوی خود غافل
وانه ز رفتن عشق تو آخانه برسد	جمله نعل زهیب زار میکنم
بحون در ره تو عشق شاق طاعت	خود را بنویس از بهر کس کار میکنم
ای ترک زین خط که بر انده سستی	خط بر چه می کشی که من استدار
تا خا رو پس ز مگر تو بروی	خون جگر با آب غره یار میکنم
این غرض که پاره شد از عشق لوت تو	پسوند آن برشته آمار میکنم
کشتی غمت که جزالی آفرین	کشتا که در سپ عشق تو مگر میکنم
کشتی پس نهان تو بان بکار	تا جان درین نیت عین کار میکنم

قصیده

ز جبار دل من شد بجا شد آن گویم	درین گردان خود بخاره بگرفتن نمودم
کل نواز با نال برین کس نصیب	که مرغی فلان دارم کی آخر گویم
و صوازه آن که عاشق خود صبح او را	بچون صرف کرده دیده شامم گویم
اگر چه می نشاید که موی بر سر مرد	ولی بی او برین زاری که من مردم گویم

حسن

حسن سر زنگ کوبیده حدیث ز درنگار	ولی این در دل پیش کشم میگویند
---------------------------------	-------------------------------

قصیده

منم یار نیست پیش تو با تو ای نیم	تو زمان بی کاشیست و تنای نیم
تو خود کلزار سیر لبی ز به آتش جوان	بمکه الله جل جلاله دیری نرا بر سر میکنم
ولی که شوق آن لبها در دنیا نمایم	کمون از طاق ابروی تو در چرا
جمالی با ده ناله لب کیو نشیند	بجو درین پسیدان باوه را خفا
دو چشم کعبین تو بکار فتنه علیته	بخواهم با خست با ایشان ولی غلبه
دو ابرو چون کلانی شیره تر و نظر ناو	بخواهی کشت عاشق را همه اسباب
حی چشم حسین امن ز بر بایت افکند	اگر بخت او سپار شد یا تو ای نیم

قصیده

آن دوست که ز دیده مرغ و مستدارم	مستت ز کس او من در شمارم
باغم چه میخیزتی سر دم چه نیستی	با کس بستر از شوان چون پتار
که از خودم بر اندم مردم نمایمی	تا بیکد مست در من امید و آوازم
مستم سز خلقی میبار و بکند	یک از هوای لغزش ز نار دار

کره سرش نشاندم جان عزیزم	جان سر عزیزش هم سرمایم
که کی گشته کشتی ز پشته شادی	گشته شدن جزینی آخر شکاریم
سهلت نغمه دل در عشق یاز ما	گر سر و دین من امن شده یاز

در وصف غم

جرم عاقبت یارب که بخوشی میم	دل امراد خود را بر لب خوشی میم
غم عشق و سر سینه شمشیر کشتیام	دل جانای مرغی قهوی شمشیر کشتیام
کیش آتش دل مرغی حضور خوشی میم	که جواب دویه تو در آرزوی میم
تو دوی و کعبه باز برای تو شایم	تو می و من نشان ز برای تو میم
بهرم نرا در تنزل بهوای خوشی تو	که نزار با ما بر پیچی از آنکه پیشیام
خوشم از رفتن برین خوشی روزی	که بس استوی و دوست شبت قدر میم
حسن این مجامع همه در شادمانی	که از دعای توست این بدو شایم

در وصف غم

سحرگاه بگیت سانی دایم	پس او رخ بوبگیت سانی دایم
در اوصاف نسا رکوک کیم	جو سو پس تمدن سانی دایم

صبا نغمه کل نازده و سبزه	همه روز در ذوق آن بوده ایم
بهری چند عودیم بر پیشانی	یکه بگنجد سحر از نشان بوده ایم
بیشتر با کفتم جوانی کن	که نایب تر روزی جوانی
چو جلال خودیم در صف سلی	چو با بخت خوش معنائی
حرفشان وقت را که میا	بس زود بر ما میهمان دایم

در وصف غم

عمر سینه که در سینه سواد فلانی	یکه شیر خرد و از بد بیان که نشانم
بچاره و دل خون شد این دل جوانی	ورنگم کند با الله از دیده روانم
روزه نکشایم من از وصل تو بگری	که نایب لب لعلت فوری بگردانم
جز سایه نما نما در روز آفتابین	وین سایه که می بینی از آن پیرو بمانم
یار سب میبری ازین دل من جانم	سر کس که کسی دارد من بنده جانم
مستانه سخن بر کشته شادمانی	ساقی قدحی درو من نه بستانم

آرم جو چین پیش جانم و جانم	کز جمله جهان نخوان جانم
----------------------------	-------------------------

یاران دل وین دست دادم	دوستی که ز پای در قشادوم
معشوقی چشم زلف اشو چو	نایافتی بیاد دادم
چشم هم شب سحره در تیر	یا مین بین ستاره زادم
جانا قدی بنس بدین سر	زیر قدم تو سپهر نهادم
من شسته ام آنسان که از آن	کشیده و نمیدهند دادم
گفتی کشتی تنام اوی	یارب برسان ای مرادم
بنده دل در هم چسین را	بجشای جو سپهر کوشادم

بیت

گرسنت نزا جانان سکه بخون نیرم	مردن دل تو در از دیده برون نیرم
تا نوا بصر ناله از دیده برون ناید	خاک قدمت سر دم در دیده ناید
در مات چشم من کردت دهدد	نظاره کنی کاین درد پای تو بون
زین پس کین در یک کشت خط بر تو	صد ملک می از دل علی که کون نیرم

روزی چو چسین بوسم با تو ت شکریا	با آنکه بخوای کشت از غره خویرم
---------------------------------	--------------------------------

آه آن

آه آن یاری که من بخوایم	راست شد کاری که من بخوایم
خانه من که دایم و پستان	لاله ز خساری که من بخوایم
بیمت که نهفته از پر	هم چو سنجاری که من بخوایم
بر سر من سایه رحمت نکند	سر و رخساری که من بخوایم
یار خود خواهد همه کس ای سپا	اینگان یاری که من بخوایم

بیت

من بخوایم خوب تو روی ندیدم	آن روی تو دیده دل آن از دیده م
با کیشده تو سر از چسین خوشی	مرغی دل بر من خسر کیشیده م
کنی چه دیده که چنین مبتلا شدم	که آینه به بینی دانی چه دیده م
کشم با سگ خویش چرا او چسین	کشم با پوستم که فراوان دیده م
پسر آن پسر کجا رود این سخی از م	اگایم بشیر بود که این سخی شیده م
دستی بر چسین که بویز مال است	دانی که خند دست بدندان کزیده م

بیت

سینه از آنده پیوه سر شستم	که درون باقیم آنی که من بخوایم
---------------------------	--------------------------------

ما من تو بهلاکم چه کردی سب	که من با در صفت عشق تو بقایا میتم
در تو چون زلف تو آینه خنده ام	سخت بر چو کسی که بکداری میتم
کینتم ای چمن از نایب سخن سروی تو	کاش من منبره بریزد منتی میتم

در وصف زلف

شتر و نازی که نوا بوگون دانم	شکل شوئی تو پروک و درون آ
آنکه چنانچه چنان تو شده سر سب	بر تو نزد بگیری بخت نکون
در جوی تو شده من از بندید	من نه استی این ده که کنانم
حاشا که خورم لب سیرت	لی تو هر کس که خوردم همه خون
آن تو داری زمین همه خوابان	قد جوت الف بروی نهون
ای درون لب یک شهزاده آشنی	خویش آمدن از خانه برون دانم
دیدم ناویره عیسی وی و میخای	بده انصاف که این تعبیه خون
ای چمن کی دل در بین تابان شدی	ما عیستل شکر که چون دانم

زلف تو بوسه زدم لعل لبم که باز	آری از ما که ترسد جو خون دانم
--------------------------------	-------------------------------

من در اندوه تو این حال نمیدانم	اگر طالع این سال نمیدانم
لاف بو بست که حال من بیکله	زیر بالاشه ن فال نمیدانم
غمره شمع تو چون عمارت و لعل کبود	نرگ میدیدم و فال نمیدانم
کنتمی غمره فال تو ما در زراست	این بلای و کار حال نمیدانم

در وصف زلف

در هوای تو دم بر زدم و قشعی بود	کمان زمان نام بر و مال نمیدانم
کعبه در کجا پس لعل تو شصانی با	بنا بدین عایشه اعمال نمیدانم

در وصف زلف

بتم هر کوی بازی شهر اینچا حسن بازم	خیر چون کم اندوه زبانظا این بازم
مصری دارم دلش این قیاسان چه میگوید	اجازت سننا ای کوی باجو کانی بازم
چو شمع که بسوزد من کجا جلیس بر این زدم	و کز سر خواهد از کون ز سر کون بازم
بمن که بنیز بندازد چو من خود رو با	که من چون دم شمشیر خود شکست بازم
اگر فدا می نمودم در بشت آج چشم باو	ز کونتر کسی آیم و به دلش بازم
سینه که میسکیم شمشاد لب لعل با	پاسا قی و پرتزده که سپید از تو بازم
حسن جدا با رسا و یکدیگر جوشان با	هر که حبت و جو با شکفت و کونتر بازم

جمل خوش بختی که در دل تو باقی و گرازی نیست یسیر و در فریبی	که اول من ترا زادی خود آزاد که باری که کسی وقت شکار شادی
بجو کلام که هر روزی برون بجو کلام که بایم چون بی نیست	هم از راه و باغی روی روان بجو کلام که برون دار رحمت و داد
بسم الله الرحمن الرحیم	
مرا عزیزت که در جهان تو جان دارم بمن این تصدیق و این اقرار از این	که بجان گرایی درون جان خود دارم مرا این تصدیق و این اقرار از این
ز عاشق سوز رویت عشق و جفا چشم خون دل پرده شامی بر من	مرا این دل بست از چشم خون شامی نظر کن بر خراجی کرده و بر آن
تو ای مسایبان کس بر چه سیر فکر بر چه بختی که ز سر از فرغ دیا	که من نمی که دارم در دل بر این خود که من این چشم زهر آلوده از فرغ جان خود
حسن از تو بر بختی که در مان جان من که من شادم بدان دردی که از جانان	

الکلی

اگر رفت که در کس نکستی که در کام خلفا با چشم من بچو پستی که در کام	که در این جهان کسی از خدای جان بلند که زیر سر خزه بی دست طوفانی که
مرا از هر کس پی نیست من جان در کام بیک کشتی که نو کشتی که مانده جانان	مرا این کافور و لیمایان پستانی که
بسم الله الرحمن الرحیم	
ساقی دهنم ز نهد رگین کن خوشبید و ممالل افروان	لاله میان با سیمین کن می را و پال را توین کن
زوز و جفا شب جملان روز راجه ترش کنی سخن کو	ای ماه من کن کسیت بین آن سر که که هست انگبین
صد حرف چسب کوشن اری مرا غشمو از توام عوارم کن	آن خنیک ابرو آفرین کن وز جگر عوزدن جگر عوارم کن
بسم الله الرحمن الرحیم	
روز کارم زین تر خواهی هست از توین تهر طبع و ارم کن	

کسکم خوانی بخوان نسکم من	انچین بین کما پر کی خوارم کن
اول از باریت نغیصری بود	من کیم آنس زمان مایم کن
زلف مشکین از کوه قاری برین	در شکج او کوه قارم کن
زخم ظلم خود همه برین مبار	من مگر کف تن نمی یارم کن
چون پس از جو زارم کرده	ارن سلام خویش بزارم کن

از عین

پاک باز پیش این دم خون بود	جوشد که با زنی ایستی ز خون کن
تو اقبالی و حسن میوان داد	کردی تویی شو انم پیش آوردن
بزمیر سمانه خود پروردگارم	غیر نیست زنده و خوش پروردن
زهی که گزینسان از عشق زنی	که تفر با نیست تخلص مطلق کردن
کون سارک با دست طواف بشان	که طوطیا زنا دوستی شکر خوردن

از عین

ای ترک کلنج پیشین دردم حال کن	ای جان از چندین چهار عاشقین
خواهی که حال جانم نشانی شود درود	بر کرده ماه عارضت زلف سبیل

انجلی

از کج جانجسای تو بوی تمنا میگیرم	ای صبا جری بوی کوسنغ حل سبیل
دخنی دبا بدخواه من پوستهای لالام	مکن خواه خواه تو ام امید من باطل کن
جانانه رفت از من خلتا قصه تو نم کرد	بچرخم غم سخن بدباشند ای طالع کن
ای عجب جوی عاشقان سپستی ز جامه	من غمزه بچرخم تو خنده بر ساحل
مانند یاز عشق من کجایا میگیرم	جز بره بار بار من ای ساربان تر کن

از عین

کیست اینارک دارد در همان یاری چنین	دل از ارم در جهان از عشق دلاری چنین
کل اگر چه داشت رخساره بصد پرده	هم ز یک پرده برهن تا و روز ساری
لکن که ز پر ما آورده چندین شکر	و اکله از یک شکر تمام ناموتش شکر
دوش در غم تو کجاست تا خیال داد	الله الله شب جهان و روز باری
امشب که تمام می راجای بر کف نه بان	هر جا جایی چنین جایی جهان یار فای چنین
جان جانان میدم که پرده چانه	عاقبت چانه بر چو خواهد شدن یاری

از عین

خوب کن کار پسین یار از کسار حسن	ز آنکه جو می و نیایی خوب کسار کسین
---------------------------------	------------------------------------

ای با دازان بهار سی باستان	وشت جزینکشت ندی باستان
یعقوب واریا اسفندی جعفر عم	زان یوسف زمانه سی باستان
از غنچه لبش که لقا قفروت ختم	کر یک قنوج با بی باستان
از پس ناو بخوف ورجایم دم	از لبا میدو از غره بی باستان
بلقیس و ارمر بر پستیم مازور	از هر صفت کتاب کرمی با
از خلعت مر او کرا زو رسد تو	زان روی یک پسیا کلیمی با
نظم چین پکن نظر کشش در آ	یک یک صحیح کز بسقی باستان

الکافی

ای تو که ز خطایی چندین خطان	بگشا تا به سپهر من باستان
و انجی برخ نمادی سپهر خطایا	ای ما سپکان اناغ تو رسم خطا
با پستینه کبوده مدار جای میزد	آن نیل را بکوشه نشو رشید جا
کشتی که نیل که ام از هر چشم رخ	آن نیل چشم زخم کدم ترا کن
دل است تجویز بر من شدو چشم من	بر شست او شاد و تیش را
زلت که شد سواش طومار سان از	تغویید جان اهل دولت زیر باکن

الکافی

ای حاجت حسن تو حاجت روکش

الکافی

ای کینه جاننا و خود مکر خدین	با عفتنا نه آن حسرتی سین
صد شب بگردم از حسرت تو تارو	یک روز کردی تو ادا با زوی من
باه و دست بوش خنده پیدا کنی دعا	منج و نریم بی تو بهمان کبی پروین
ای ال تو صلا کرده کرمی تو چکان	ای جان تو بگر خون کن که روشکند
یارست قبول از آن کایت قبول	یا سینه دل قران تپید دل آین
فراوه که شمرن کشتن می طلب	تخت همه پیشش جز قوتی برین
میکن حسرت اروی شرف میکان	یکش نشد او ساکن در مسکن آین

الکافی

ای ملک همه پستی از سر درویشان	سر تری سران زند خاک اندیشان
خاک قدم هر یک در دیده روشن کش	اندیشه نیکت لایح دی بدایشان
دست همه عالم را سپاس که کرد آرد	چون موج زندنا که خون دل در پشان
کنتی که چرا بنود چونه بخت نیست	خوبی شای چه که دارد در عالم خورشیدان

کوشش چن مردان من را تیرم	روغن تیر برون چشمه از جوی کیشان
تو نرم دلی با را از سخت دلی بگرد	با کرک خطا باشد که گاشتی میشان
بسیار خطا کردی با نای پکن کون	روی تیر من او روی تیر میشان

در علاج کوشش

ای دیده با کوشش کن	کل از ریخت تازه تر کن
کو روخ کوشش خطه	از مویج دو چشمه با خرد کن
دلی که کوشش تر کن	آن زهره آنما یک قر کن
ای جوی برون چشمه خضر	یکروز بسوی ما کز کن
ای با دیجان سپید جام	آن جان سپید ز خضر کن
تا که غم جان جوری سپید	دل خون شد و حیلد جل کن
معتد تو فرج خون در کرد	تو نیز علاج خود کرد کن

در علاج کوشش

ای برده روی خوب تو صبر و حیا کن	وی کشته بجزالت تو شکر گار کن
دیبا که کوشش را تو جان سپید	ای تو غافل خرد او نه کار کن

طوفان

طوفان شدت کرده من از آن نکل	ای نوح وقت خوف نظری کن بکار
وقت که بوی غایت نظر کنی	کا نذر غم تو خوشتم ای عکس من
امشب که جلوده بود ز تو رو پن	کا نه نماز شام و نیاید بخار من

در علاج طوفان

آن سرو را که دیدی زت از برم خرد کن	لی او بدق طاقت با او شدن سامان
زیر خاک راه اگر جود آن یک شانه	من خاک راه او را که یک شام با بان
مجا سبب الی چون بر میا	منزل بزل کنون جن ما خرد کن
زخماش از نظرات جن صحرایان	زخماش از کوی جن با یک پیمان
عود از عود خفتهها مرید از دور زان	از رشکش از سوژه باشد کوی خانا
در از قبول برسی خود بهترین عید	اقبال بر او از کفر غلامان
چو شش جن که گو اندر سخن مات	چو کیمت بیرون از و صفت

در علاج طوفان

ای اقبال کنیا آن از ششم را روز کن	شامل منی جان را صبح امید فرو کن
ای صبح دولت یازدن که مپری از روز	وی شمع جانها کار من کرد کنی از روز

کشتی همگان آمدن روزی موعود تو	ای روز من لب چو شکر نوزد ز لور
ای زبش کیوی سرش بر افروزی	برده ز رخ کیو کنگر و زهر انور کن
مخ سولی تو چو سینه تو شد کم تو	خواهی بارش بر تهنش آیدش آموز

بیت

ای دوست کی ز باقی او سینه	ما را قرار با نت از ما قرار کین
بایم و بچسبی ز انوزده صرا	امروز زیمان شووا تو بر او سینه
هم جام شکری کن لعل شکر آستان	هم خانه خیرین کن زان زلف کین
لی آن و زخ نباشد روز در او سینه	لی آن و لب نکرده کجا هم چش کین
آز بوقت جهان نچیل بود خیران	اگر کز دوزخ صلاست تا خیر چش کین
میدان عشق تا کی حالی بود بخارا	کوی طرب در افکن حال ز نه می پنا
بند چرخ نبوش او صاف سینه	بخت از طریق احسان کس ترا کین

بیت

ای جان بربت دورم دورم ز برت جان	چنان شده ام توئی تو شده ام
دردی غمگین دارم دارم غمگین	درمان کنی و انم دانم کنی در مان

بهاره

بچاره من سکن سکن من بچاره	شادان ز تو هم کیدم کیدم ز تو هم
بانو شکی اویم کویم خستی ما تو	فرمان کنی دانم دانم کنی فرمان
جانی ز جهان دارم دارم ز جهان	دستان بده بوسی بوسی دستان
هر دم حسنت کو کوید حسنت هر دم	ای جان نعمت مردم مردم غم ای جان

بیت

نخوش است از به شوان که دستان	وجود تو در جان که دستان
بکله صد جان بکله پله	بیمت میزان که دستان
دلخواه که با زلفت افتاد پهل	بزنخ شوان که دستان
بر خوستم شب صد در پرت	شب قدر بهمان که دستان
کیشدی اگر تیر خود از دم	خوشم هم به بچکان که
که مردم کم که نه حاضر شوی	حکایت ایمان که دستان
حسن می پمانه عسوسش	نه شرطت ایمان که دستان

بیت

سایه شیب حجاب ماه کن	ماه در شب یه کلاه کن
----------------------	----------------------

خط شکون بر اثبات کشت	روز بر عاشقان سپیانه
زلف را بر پیر چای بود	درد را سوی کج خراگ کن
نیکو داشت این لغت است	بیچ زده اندر و نکاه کن
در من تشن من کنه باشد	بوی بستی و شی کنا کن
منترلی نو کبیر هر روزی	آشنایی نو کار ما کن
بیکستی نظم عهد چین	این دلیری عهد شاه کن

* * * * *

ای دل کشتن ل جوانان	جان جاشنی لبه تو جانان
چشم تو کجی نسیم و کشتد	پیکار بمانده با سپیسانان
ای از رخ تو که شکر کند روز	پیدا بماند دیده بانان
و هم از زلفت نشان نیاید	اینست نشان بی تشانان
ای سرو جوان خیال کجاست	صد جوی زره سوی جوانان
گرید زنی خیال شمر طرست	شریت ز برای سپیگانان
ای مایه نیکویی چسپان	بنوا از برشم بدگانان

نیکو بود

مکه میدار با رایتی با پاران	تجی دوستی دوست بدله ان
همه میدار در برقع است	بر آرد امید با امید واران
دل من یک جهان غم داره آذ	دو جندان از ملا شتهان باران
تویی که عشق آن لبها کی کن	چو برستت قتل و شمشیران
بوقت که زمین کنس خنده است	چو خوشبیدی که با بدروزان
کن منع جو کرم در سوتایه	تشیاید منع بلبل در بهمان
حسن شریعتی دار کردی	کجاست ای تو از پنهاناران

* * * * *

ایر با هم از تو کی نامه من	نم سرو بر خط آن خامنه من
پس او مان جوان شریعت	و هم بوی بر جبران شریعت
هم از بهر آن هر سرو کوشم	یکم ما ازین سرو بودا
کجا بی تو ای مانج ارا پسته	کبری تو چو گل میدوم جانم
نظاره کنم جزع شکر شام	چو کرده آرام از آنکس شکر شام
سری وارم از بهر تیغ تو	تدارک سپر رخا صده عاکت

حسن از روی رسم عاقبت
بیکام خود از یاد و کامه کن

از قصیده

بر ساری بویوسف عمدارده بی بی برسان	ما میتم در نوشته تو در شهر کسان
بحون تو جانی بمن سونوخته خرمین سید	سوی چشمم آخر جو همه بوالکون
زلف تو دل بردا که نه مشاطه	شب جوتم خیر بود در جرح عیان
از برای لب تو خاست تو خیشاق	بر شیرینی خیزد شود کسان
تا تو رفتی من چاره بصد تو گری	این دعا خواسته ام ترس از تنگ
یار بیان یار که جو یار آن کز کز	یک سلامی ز سانه بسلاست برسان
از حسن چشم تو خیر چه حاجت	جای در چشم من ساز حلی زغم

از قصیده

تم و عشق روی صبر و بیان	دل گرفتار پس سله میان
تا نام نام پای خوبان سپهر	تغم شد حسرت کویان
من مسک است سانه چشم	آویس که روی رویان
که جو بر رخ تو خن دل جویت	دل و جانم فدای بویان

دی

ز دست آن خط کشیده بر رویه شید جانان

مستمانی بجزاوت فریاد ای مسلمانان	مشوان روزگار تو شین شین شین بیان
خیاش که بخوابد جان شیرین اقسام	برام تمایجی نازی هم سره ورس
چه در تنها که بون که راه که یارم کرم	دلی عوال هر ویشان که گوید سی سلطان
بیشا تم که کی او چشمم شریه میم	بشندم تو میوه شید از غار شید جانان
حسرتی خوش بوی ز جبار جان بوی	بیکان از کی خجسته جان غم جانان

از قصیده

عزای که شستنگی در انتظار بودن	علاقتم نماز بارانی روی بارون
ای که بر سانه و شمشکای و گل گشای	تعلیم کن هم اول اند خا بودن
از تو تو بیدارم در خوابی بر آهوش	که با پست جو خمر و صبر یار بود
کو سیکت سپلی از ما بچکی سانه	کامه ز غم هم از ناخود خود بود
ای که که بر نظر بر ما چه بکشتی	از روی نباشد مردم شک روی
در برقی من که که که تیغ آکنده بدم	حاصل از آن چه که تا ما بود این

بیزاری که جانها را بختش کازین بد نشاندن بال کار برون

در وصف غم

حق بزم تو دانه شومان	بجز بر دست اینها و شومان
روی تو بوش عافیت	آنجای نظم فرساده شومان
کفایتی غم منقذ دل برون	چیزی که خردای تو دوان
شطح وصال تو توان	لی تقبیه مراد شومان
سیمات که پس شمشاد	آسان اسبان کشا شومان
سما سویتو وقت دیناری	زجر بر رخ تو بختا و شومان
خواهی جوین روی دین	لی رسد با ختر

در وصف غم

خواه صلائی خوشه ن خواهان	هر چه مراد تو بود بر سر مراد جان
آویز برین صفت چون توینا کج	ببرفت بری نمان خدوشی زودمان
شیرینک نیار و طانت تیر خنوا	مهر کس که جوئی بی بر جوئی شکرمان
ای بر لعل چون کز زده اوین	وی بدوشم جانفراشته آخر زمان

نی کوی

من بخاک از خدا بر تو میگویم طلب

بانیست بر شتم بی تو نفس جراتم
پیش تو آورده چسبیده جزو کسبی

در وصف غم

عشق منظم بسی صبر ندارد کم کون	چینه بر آرد آه دیده فرو برخت
نیاید آهفت قصه خورشید وان	هر سحر آتشش نازد فلک اکون
عاشق صبا کیست که بر باخته بود	رازه برسد که جنبه باز گوید چون
بای غم عشق را بچو بست و با دیار	پیشته برین اشتقت تیرت کس چون
مورچه در شند نام مرغ در اجرا اشت	دلش کمان کی رونده از دهر بر بون
ای حال ای جان شمال زدم دل بر شو بد	ما بشما بیسیم سخن کلمه لا خنون
نیست عجب که مدونت باز رسم ای	صحت او برست حجت او چون

در وصف غم

خوان شد دل پو آه از لایب ز می جان	آخر رسید فرسادم شب راه از می جان
از جو چشم کافوت کشم خونخاک بر دست	وان حال سینه و چکرت در تیر کمانی

گرچه زنا ز سپید کردی بچو بنده در	من بملک از اسکت خویش زانکامانی
تو بهر چی خواهی در زانم لوده کش	مهر تو وقت شمع و شاد کمالی
غم با حق من ساز شد اشوب غار شد	روای دولت ما شده و آن شب باری
بیت	
شکر لعل مرا پس بگو چینی تر است	خینیت نیکارا نشاید بگر است
گر آفتاب و ستاره نظیر روی بوم	ز بند عیب مفراتفا و نظرت
خیال بنده خلعت که مانده در نظرت	فرید ما با از ایرای زید فی البصر است
دل از هوای تو گشته نام مشرق و مغرب	ز کجوتر حجت هنوز ز نیم بر است
ز روز روی تو ماندم شبام هر دروغ	و هم جو صبح از آن شد که شام با کرم
شینه ام که شنی نیست قیامت	شیم که روزگار تو قیامت می در کرم
اگر وقت تو برسد چه ماند زین	تو آب روی ده او با ما که حال در
بیت	
منم ز دست تو در هر سخن و دستان	نزد تو خبری ایست ز بستان
چو دره زار شدم در هوای روی تو	همین وکیل گشته اشاق شتان

در روی

در آرزوی تو ام سر شمشیر شانه شما	چو روز شد شوم از سر شانه شانه شما
طریق ز بهر یک ره ز خاطر من تر است	ز خمشین خوش خاطر آن خوش شانه شما
کج که کعبه من کعبه مطهر است	مرا قضا بکند ز هر دست ز هر شانه شما
پادشاه تو در روز زنت من است	سماج و سر من ز نفس در جانشانه شما
حسن ز جام لب تو خمار ما داد	اگر خریف نسازیش هر چه چشانه شما
بیت	
من ز انار زوشتم سپای زلف است	روان دیده شمشیر من دل بروی در است
بیش با سنگ رم پیش ازین که عین است	تم آخر کار تو اید ساخت روی ساز
در آسای نمازی با نظر بر تقی مایم	کمر از تقی مایم خست قبول شده نما
بندت فشرده شیری می تدبیر تو	ز زلف تو ناره شده عزم ز می عمر در است
سر و کار می که من ارم اگر از جان است	همه محمود تو اید شد جو پیشی ایست
حسن هر چه میگوید که می روزم تو	بجی نماز تو بدست شمشیر نیاست
بیت	
ای دگر زار ز خست عالم بمن	بنده رویت بر عالم چون

بسته زلفه و زلفان تو ام	من چه اشتهای تو می بری ز
جانم با تو ای که اندر کوی تو	جان من شسته در حرالطن
عشق برده در خل در آفتاب	خواب خوش تا یکسختی سپهر
هر چه بگوشم تو خطا عیبش	من مقوم بر خطای عین
فاقت را پس بر کوشم بپوش	کیسودید را شک و اندام
کی قبول خاصه و عامش می	گر تیرش سینه بودی پنهان

قصیده

منگ که کیشان چه بر یک کل و نیر	تیرم که ز ششاقان دل بر دم بین
آنکه عاصمه بر لبیک آید که حرف	بمگر که ز بدیست چای میان بین
وانه که جهان شای که ز جیبا طار	در جیب است او هر که باج بند برین
وانم که دعای من بند بر دستک آید	تخلیقش دعا گویند است که بین
کز زان من شیرین که خوشی با من	نوبه و صفت بدیم جان آن شیرین
چیز است از این حالت یا چنان کن	که در سبب ما داری بر مرده کن
کشتی چو سینه شوم در زاویه درویش	که از سر نیش با بر سینه سپهرین

بمهر نیازی می جای با تو و مونس	امشب که جمل از تو ام چون صبح
گر که کسری میساختم و کوی تو خیم	بمان از خوش میساختم سرم شکست
زار و مکان پر چه هستی را اندکی ساخت	از خویش دورانه آشتی از سر کور
در سینه دارم تب ز تو خلقی بر آید ز تو	ای مرفوم امشب ز تو یاد آید ز تو
کشتی بی بست و بر سر کشتی نین	کمان که ز قمار پس مرغ شوم پنهان

قصیده

مرغی ز فصل گل قند از باغ پنهان	ز جوی که خود بنام پدید و جندان
برویست عشقی از آن بازم که در کوی نام	من از تو عید میسازم تو از من بند
بهار عالم افزوی کی نیمه صحران	سوار است که از ای کی ز رخ سوزان
سرت که دم نه روز عیدم کوی شین	سرخه کوی که دم بر تو ز غم کوی
بخشان آن لب سبکوت ز در اسو کوی	بغلطانم شمع مستان تلک را خرم
وفا خوب آید از جوان که آن آید لیلان	بر پیدا تو هم شادم که این باو کن

قصیده

اگر فرمان دهد و لبر که جوق دل در میان	حسن تو بنده فرمانی که بر بند و دست کن
---------------------------------------	---------------------------------------

دل غمناز من با غم غم طرد از من	ندانم تا چه خواهد خوش با من
چه خوش جا بود آن که سرش که مستی	عشتیت
آکی با او با او با او با او با من	مرا در روز ولت با او با او با من
بوقت حرکت بکند از آن زمان تا	مکه میدارم از کسب کسب کسب کسب
چرا که از او با او با او با او با من	بشای هر میدم با من کسب کسب
مرا شاه که بکند از او با او با من	سنگاری انگار بر سر کسب کسب
اگر چه من تو ای ساختن کرد از من	نجوم حاجت خوش بگو کسب کسب

خوری غم غری بطریق محکم از من	چه شاکست نشین نظری با او با من
تدی جسته بایدی که ز می بودی	جسته که می نیاری بطریق محکم
بوجود که برین کند و عای با من	سوی زاهدان علم خبری برید کس
ز تو بسنگه کل دل خود کل از من	بمن خوش بود ز ما ز جو زین بسره
جو سر تین نفس ز خای و ام	صفا فانی کل پی نصبا در پاره
تو دای تا بر آید برض امید از من	من تا امید من بنامش بود

ح

کرم شمان بخند که کشته کارن	حسرت که کنای ز که خوش اودا
کوی نمان نظاره کن اسب کسب	ای که حکم کسب برستی را بیان
کیدی دل غارت که کسب کسب	عبدان فرس مید به استغفر العظیم
مغی که جسته زین هوا آتش زنده	ای دوست من است تو ام دروغ تو
کما کل بصد جابر در بر خود جایی	بچه سوی نظر از شو با نظر نمودی
رو با کسب را بنیاب از کسب	جان کجا تاب آورده جان کسب

جان زین صحت خود خیر کن	سایت سوی با می که کن
یک جسته می برین تو	معلم که زلفت از کسب
این بخت مرا از خواب کن	از قفل شیشه غافل کن
جایی برده در از دست کن	من خود ز غم شنان حسرت
نظم کنی هم از کسب کن	چون پیوست می کسب کسب
یکه نیاز ما نظر کن	ای چشم و چراغ ما را بیان

از بوی تند بر استغفار بخش	از خنده بشه آسودن
عشقی آمد و صید کرد دل را	اچختل تو از بلایان بر کن
بختش ز دشمن دور توان	ما توالی حسین خرد کن

در وصف بلبل

ای همه شادی است از غم و ز بلای	غزنی بلای عشقی است این دل شکلی
بزل من جو شمشیر عشق در دست تو	خیز برون زو از جهان کسیر کز برای
آه که بر امید تو عمر گذشت و بچنان	مانده پرده عدم حاجت ناروی
قصه محبت مرا شرح و بیان هر جا	اشک روان بر صورت ما جرای
قبلی جان فانی کی بس جان تو	عقله کیسوی تو بس پسندای من
لا ز فانی تو ز من بر ندم سگانه	ناله بر اندیشم ناله برین ذفای من
اینست خطا که چون من بودم در	پیش کمال غصه تو سها بود نظای من

در وصف بلبل



کنون که بلای کز فلان زده شد کل از باران	میوی باوه بچیده در سپریاران
طراوت لب مشوق بر که خجسته	زیم طمره او دور کا و عطاران

بگویم

بگویم آن رخ غوی کرده را نسام نبرد	کل اندر بر وجه خطه باران
جو دورم از شک او بر وجه شوم	و اگر نشوید منم کجا در کجا
کجا بجای که در زاهدان گرفتندی	پادشاهی در این جهان را
خی جو سر و زان شب شما آزاد	بر حمت نظری کن بدین کرفان
حسرت طاق او ابروت خسته سینه	مگر قبول بود طاق کن کاران

در وصف بلبل

نوش لبی در ریشه نوشید از سپین	شکر خداوند را از نسیم عیان
دوی چو گلبرگ از نرنگ کباب خرق	بوی کلابش بر دره سپین
بر گل نرنگ کاشته بنرم در دم قره	کردمه او نیست طره عیسرین
مع بلبل عاشقش تا بکجا نماند	کبوتر کوی او کعبه عرفان
فانده اتحاد و لارنده عاقبت	اناکه بدو حاضر نم نماید از جوشین
بهر تن پیسیم از سر من بر کشید	پوشش من با نیست من کجاستین

این چه حیثیت است با ز کز تو بیرون بقید	
تبع بلبل بر سرست لب کشتای سپین	

ای در سوز دینت کل جاک زده دانا	برایت خلقی خون جگر آستان
گر شسته بکج شتم هر سهر و سانا	ز سر سر کار شدی سر شده دانی
سر کس هوای دل بر بست نه سدا	مار است بدل صد و دانه از دست کل
ای خشک فرو مانده عمل از دور و پزار	کی در تو سر سر کز این دیده تو دانا
ای خواب و حیر و جنین پی بری عشقش	این قوم بلا شو زنده شود بر سر اغانان
انما بو چشم بود سنا ای شسته دل کین	عاشق صفای جگر جو بان سر کمان
بر وجه کوهی بان دست بر است تو	انما م تو بر ناید در دست نایبان
بازار پس کس مرگ از آن عشقش تو	این دو و کجا خیزد از طایفه ان

قصیده

پرده بر انداز و جهان کن	لب لبم بریده و جان داده کن
ای شده دل از لب کس است	شب تو می دانه آن تازه
بویی از انان با چه بشناسی ش	عمر کس شسته شان تاز کن
پسرخ تو تازه کرده و جهان	پرده بر انداز و جهان تازه
از تو دم چشمه خار است	بر کل تر خط امان تاز کن

لورق

بروزی خرم و از خط کمال	حجت نوساز و جهان تازه
ای پس لایشه انجارت	باز نوی عشق فلان تازه کن

قصیده

هم عاشقیت جان عشق جهان است	هم یک ده کس نیستی کفر و ایمان
بر سب طایبانی نیت این شیم	از بنای لایون از صاحب جان
این کی گمیده زوارا چه با هم	با کز آینه با خفا لب شوان با صحت
ذره ز کتم به قصه ای کج بر کوه	گفت عشق آفتاب نگاه بنیان
شده جان شسته عشقش نه خیار	چشمین زدی نمیشاید برسان
کیسوی و بر دم منصوبه ما او کج	عاقبت او برده ما جنین پریشان
کینین ششم غلطانی مرا با نسی	تو حرف شو شرمی ما تو شو ان
ای پس با نای از رعت و ز نشان	پیر کشت خوب ناید کوی و جوی کان

قصیده

کاشانیست لب بشو و جگرین	لب لب جان پرور تو هر بنسین
تو شادای می خور و هیچ از غم	عاشق از عادت است ای دو عین

کینم که عاشقی را با زین دل ملی جز درین غمب نسیا یسول درین	و نه جوشین آید از فرما جان بقی ایا قیامت بعد ازین بر کام سینه
من روی تو می چشم جهان این مرد که اندر تو قیامت بی چشم جهان	میزان از شرم همیم جهانی خود کوه نما جوش سینه ایله لی و پندین
مگر کسکیر کرده با برین اشیا چون که امت کریش و سسکیرین	
بیت	
الای مونس جان غریبان ز در عشق تو عاجظ پیمان	رقیبان کرد تو هر یک ملامت بلا با ما و بر جان رقیبان
جو را خرابی نیست آوازه یکی بر بر مجال لی نصیبان	نمناهی بخش و لسا از آن ر که شست مشوار باشد بر غریبان
حسن را در عشق شادمانی با تو چه خوش باشد با کل غریبان	
بیت	
سایه جانی با و پیش من دور کن این چاه را درین من	منم بودم بخوشان لذتین عشق بودم دست و خویش

ای مسلمانان مرا قربان سواد ز تم نترس که کاکریش من	میسال او بر مال و بخت و عین چون شود حال درویش
سوز توام که توام در نماز صورتش تا توام از آه پیش	نماییش هر بار میزید یک کی فرام توام آه دریش من
ای سپس خست اشیا رسکینه نوش میخوای منال از پیش من	
بیت	
دل زین شد جوشم ترکان دلم بر جهان از شهریان و لمار کاسک سوهی جو جهان	عهد و کاسک شده عو شه که میمانان در شهر ازینش از نصبت هر کسک سیا
هر با تو بودم اندر صبر بود برده که غم تو نوزید تو در خون جا شمشیر	آن شمشیر شست میسکده مرده در میمانان ست کسک سیه جان بخش ای جان دنیا
که از رفت آه حسن از رفت دریا شکست در خنده پیش کسک دروی تو میمانان	
بیت	
روی جان من بد ز سیم حسرت این شیرت کسک کن دروا عاشق بخوابد	یامیش آن سرو و منم بوی شست این منم چه ندانم که کما این منم شست این

چشم همه پر نور شد از که تو بجا بست	ای عجب آن قصه آن پیرت این
زین پیش تک تیغ کشته جانانی	ای دل سیر که که همان تیغ است
ای قتل هر لشکر گشتی از تو به و لغوی	بگیر از آن نزل که کشته شد این
دی یک عمل و فزا و نظرش بود	بیکسنت سپاران که طرب این
جان چو شکر در غم شیرین داد	خواب و بماند که چه شیرین است این

القصید

ز من گشت یاری در نیار و ز کار	بجان افسا که من در نیار و ز کار
ز هر دره آن کس که در جوی گشتند	در غمی منم مردم در نیار و ز کار
ز دل در غم تو خیم شده ز دل به خیم	تا آنم شده اینم شد در نیار و ز کار
بسی بودست بگویم کون در تو شوم	که پر سپهر که گویم در نیار و ز کار
بجای نوشش کدو بلبل جانش آمد	بهر روز است این که پیش آمد نیار
مهر از کله که خارست این کی کله خار	بهر ناخوش روزگار است این در نیار
بگازد آن جوانی از نیت آنکه از نیار	بهر نشان زنده کانی در نیار و ز کار
غی که سینه میروید دل از جان مستوش	صحن هر روز میگوید در نیار و ز کار

نای

ای مردم که دیده آخر نظری اکنون	ای اهل بیت بر ششم ز در کون
نون شد که برایت و آن حال قطره	اروی تو خوش عشق آن حال ابران
بهر جان بدست گزیده ای از نون	تا نون سپانست غم خوردن جانان
اصحاب حرم منی دیوانه تر از نون	بیک صفت از نون را می بسوی
باشکی و غنچه سرخ نظری چه در کون	هر دم چو حسن کرم از نون در نون

القصید

ای همه کلانش علم همه تبار	آن سر سرای پویای جو به است تبار
چون راه روی خانه شده خانه تبار	چون رفت میان آن شده بلای
آن شوخ جو تبار روی جو به تبار	هر جا که می با نیر ششم فرود تبار
چون در نهان کرده در که در شکار	وز روی شکار آید تو شود ز شکار
جام سپید پیش نبوش بکار آن	کم لایحین چنین از جامه ز بکار

القصید

آدی لطافتی که تو داری که است این	و در نیافت تو ز نای که تا است این
ای عالی خراب نهاد به است این	مستندت بر بیان هم ترک است این

رویکه برت آینی از صفت جمال بادهل جویست عشق تو میر قتل چه	بر جبهه خط سبکی شتی این خطا مین این درد راه و امطلب لادوست
معلوم شد چرا جرات ظاهر آنچه بود شب بوده ام بخون جگر شمشیر	خون که ز دیده میروم کجاست نما که خیال است آه و کنت است این
دگر چشم دل میان وقت صبر کن	از چنگش ناله پس از حد است
بسم الله الرحمن الرحیم	
جانانم از آب نمادای جیاشدین روزی ترا باره دل از دست عشق تو	از خط عهد دور شادی جیاشدین فرمای که رود دانه دای جیاشدین
گفتم که دل منبند سبک کند و سپان شهری ز بند بر بصلح آمدند و باز	دل بستن و زبان بکشت دای جیاشدین تو هم مدایق سیرت فسادای چه
سر خط سیمین از ناکه مرده	حسینی و مریمی تنمادی جیاشدین
بسم الله الرحمن الرحیم	
این سعادتی که در پیش از دور جان آدمی بودی بود نامم که چه بود	نه در اندازه شکرست نه در جان این نوزست که دیوانه شد جان

عشق

عقل چون در جبهه درند را و خاک کویست گفتم او را که ز زبان زیان دیدم	روح جان بسته کمرش لب بر لبان کار سو دوست کی مودگی کان
بر زبان آمد از انوشیروان لوگی بویس بود هر دو نور انبان	
بسم الله الرحمن الرحیم	
ای که از شرم زخمت روی انصاف بریا مشتری کی طریقی دار و از افلاک تو تا	برده امسل آب تو آب همه جوهران مشتری طالب و از شرطی مشران
لشکر غمزه تو دین مرا خاست کرد شب همه شب غم عشق تو بختی ام	بگفتم غارت نیاند همه شکران دگر خوبی تو اف از شایه پران
حسین از جمله جان روی بدیج وارد لا ف ازین در شانه زدن در بران	
بسم الله الرحمن الرحیم	
آن جان همه عالم و آن سر همه میران دل مست ام او بر پسته برام او	بگفتم جان دل بر یکم هم با کیران یک شمر غلام او بر هم همه میران
عشقم ز کجا اشفا دای دیده دل چون ای که کوی کوی است چون سرو باو است	این شکر ز چشم بود ای خانوادین از کوی که می آید تو بهر شکن پران

بانه چو پل بر برونش از چهرت	پوست مسلم باو خودت شیرت
از غیب	
کل نوسینه مشک و خازنه زین لایق	هر جای گل لوی آن بهار زین لایق
نکاح آفتاب من در پیش خنده کان	طلوع آفتاب از سوی بکله حیرت
چو خواب عرب محفل نشین آمد سطر	بسته از عرب خری باو و حیرت
مراغز زان کیفیت نمایی لایق آوری	مراغز زان عزت آن ما را هیچ سیرت
حرف و وصفش با شکر در بیان	تو خواهی در پناه او که بگریز گریزت
از غیب	
ای عجب که دان آن چه کلامت این	لاف از دم خاصان زین عجب این
بسیار درم کفتم بسیار با کفمت	تو نیک نیک نیتی شامت
من بر دم فخرم سر ما بر خیزت این	تو در طلب می اندیشه خاست این
چون دور بودت ای یک بریم همه دنیا	بسان قبح و در کش با بر تو است
بر او چه ثریا بینت که درویشان	این تخت تری زنده بگر چه هست
پرسد ز کل نظم هم مشرق و هم مغرب	تو بوی نیایی آفر چه ز کار گشت

تا هم که پس انداز عالم غیب آمد	تم ناموری چون من دانم که جبهت این
از غیب	
ای بخاوشگاه جانها ما می تو	جان بعد جان کزین خیز لایق تو
رای سر که از آن من داشتی	ای سرست کردم که از آن لایق
تا ما که پستی تو چشم آفتاب	و لوفت با لایست از تو لایق تو
سما خط آوردی تو سلطان چه	ترک فوجان کفرت از نظر لایق تو
آسمان چمن بنده در خط درویش	تا کاش بدیندی از کجای
در کجاست بوسه تو اتم زرد بو	دستان آن مددگر که بوسم پای
دست بوختم دست دستورم	تا ما که پسرانم از ملوک لایق تو
عزتی شد تا منم نوشته	ای جهانی چون چشم شایق تو
این غزل آرایش بر نرم راست	راست چو زای جهان لایق تو
از غیب	
آه که سینه سوزنده آه من از فغان تو	خون ل من آب که در آستین شایق تو
راکی چشم زدی روی منم که من	روی برای تو که کار بهشت لایق تو

بهر کجایم که گشتی زانکه من ایندین	شع بلکشم همی خیرت فزانی تو
از روی خجسته ای صم طاق شاد جرم	دل همه دوا و صبر را و امید و طاق
چون پیش گشته را نامید و ز کجا تو	او ز کشته و شوی نامده هم طاق

در زمان بخت با تو

کل فوادم از جفا می جو کبابه نو	در زمان بخت با تو
انشب بریده و دم از بر با تو می	تا وقت صبح ما و شکر کبابه نو
روزی بیخیم آن شب از تو شوین	صبح و دیده می چون شایه نو
خواهم که در خرابی من سپردم کن	من باشم و دل که تو کردی ترا
کنی شراب نوش و صمت نه تو چو سپا	دانی که فرقت است میان ای تو
کنی حریف خجسته که گویا کردی	در وصف جرم ماکه قایه نو
حالی دو بگ بر آتش داشته	خردی تو و یک زلفی بر شرب نو

در زمان بخت با تو

خرد نو روزین با زبیا لای سپرو	یخچین سرو را ریخته در بای سرو
شوز کلمه به مرغ خنده شیرین	صبر بوده ز فاق صفت زبای سرو

نکی

فرکس مشرت تو ناکه در آه جواب	جشم کز دست با زهر تها شای
از نخله کمان بر لب باغ آمده	سماکه نه نمنه کفک سایه بالای سپا
سردندان جامی دیدن باغ آمده	کرده نکل خرمی نیز نیالای سرو
یک کوی برکش از سز راه و تا	کار چسب راست کن چون در کجا

در زمان بخت با تو

از روز ما باغ و کچکستان می تو	نور و با بس است کل آستان می تو
پرواز کی کند بهای چشمش	مرعی که تو گرفت سیستان می تو
دی چون باغ چشم ترس با نزه بود	بشمی کشاده و شسته حیران می تو
خوشید را که شمع نکل از خطاب او	پروانه شمار ز دیوان می تو
حلقی زلف کافرت از کم کنده	لبا یک تدبیرم و سپلمان می تو
رو نمازه دارای کل دلسا که مجموع	مایم و جند روزی همان روی تو
جانا نوا می خرم چسب نماه زانکه او	خوش طلیعت بر کل خندان می تو

در زمان بخت با تو

دو بس تو که مرا امیدند جان سرو	ولی و جان دارم فدایشان سرو
--------------------------------	----------------------------

مگر کس لایق پیمان چشمه وزیرت مال و قور و نفع با خندانند اگر نظم زبانست صفت کس مردم مرا که چشم خوشتر است که بویست غرض نوی جهان مرد و زن خود الله به نای بوسه بخور ای پسران ای جان	مگر ده کم سزوی ازان میان مرد و رجا بروست کشیدند یک جان ترحم نینج فرورشتن زبان مرد شمار سرور روان کم روان مرد پیکر شیرازی از دم جسمان مرد پاکه او بوشید رایگان مرد
ازین	
ای منور چشمه شفا از روی تو روی خندان ای آلوده چشمه شوی آرد راحت جان کعبه داد کلوا و بهما مه درویش کی بود از روی کو تو روی سوی خرابه با بر کسی ادره حسرت نیست اسحق ما زان چشمه کز روی کشار که اکنون با آن فریوت	یکدی دارم در صده کوه تابان روی تو بجای کس در کلمات و در کتاب آرد چند روزی عاریت بود آن خطاب پیر از آفتاب اشیا از روی تو قبله بر تو عایم پستجاب از روی تو و ده اجازت ده که برو از نقاب از و عده که نداری فریوت با آن روی

ای ک

ای که از تو عشق ناله جانکند از کو گردم عشق نیزی چون سیر میکن نزدت میبندم سرت از سر کشیده ام عشق من خراب از ایسا و اول عشق سحر بر زمین تو در جان بستن ای میساط ز راهی کاسه کجا برمش مست طرازیستی زینت خنای مست	با کز دلوای عشق را برده کجا کز بس پراختنقا تو در قدم ای نصیح سماع شوق را صوفی حرفه باز بکت همه ضعه صفا برت فضا از ساز صلاست شد این حکم کز ماید خود تمام شد با شایسته باز ای پس از تو این تمام با خنای طراز
ازین	
چشم مست که فلک و زمین دارم زو تین برداشت که خونم خواهد رخسار یار مجسم که کجا با همه کین و ناز چال هر دو جهان سر و کاز کین دم	خوش کجا نیست که پوست کین ای کو روان شکر مقصود و عین ای با که کویوم در دست کین ای آست را لایحه و نما در کین ای
ای پس	
پس نمانده ام ندیده خاتم عمل ملکت روی زمین زیر کین ای	

ای چسب عاشری شود و شوی مردانه	دوم پستی بر دروغ بار باره
حاصل علم هر چه عیاشی را بر کش علم	ده بر سخنان را که گفت در بیان
نخستین کسی که طرف بر خیزد بیا	نواهی که گوید و نواهی که گشت
دره دلبر منه بر شویش بر چاکل	خویش و بیکانه که کس خوش گشت
در طاعت ز غرض برین کسیر و بی	در صفا که از پیش صمد بر آن است
زلف او ز غرض شد و با کسان ترا	ای خردمند جهان که عاقلی دیوانه
ظاهر از عاقله ز موی بوطنی می	مردان جان و دنبال آن چایه شو
جان شیرین در غم جان بده و باو	گرفسانه می شوی باری جهان
کاروانت بر روی کوه شستن	ای چسب عاشری شود و شوی مردانه

بستان

پسار و مان و کس در مان بستان بی تو	نوام با جهان کنی چکارا بچکان
تو با جوانان تو را شمشیر شتابی	ببخاش که پیش پستی آسمان بی تو
اگر چراخت افروز تر کانی گفته اند	جبری راحت کسی که زنده ماند بکیران
مرا با تو عیلمان در سر و خار حسک پای	مکو تر با معناه آند بهار و بوستان

بستان

بر بستان و بیامه سپهرت حال غمخوار	تویی بستان باغ من چه تو اسم کردی
سخن از بر بستان ای که کوه کفار آند	غدار جاودان باشد شمشاد دان بچ
حسن را سر زمان کنی هر برستی را بق	تو کجا ای بستان منبته که کشاید زون

بستان

دارم دل بویانه در هم بستان لخت تو	دیوانه و بندی بر و بندگاران زلف تو
ای که زلف خویش را شوریده چون آفتاب	من بندم شور و یگان اول از آن زلف
کسی که کمال خود بکوی تو فرستد کنی کون	قصه از زلف می خنم چون در بستان
بوی و عطر دیوار زلف تو می فرستد	بگنجد که کی سپسم بی زلف است
و الفخر خواندم کبیر شکر ناما رو قیاسیم	و اللیل که خوانم دو شب با غیر بستان
کلمه پسین از آن در بوی عطر او	کو شک بند ما را تا ز کاره زلف تو

بستان

زنی شرمنده کلک که ترا ز تو	حلاوت دارم که در شکر تو
بزیب بر لب جام و مراده	که بلفظش از تو کبیرم ساخته اند
عوسروی و پست لاله زار	که باره کوه خورده جسم من بر آرد

نه خونی جز تو نیز در همه شعر	نه جایگر بجایگشت کرد تو
اگر چه خاشی از روی طاهر	بیاطن نیست کس حاضر تر
مرا هر شب یاد روی تو	کحل ولله در هر چه پست از تو
مرا گشتی این بگردان از تو	چون بگو میرود ای دل سپراز
بمهر روی تو حیران ماندم	که غمها بود در دوش ترا تو
بس که سر سینه دیا که روی	بسیار در دروغ و ناز ترا

از غنچه

دل بدو ادم چون بخت او	عمیق و عمیق هم در تو او
بجوش بسیار که روز بگذرد	می گنجد همچو گل در بوستان او
دل زلف او شکر می کشد	مستبدر بود بر شکران او
هر که غمها بداید زین روی او	عالمی با کوی پیش نیکویش او
هر کی راست در عالم کسی	هر سینه بود در عالم او

از غنچه

قد تو سروی عجب دیدم نیا بان	روی تو بامی ز غم شکر خالک زان
-----------------------------	-------------------------------

آن

آن چه ترس از ترس نازت با آن خط	یکل سر سینه زنده جای بر ای او
گفت شش طاهر رویش پاریز تو	بجوان هر رسا و سپهر مشک تر تو
گرفت ز روی خضر را لب شیرین	و نه کجا چون کج که در جیبش تو
دی که بفرقی عقل مرغ الاضاف	آنچنان که میرود عاشقش تو
زلف بان زین چه چشم لسان تا بمن	سوادل خالک بدین خوبی فشان تو
لب می خایدم روزا ز فراقی او	ما چه در دار و آلهیخت بد تو

از غنچه

قال مبارکست نظر بر جمال تو	مصرف باد عجب حال از جمال تو
هر صمیم بر این غم شکرستان	بسیار در اسپند که در جمال تو
جانان می جانان طبع است	در جهان قوی و عالم خالی جمال تو
گر بگویم ابرویت کایه چشمها	عجبی که گویم ز هر یک طلال تو
هر دم جلوه ز سرگشت از زلف شاه	جایی که هست خنده روی تو جمال تو
بسیار خواندم صفت دروغ و شبت	دو رخ فزونی زنت و بهر وصل
نیکین چنین عالی نام در عینت	ناری کنایه عیش پیش خیال تو

میکشتم این دیدم را سرمه ز کردی تو	دیو پیشو و مکرش جان رخ همچو ماه تو
ای ز اول قدرت خدای میگویند	تا با باد مساجد کوشش از کلاه تو
و عوصان بچندین بی کشاوه اندر آید	تا با عدل شود و بخوی داد خواهد تو
تو که شکار روی خون مراد بودی	ای من و یک جهان هم خاکش کلاه تو
شبه خورشید را چو نام کرپزه پاست	از تو که ز کرده ام آهه در پست تو
که بسالک عاشقانی کاروشن میزد	منم خود گرفت لم بر بر زید جان تو
سر کنی که میبکشی از تو که میکش طلب	ای همه طاعتتین کرد سر کنه تو

بسم الله الرحمن الرحیم

العلی لارحم کرارا میکار جان رو	که ز کسب و پیشین سرمایه ایمان
جو زینت و صورت قراختم دور زید	رو صیبت ظاهر و بشر رو جانان
و نظیر زلفش در در کدو اناب او	یک بجزه من خورشید صمد حیوان
زلف و خطم در پیشین کج کفایت	چشم از همه خور زینت از غم کسب ان

بسم الله الرحمن الرحیم

خو کشت چاره چسب تا خون او بر روی	کیمت ناکت اولی از باه و با جان تو
----------------------------------	-----------------------------------

ای تو

ای شش شش با چشم روشن تو	و بر آید چو سپان کلزار کوشش از تو
ای دیده در می از جان من شو شاد	چو چشم من قدم نه ای عاشقین از
ای دوست تا دم را کردی به کام شمن	بسیار است که شمشاد و دست شمن از
به باک اگر زمانه جان از سرم بر آید	تفا: خیره وارم صد جانین شمن
تو ماخ عاشقانی ای کاخ نایب است	فقرت بودی من طوقی کردن از تو
بر خیز تا که سر در قفسی گسیب کیم	منم چشم تو هستی تو از می و من از
جان سپهر جان بر کله ستی ای جان	تو با که امن از می او خاک در آن از

بسم الله الرحمن الرحیم

که غم نیستی ای غم باشی کو	و بر بلا می داده آن غم باش
عقد غم که بر پشت از استفا	عقد غم شمشاد و محکم باشی کو
کردل غمخوار که کردی غمخواران	آن ل غمخواره خرم باش
از غمت سر زخم کجا بد بر دم	هر که اول نیست سیم باش
روی تو چون صبح دیدن از تو	دیر توان دیدم کیم باش
لی لب و ز سار تو را کجاست	جوی خضر و ماخ آدم باش کو

خبره مهرارچین تر چینی کم زنی اند جهان کم باش کو

الفصل در کتب

ما یک یک تباشده وان یک بقاره	وز دست بخر خانه بهای سپرا
اگون که وقت لشکری آمد بچراغ	اسکله کرد و سلاح کرو جا را پا
کره میان پیدا جان شست کو	صفحه کرد و روانی کرو بار جا کرو
شهرنده مانم از پی برتیا نشان	توخان کرو طغار کرو اسپیا
دوخانه ام خانه کسی کو بدومان	پیشین کرو جهان کرو و در با
کنیت نالک کوزه آبی و همرا	شادی کرو و تلج کرو زبکا کرو
یک خانه پر کتاب کفون کاغذی	حجت کرو و قباله کرو ما جبر
خوام کرو کیم قول جان خویش را	کرنیت کا کین پستانه ازان
حالم زنیو ای اکنون جان سست	بر خلق نهم جو چپ خویش را کرو

الفصل در کتب

ای خوبی در جهان پستانه	خود کو کچی و جهان ویرانه
هر چه در کاشانه خلدت عد	پیش رفتیست بر کاشانه

۶۰

بشیر ز خون بکر در آشت است

من توی کورم دل از چنان به

کول دیوانه بر روی جان بهر

یکش بر و صانع و پرده

تو بل نسک رحم نامه سینا

کاش خشتی بودی از

الفصل در کتب

خدا که از راه تو بر شده	سمن اندام و سیم بر شده
دوش دیدم عمده کرباره	مردمانست و نو در شده
این روز زلفه فعال وار	کر محبت بول تر نظر شده
خونی دماز کیت حیوانت	ز جبهه کونید و سیر شده
جند کوی رحمت دل شده	بر چسب کن هم کن کرده

الفصل در کتب

ای از دل لطافت هم ستانگه کنده	در بند لای شیرین هم شک شو کنده
سر کز بود پسته جان نچرخه و ما	کل در شستندین میا شد کنده

شانه تمام قامت تم فایز بود	ورسرو سینه دست هم با تو برتر
چون دیدد تو ز کس دیده شایخیران	در باغ هم عایدانان در نظر
هر شام که در سایه دور نیست	چون شمع میگذردم عسایه را
پیش گدازد چشم خنده روان	و کله ز ششایان کن با کله ز
اشک چرخ را از سایه طوفان	ای دستیکه عاشق و تنی کپورت

بیت

ای لعلت آب جوان بخینه	اولیت لعل لعل کجاست
از قد تو شمشاد طوی بشکند	ای لب تو آب گوشت کجاست
شاه اینم بر بساط کمان	خانه خانه از خجسته کجاست
آسمان خندت ساره در پیوست	هر سحر از روی خود بگو کجاست
خاک و کاه ترا از روی	آسمان در نماند کجاست
زلف جان او بر تو دیدم بجای	ماند جان من این او کجاست

گفت نعت حسن تو بنده چمن	بیت
بیت قیامت آن فیکو بخت	بیت


عمر نه ای روی تو ای همه بگویند	عمر شایخه ای همه بگویند
لی تو جو ماه ده شسته ام کاشم	لی تو جو ای تمامه از همه بگویند
میدم جام شکل برین کا نشیند	مایه و یک صراحی و سحر که بگویند
امشب که برین نمای منی صبح	چون صبح از افق دهان که بگویند
ره میری دل چسبیده منی میری	ای برده همه سر را دل از ره

بیت

ای زنده دهم روی یک روی تو بود	کوی تو جز در ویست نه در کجاست
یوسف شده از جلی ابرو ترا بخت	از برون او سیرک و زردان رفته
شوریدی کلم از جوی تو شدی	از بی کجاست از جوی تویت
تو چشمه نوشیدی من دانه جوی	هر سو که روی چشم نشو که بسویت
بگو کجاست عوی که عالم میسما	کجاست نمی بخت که بگویت

بیت

شاید از دست کشیده بر آن بود	شون که بران می بین دیده کجا
کر با او برم او را که دم را برود	بنده داشته ترا ز فانی که کجا

آب حیوان نشاند بول خاک در شب توبه فرماید هم عشق مباد که کنم بیکم از روی عشق زود بولد تجربان کردم ز غمت بفرمانم حسرتی طلبید از تو سگبارم	نور بر سرفشان کرد تبارگی جان بیت در مذبح عاشقی تیر آرزویم بجیدت کسی از بهر حقیقت آگاه خضر را نیز درین بادیه کم کرد در طلب سر شده ذلک من فضل الله
اشعار	
سجده که بیکتدی و بی بارگاه شاه در بارگاه شاه رسد خاص عالم بیک ای آنکه شاه حکمت نیوان تو بشهرت از عهده تو او ازده گرم عاشق نظر زهر در جهان چه بکند امشب سلاقی از در غم زلفان	مقصود و سجد شاه بود نشان آگاه این نقش بارگه که کرده و حال شاه تو شاه و هر جز خلق شکست ترا سب بشعله که مینماید از زلف کنه دلبر بر بواوشه چشمی کند کنه روشن جو اقسام و نشان جو صبحگاه
سودای ماه رویان بکدر ای سپین امشب که باغی بهرین از هزار	

آنکه یاد کند در دلم آگاه است بجمله محرم نشان کس که پیش عشق شامیست که بر فیض فریب ز رخسار تسلیم بود در صف صفای کلمه بسیار به جبرسی ز چشم و روز منم و با چه حسرت و کمر ای چند کینم ای سپین آن زرقه چو کروی تو وه زده وی که بروی که میدم آگاه	آه من شیش نوی محرم این آه نه کر چو گل مونس مرغان بحر کانه رخ برین عرصه سده پیش این عرو میدان کنگت علی الله نه بچون تو در آسپ بقدم کم از نامه تو بخان با کشتن ای جوا بر کفر وه زده وی که بروی که میدم آگاه
اشعار	
دوش از دم در آمد ز سارخ کجا در روز نشان ای دل نشان خنده روی بکوبه ز روی لطفی جلوه در در جمع نازینسان همچون صحنه کشم که جوهر نامی و زیناوان که خندید و کشتن جان با زین کوی	بیا بپزیر ز یور زینک را نه نشانه در دل چوای عشقت در سر می شبانه این عمر را بشارت آن شود ز آینه در صف غم بر بان همچون علم نشانه کز فطرت تو فرود کشته خانه از نام و نسبت تو کویم تمام ماینه

مهر خورشید کا مکارم که عالم عیان	پیوسته معنی تمام خوب زیاده
سلطان علای دنیا شاه جهان محمد	کورا ست که نصرت چو پیکر آ
امسال چونکه شتران فتح نزار ملک	سر روز و اجب طبل سزارگان
یارب بر ایاقی سلطان محمد با	با دولت محمد با عمر جاودانه
نصرت جلالت او بر ترز لوان	نیده چو پین در مداح جاودانه

در بیان

چو بنامی زنج کلان را که نه	کل اندر حال که در خار کوه
عمیده چشم تو نشنست جانان	ولی در دلبری شیار کوه
بدرخ چشم بگرد لب لعل	یکی خطی بکشتن نکار کوه
شفا حاصل نشد در دو دم	مکر زان بر پس نما کوه
اگر تو سوزی ز کشتن کجی	بگردان دست فرخار کوه
خرد و صدر دیوانه خشن	می باشد ولی پیکار
چه عمرت این که بی مسکبان	تفسر چو پسته نیکار کوه
بجا بودی که در لید نیست	لبت سم اندکی انکار

من

حسن عماره در وصف مد	از ان ششش بود موی کوز
---------------------	-----------------------

در بیان

ز می بامدنت بخت مر جا کرده	بنفشه زیر کله سپر و رافجا کرده
تقیاب چون شکیبوی خویش گمان	ولیکه صبح صومت عاقبت صفا
بنا که کانه آن جو روی و آن تیر	کلی و سینه از رحمت خدا کرده
بگرد تو ز سپیده تیان کاکین	خطایان بر اینده خط کرده
بسان سرمه سپیده کرده روز بر	چو چشم لوله کسانند سرمه نا
نزار تو بچشم در آمد و بکشت	تو تو ز چشم منی در دیده جا کرده
حسن کردی که در کشت بر طر تو بخوا	تو کعبه وار همه قاضی روا
چکو مکت که چه خوب آمدی صحیفه	پیک نفس همه در مراد و کرده
شماره خط ترا خوانده و شکار	فرشته روی ترا دیده دعا

در بیان

ای غنمت آشنای دیرینه	با تو ما را هموای دیرینه
عمر ما بر چند روزنه ما سپت	عشق تو با کشتنای دیرینه

سر راه پستانه در تو	کی که از بیم جای دیرینه
گر زیاده ندم سپهریست	منم آن بستمای دیرینه
منم سرور ز بیم آنده نونو	ای تو شادی خرای دیرینه
گر شیبی از درم در آشی	دید با ما جبرای دیرینه
تو بخا می کنی و چنین	بجنان برو فای دیرینه

اصطلاحات

سایته می لعن نام در ده	منشین علی الدوام در ده
چی ابرو بر ملام کو بند	منم کتتم ملام در ده
گیر خنده ضمیمه کیانست	مانده خست ایم خام در ده
بمستند اجین تنی است	چون سجد نماز نام در ده
بر غم صلح نامانمان	مارا خست می تمام در ده
فردا تو در دوستان صحت	امروز صملا می عام در ده

گردوست که زنده چنین است	آن دشمن تنگ و نام در ده
-------------------------	-------------------------

ای عزیز

ای عزیزت جو روی می صورتی شریف	میشد ز رشید خست هم سزنا کیم
گردوات از ماشه بدنه با نجاتی	کره مره که شد بدنه بر خست ایم با
زلفش بر شان خاطر آن در زلفه کسوف	زلفش عجب شوریده شوریده خالتر
شیر خا جان آن طرف چکا ز کسوف	دربار و سر هم علی باوش می کینکشت
ساقی تو کجا پیش رالعی شدی لعلی	منه اچو کوم چو که تو طالع شدی با بیز
ساقی می کینکشت ربی خار در ده	ای چشم جان ز هر کس می ازینو کن
یکجور غم در ده شو جلد کمان چنین	از تو جو آید خرم و ز نا جو آید ز کینه

اصطلاحات

پستانه زدن شیشه با ده پرون	مرا زده ایرت جمع می خطا توون
کباب شد جگر می می جگر کوز	مرا جگر بده آن با ده جگر کوز
از آن طباخ افاضت شوی کچر ع	پیار پسیر و سجاد را کچون
خسایه کیمای میر کاروان کیروز	همارا شتر لیلی بدت چوون

حسن لطافت عجبی نمان شاید	چو امری که درون دست پرون
--------------------------	--------------------------

سینه بزرگ سیراب پیدا کرده ای صمدت بار ساسیها بر طرب خال	لبلا عشق را سر و دست پیدا کرده من کی زان بار ساسیها که رسوا
تنگه سیراب است از بند طبع این می نیندیشی که در دست هر روز	تو بختی تنگی که چندین وقت و ده که در یک و ده چند روز فردا
هر چه خجسته کنی با جوی تو بی نصیبی گرا از لب و از غره جاشی و بی جان	تا بکلی که دیم باری هر چه با کرده فی تا نام تا جود دعوی اشکارا
ای چنین برستین طم نو نو کن طرا خاصه بر ساحت که طرز خاص پیدا	
قصیده	
ای سپهر و زمان کلان زه بمید صبح آیت ز سپاه افروغ طاعت	نرس کل سروی جو تو در جوانی سر زده بخواه است و بروی تو
در آب حیات آتش غیرت زده تھا هر لحظه دلم را بدنی ساخته است	بادی که ز خاک سپهر گوی تو زده صد نیز دروشانده کی در کشیده
از کوی تو بایر صفت دوستی آمو ایر که م لطف تو باران رحمت	سر داده و شمشیر کاب تو زده ای بر همه باریده و بر ما بگشاید

که

ای صبا که روی که از خون ز ما آرد آشنا با میکنم در جوش آب طرا	با هات همه میوه مقصود و پدید گرچه بر نیست حسن با ز تو بوی
تیر شو قش میباشی بر لب این خطا نیست اندر شهر ماعود را شوئی که	جشم خون فشان ما را تو تپا آرد مان که بر نامه زان آشنا آرد
ای پسیمان پری رویان کی آرد آن دیتانی نماز عالی بر تمام	خوشامد روی که از آن شیرین قبا سوی موری کشت ز منستی زیر پا
تا چشم شمع یک غم زدی سوی زخم و کبر بر لب آن مستلا آرد	ای معلومت عجب آرد زخم و کبر بر لب آن مستلا آرد
قصیده	
ای غم عشق تو راه جان زده تبع دانه بر ضعیفان سکا	جشم سست زخم بر ایمان زده وز غره تیر و کز خجسته زده
شعله عشت چه خواهد از دم آن دهان که زنت خجسته و	حیله اندر زده و پر زده خند با بر پسته خندان زده

باز غمی کرده بر بام آدمی	چون گل نوبسته بازان
شبهه عشقت جزو ایزدالم	خیمه اندر ده ویران
آن دمان سگینت خجور	خند با برسته خندان
زلافت آورده ز قفسه سگ	که چرخ و کله بسند پستان
بای نوزادت است اینک حسن	دست در سواد ای بی پایان

قصیده

جان فدای تو کردیم ارحم تو را جانم	ماهی بی تو نبوده کرب تو با ما
ما ترا هم از همه عالم غافل کردیم	ای خدا اسپس کرای تو اگر ما
ترک خویش زنت و بهمان می آید	زخم تو پیدا تو بود در هیچ جا پیدا
عشق اگر سگر کشید تا غلبت سگینه	مگر غمی خوشش عیان تو درین غنا
کشتی از شمای تو بچشم تو بود	هر چه بخواهی میبکویت سگینه
تو ز شوخی شیر و ما ز جامت است	مان حریف این جزای حبه پستی

جان فروشد و غم جانان ساندال دل	رخسار کرده ارای حسن تو مراد این غوغا
--------------------------------	--------------------------------------

ای طیب

ای طیب آب نر زین تا کی نر سی آه	در هند ان غنبت از پستی کن کا کاه
میکشیم تا غم خشق تو بر دل کوه کوه	نخزم چه سرم میاید پستی سگ کاه
در سواد ای بر ویت پسته سر کوه کوه	پیش تو بار یک ازین دو یک نر ماه
بمان بند عشق شد بر عهده لستو	شماره نه کما که ماتت از غمی ششاه
در جان سو زرم با خون من بر کرده ای کیم	داروی در دال برین ارسب کاه
از سرستی حسن سرت ز غم آنک است	دست کوه کوه کوه کوه کوه کاه

قصیده

تیرت نمی کرده که ما زده	چسبید از عشق در ما زده
یکایک لام الت بنه عیار وار	بدان حرف کین را زاده
ز تو کوه بر دل عاشقان	زده تا و یک بی جان زاده
یکس کرده آن حال بندگی	روین و دل هر دو یک جا
از کیهو بچهره پستی سگ	ولی خویش بر لب شمشاد
بجونی اولی پست افق	یکی میاوه که بر صفت
حسب او زلف پستان سگ	بیمش بریشان و سواد

مردانه تا همه دل خون نه	لاف محبت چه زنی چون نه
با تو چه ضایع کنم اخوان عشق	سنگ دلی لایق افشون نه
طعمه مزین حطت تقدیر را	چون تو ازین ایره چردن نه
بی عی کفایت بلبل بطنز	رو که بسی جانک و موزون نه
بلی این قصه بخندید گوشت	با تو چه گویم که تو محبتون نه
ای چسب حال تو در کبر است	ز آنچه تو اول ای کنون نه

تغیبات

هرت دوشیند باوه تا	تم علی الساق ایما الساقی
یکدم از دور ما چلیس شو	که چه خود افتاب افاتی
دل یکد او برده زین	بجو ابروی خفت خود طاقی
قول خود راست کی توانی زد	که ز پرده در آن عشاقی
پایستی قبول خود عشاق	تا خود امسال بر چه پیشانی
قصه جان یکی و چشتموم	که تو مقصود جان شتاقی
بجز نه بوجه حسن جام	تا که جمع غصه در باقی

دنی

ز من خطت نمانده بر قمر پای	ز خط عهد تو سپردن مهر پای
ز عشق آنکه بر خطت نهم سم	فکر که در امید سازم ز سپر پای
مه از سنگ رخ تو واقع دل	کل اندر جرت و جوت خار در
تو ز بهر رکابت حلقه کرم	مگر بویست تو نام داد بر پای
اگر یک پای جرت هم عالی	بما چشم و مگر بر در کوی پای
خوشی بشکستی ما وقت لغت	ز شکی داشت منم شد کوی پای
اگر جور حسن را در کبر است	تو از دوزخ ملک هم در پای

تغیبات

مکن باز از چه ترک نامد	بجز با نماندگان در بند پی
ز جام شویبت عشق بنده	دین بشکست جمله آنکس پی
ز رنگ روی تو ای با نده	شود روی تبار و موم پی
بیش تو که نهد پیشانی	کله کی که که ماه را سی پی
مخ از تو امانت ماه زمانه	زمانه اند که بخور شید پی
ترا غلبی بکل کینه است	بند مهر کلاهی کی نشی پی

حسرتی ادمه حال افزین کوی
گر کرد اندر سخن بجز آفرین

بیت

جوارش بهای من آنگا چو بی	جوار زهر باد جواه بودی
نه روزی بر دل من مبر کردی	نیکو شب منم را مانا بودی
من این تو چون سخن طش و غم	نورم خوش خنده در رخ گاه
ز کله سخن شیدم از دل کردی	دران بیعت تو نشاند شاه
مرا کشتی سفر کن یا بدل کن	مگر ز عشق من آنگا بودی
بدل چشم کسی چون تو ندیم	سفر کلام تو ام همراه بودی
حسرتی بن راه صاحب و نماندن	تو باری بیخه امان الله

بیت

دلانا آلب انگر چه ماری	ترا صفا را نیکو بشکر ماری
بیازی جین تو بره و آن غایباز	حریف خود به بی بره ماری
صد کن ای مسکلی زبان دل	کلاست لے را از منکر ماری
جز ز عشق میبازی با حق	ترا با هست خدا بر ماری

۲ کوی

چو کردی کردن مرگمان غمزه
ترا با تیر و با سنجو چه باکی

چه جهره میسی بر شمشیر عشق
که او جرئت مطلق هر چه با

خسرتی ل عمل بر دواز تو دلیر
کمون دوا پسین خبر سر چه

بیت

ای با دگر کی خبر جباری	از آن آب حیات اثر چه داری
گر کشته شد چه کرد با کوشتم	از غایب ما خبر چه داری
بر عاقبتش از نظر فسادت	بخش مر از آن نظر چه داری
کشتی همه داغ خواهد داشت	ای من سگ او در کجه داری
دشنام بشن فرود عمرم	زین عمر فزندی تر چه داری
حسرتی چسپن می نواز د	کای با دگر کی خبر چه داری

بیت

رویی که صفت کند داری	حسرتی تان روزگاری
با کوبت تو همه روان شد	مهرش نیت بر عماری
کل پیش تو کتیرین سپاه	ای سپهر روان چه شد داری

پایان کجی کی بوی رنجی	امسال انان کی نزار بی
برنده کمان کشک تیرت	افندی بود بهر شکاری
ای شمشیر نرک و نغمه تیر	هم تری و هم سپهر ای
ای زنده دل پسین سپات	کجیک خورشید با کجاری

بیت

ای رسک همه تیان پستی	مهر جبهه و شتر پستی
مید میشا بد آسمان روی	زان روی که تو همه زمین
ماز تو خطیم و لذت آری	الحق که عظیم ناز نیستی
ای چون تو کی نیای بود	در خور حسرت زان فری
در پرده جبهه مانده جو خج	بخرام که نمرود است پستی
باننده پسین در جهان	بیشین که حریف به پستی

بیت

مایم ودلی و از روی	درمانه عشق ماه روی
لی مایه ترا بسوی فی آب	آبی بکجیده در بسوی

غیث

حقیقت کجیت و جوی ان	از سر شکر کشاده جوی
او موی زموی نترکی ده	با دغشم روی او جوی
و صل از نغشی بدست ناید	زین پس بر عشق با موی
ای باد پیر پلیت آجی	از پسته بندار روی
کای یوسف روزگار نتر	در باب دل حسین بسوی

بیت

کروان لب تو شیر بودی	جان نرت و جهان نرادی
ای کاج چهار جوی خوردی	کجه جعه آن شرب بودی
جور جان منت نهادی	روح الله پیش خطاب بودی
کرسپینه نتر شندی	از لقت دم کباب بودی
کشته شندی تشنم تیز	کمر بکبر من آب بودی
کیرم که همه جهان شب آمد	باری شب ما شب بودی

کروان تو سوال پسین دوست	بالیت کجی جواب بودی
-------------------------	---------------------

آرزو دارم که روزی با شما	بر رفتن منی بجا مینویس
بالدیرین تو سگ شریک	پیش روز روی تو لبی شج
که زمین را آسمان سازد خدا	از نور و شکر شایه گوئی
ای دستان که بود پستاد	که لبت شود بویست در هر قفا
عاقبت دم از بوی تو رفت	سر که جانی بود در فالی
دست عشق تو در آن دست	وز بر کشایم خندک باری
صد طریقت اهل معنی را	ازین صفت تو خوانند

در وصف کرم

از ما چه دیده که حسینه در بری	مار که بشود تو غرض او در غری
از ما نشان نبافته قراب میبوی	آتش می آید از دهان دو سر
این جان رود که صبر نماید	زین غم که در میر می و زود
انجامی نشینی از بر خاطر م	هر جا که بسمل خاطر تو بود

از هر یک نیم تو صد جان و هر پس	کر تو بدین معامله شود میروی
--------------------------------	-----------------------------

دل غم که بر دستانی	المن که تو حق کسبشانی
کوه از دل توست نیم دره	یک دره در ده دره ساری
پیر عظیم و دیرت یاد	امسال شنبه امسال
از بر چه عیبت آچین است	آه ز تو بروی بخانی
کنی جو زبان کم کجاست	با تو منی برین دستان
با آنکه بسی نماز حمدت	یارب که تو حمد با ما
کنی سخن روانت با پست	دشنام بود برین روان
چاره چوین سگ درشت	چه چاره که از درشانی
گر طوی شکار در دهانت	و آغیش به پاسبانی

در وصف کرم

دل تو زنده است مگر جان تو	منه جان جنت که جانان
با تو چه انداد بنامش در دم	دولت شریک که سلطان
آیه صفت میگویم از صد بر تو	واجب بر تو صفت آن
این تن تا در کی میبوی	چلت مگر حمله حیوان

گردد ایند ترا مستحسان	هم سبب راحت ایشان بودی
ما بعد هر خوف و در جان ما بیم	کلمه نگوین صاحب فرمان بودی
جان و سر و بود و دو و دو و دو	صورت عشقت و در جان

در وصف طبیعت

از روی دلا و نیرت که پرده برانداخت	عشاق زین کبریا این اغراض
طولی که بر شاشی از قد تو میماند	که تو بر سی آسمان زنج برانداخت
باز آیدین میدان کن حریف تو	شیرین زدن از تو در زمین پنداشت
ای قدر من کیست آن از تیغ تو مان بود	اشهد که برین کشته زنجی که برانداخت
جان زلفی که درون تو یک تو می آید	تا ناله که مرگش ترا ز کبریا برداشت
چشم و چراغ دل ز ناله جگر گریز	که بابت بردوزان روزی نظر
کت کت کن که شتری را دشتی که بر می آید	چون وقت سن آید از پیش ترا آید

در وصف طبیعت

بگلزار رفتی وی نوش کردی	خرنیاں خور از فراموش کردی
مهر آشتی نماندی بگوش	تخمهای پیکانه در گوش کردی

کلمه های تو عمل و الوان است	ولی باوه جایی که در گوش کردی
گفت دل برون میشد آرد ما	و گریه را این دیک در گوش
کل ایشان بی ای بی ما چه بودی	مگر سپهر و ما را در آغوش
غمیله نماند نه چای چای تو	مرا با ری از شوش شپوش کردی
بگوشد که پیش کردی جان را	ازین کت و کله با فراموش

در وصف طبیعت

مهر را بخت سگتین بدین چه میبوی	در خون من میسکن جبین چه میبوی
در پرده چه میدارد آن روی کاوی	سالین چاره میدانی و میبوی
دیشی بنمیزان ده که ز روزی	بجای بعضی سپان ده که باوه میبوی
گفتی که بجای تو از ده و استوایک	موقوف بر بندم در کج فراموش
با که برون بروی زین از نظر	و الله که درون من چه شده در آغوش
ای خوابه بوی خن این در که در جیبی	در چشم زلیخا بین زانزه که در آغوش

بگوش از دعوی کا شفته فرمانم	در تو نترسد آتش سپهره چرا کوشم
-----------------------------	--------------------------------

در پست راستم کجیکه دیکه روی	کجی در زمین نه پستی بیکه پروی
عروس پس منزه در جلوه آمد	دل من که نظر تداوت زانسو
که خواهم آن عروس سو فادار	که سر روزی که نوشته نو که شوئی
بیکه چون بگذرد و بگذرد آید	با آمد شد عازر توفیق این کوی
تیمه طبع خودم بنیوان بیاید	طباع بود را نوا و نواست در روی
نه در سر روی پتی ترک بگفت	نه در سر پرستین دریا بی آن روی
بناشد حاسد از با این سخن	بنیاید بر کیمیا زار آینه روی

بیت

ای که لاف از عالم من میرسد	ترک عالم کن که این سخن بی
وین دل اوی بدیای عزیز	دوست ساز کنش دشمن عزیز
روز بان پیشین را سیر	بهر ما با ناز چه کردن سیر
عده با خرداری ای	کوه را شک فلان سخن بی

ای معنی صد شده همچون پست	
چون معنی میری تن شیرین	

دلا خواهم کجیکه تا تو وصف بگویم	ولی چون چه پس را و نه انی کجیکه
جو ما شش نوم غمنا بشا و میا کجیکه	بشارت بنامه عشقت تمام مایه
مر با زینت در دل ای امیر با برنج	که اول کلبه ای همه پیش با کوشی
بیمه شش نام کوی که کسک کجیکه	من از تو غم و نیا زارم بد نام که جفا
تیمه زانعام عام تو پسته به پسته	حسن آنک کجیکه صبر شعول کجیکه

بیت

زهی در روز و از زمان زمان	مرد که بر سره و اینک زانو که سر بر سینه
گرچه در جواب از بهر فکله جبهه	بنود جمله همچون پیر خلیفه
بسان خطره پاران شرمک من	چیز با شرد و هالطی طلوع همچون
پس که مایه لطف کرد کار جبهه	تو ستمانی و آدم درین میانه
ز نام جیب من اسیر که ز کجیکه	که سخت ناکش اشما با جمال

بیت

چالاقی نازه سپرد و چو ساز	که نوشته با تو شرط دوسته را
یک نظاره رویت هم نوره	تیمه شکامه بر سینه کجیکه

همیش تو سرگردان جو گویم	بزرگ کجا کج بس خاکه سوار
همی خاتم که در کارش کم عمر	اگر تو سپردی این کار آمدی
حسن با بر تو شد تو بار او شو	که با از آن پیشی که در بار

در این قصیده

ای ز شمع تباخ چشم و چراغ دل تو	روز مر از آتش روشن آتش بر لب تو
عالم باطن تو در ایام ظاهر علمت	در زبان باو بگری مشغول طرز دل
کو کج خانه ششم نور آن خانه است	در ستر پیش آیم همراه و هم گری
کلک و جفته ناز پیرون آوردی	عسل الامران همه او در آن حال تو
ورسوا در اصف تو اسبکال شمع و بوی	من عید نام مهمان آن اسبکال تو
جرم از سر ساروان که چو چنگل بوی	همه کبابی حمله مقصودم از چنگل تو
ای جان جهان بهستان بر صورت من تو	مانوزان کو که کربان جوان آفتاب

در این قصیده

مکن با چشم ما را تشریف سیر تو	کاش کز با بوی خوشم سر افرا
چشمه از پنجره گزازی عالمی را چون	عزیزه را دیگر چه سبب غافل اندازی

بند

بند خورشید است زبانی تو	وه خورشید است با شکر تیغی بدین تیغی
طوره را از حال کیون که بیکو نماید	دور را با آنجا طوطی را با آنجا
تخمنا میسازم از نعل تو در وصف	نما می نویسد و پیش را کلب سخن ساز
گر بنوشی موی از تخم نه دره ای	واو می شوی به سعدی سعدی شیرازی

در این قصیده

خداوند تو شرم از شب تا جوین	سز قدی چون تو ای سون با لای چون
آن لب میگویم سپیدی که شرم آید	همه سبک کرده ام حاجی بخور شرمی
لی لبستی ذوق نه پر هیچ خوبست	بچند روز در ستان کشتن بخندگی
میر ما پوس تو صدی افشا ز با لای	کون کند چون نیت با م اسکار ز لای
رحمت بر او نه را اعراضی در تو	نهر که با جوی خراب بود روی تو
دی که او کشتن با شرمی که دی کرد	کاش طر فاشم در جاکا دنیا ده در
و عوی سن بت من می کنی ای کل کل	نوازان بیف صدباری بفرمین ترا
بویستی که مهره رویان خدای ما	بست اندر تره من شن ترا زوی کشتی
خون من که در کشتن که نادر و میا	سر که باز ساز می و پستی که در کشتی

ای عشق ترا در دل من منت جانانی	جانان بجز چشم که تو جان من جانانی
این دیوانه ماسوی تو دایم کز آن	ای زنده و مکرده شمشیر مکرانی
باید که یکی شرط کنی با من این و	یا خود بریست یا دل مار را برساند
از درد و غم من سبک بویخته و آمد	ای تپهر از درد تو این دماغ جداست
این درد و جانان که گفتن شوام	درینزیر یکویم تو شیشه اشانی
بروینزینصیب از لب شین شو بگو	مارانگیزی بخشش کینتیر ازانی
تا جبهه من عشق شمره غم شامه	یا دانه ز پیران پندیده بجایینی

بیت

بگنجای سله مراد ز کانی	که هم جان و هم مطلوب جانانی
بهرایس تا نانه تو از تو	کلی شکسته بر شاخ جوایینی
کسی ز عشق تو هر دم نمیرد	چه راحت باشد از زکالی
خوش آن خاطر که باوی بی	خوش آن خانه که در وی همیانی
مراد عمر خود خانه نبوده	که در عالم تپان و مانی
ببوی گو که در هر کوفت	ولی در طو ز نیغ من تراستی

نادر

من را پاتی تو شوام کز خرم	تو دوست من کی خرم کی بیخون
حرفی حال تو کوفت ایچیه	بکن تپهر کاکش هر چه دانی

بیت

اشک که سوی کشت نشینان کردی	سهر ز سر این عیاره درین
هر روز آشتی کنی و ناز و حرمت	تا زو عقیاب و عید و روز و کرم
گفتی دماغ خاص کرم کرم ترا	این دجده را امید و فاقه کرمی
ای زخمش خوش تو به از شمه حیات	روزی بود که جانب نام کردی
فصیحستانی و ما هم بدین تویشم	کرا این طرف بگو شمه چشمی نظر
دی کفتم نیم نمون تو شمشیر کرم	هم عاقبت بچون من دیده تر
چون بره تو جان و هزار قوی پنا	یا بد که در پستمان دگر را خبری

بیت

بیت ز بسا جالی بیت فرخنده	بیره در وی تو حیران ازین صنایی
کل کار و بد بویست مگر جانان بر تو	توکل از مایع برستی تو نه از او جالی
سز که در کل غیا کز آن حال مشکلیان	با بنی فانی باشد روزگار ز جالی

آوی آوی تو یامه با سپی پسته	سرخای کان بنیدم تو برون آن بیجا
ما خوشتره رو باغ عاشقی خوش میسود	ان کن غرض صلابی و آنه لولی
سری اسرن حالی باغ صابلی	جی بی تو حال خود کو مال من ای جالی

قصیده

زلفت لبی عود را کیستو خا ازی	شبهه ست ماه عید را بر روت نما
دیدم تو بخت صبح دی یک تیر پیش	چون هفتاب اندر طلوع از تو شب
صد بار بازی دیدم از گوشه سرو می	یک ره بخنده باز کن لب لعل شکری
خلیقت از آن خاموشیت ما بسکین	و آن لب خجالت بر جان پسته کجاست
چو چرخه جاکم که چون لعل تیر شده	آخر از آن خط خوشت اصلاح فرما
هر چند ناز و شوهر بسیار رسیده	که که مرا عاقبتی بمن بوال را آید
جان میزمن چون آن با که تری تند	بسیار بخشا از کرم سید را زمانه

قصیده

ای جو بلال شسته شخص مرا المانی	زرد و مهال خود مکنین دو کو اگر کی
سوی و دو گو گنت بر لبی اچه داز باکو	پست و دو ساله عمر را با زهر آوری

دین

بدریش که بر پشت آینه جان	در صف خدا نوبی آینه که کز بکی
ما ز تو توفی می باید اسپس جرت	بدر لب من توی بود قاعده قلندری
کجا رو با شجران تو عوره نبطم غنما	که بر می سخنان خورده تو تهره چون کوی
روی تو ششتری پسین تو تو جوین پید	هم بر او ختم شو کو شمشیری
سر کلاه آسمان تم کخم فرو که دل	می بکلاه و یو خورده از ختم خیم ای پری

قصیده

در وصف آن پادشاه که بودی	مهر بفرست آن تابنده اراده بودی
با خال خط خوش بود ز تو تری از	سرو آن همه سیاه سیاه بودی
بشم تو یک شجره جهان بسته و بر کس	این دولت در خواب نداده بودی
عالم کنیست تو بخشای که سلطان	این که همه ستایان با ناره بودی
نور و زلف کلر صد و زق کل	یک فیض ازین باب نداده بودی
بوی پسین که شوی پست لطیف	کجا بر لطف من باب نداده بودی

قصیده

خواب دیدم که چو گل شده زمان می	چون تن زده و چون سرو روان می
--------------------------------	------------------------------

گودرضا زینشانه بر چشم عدوت	بمخانی از کمان خنده زمان کی آ
دیده ام زلف تو نغمه تر از شبنم خضر	چشم بدور کجا بوم بر از آن کی آ
من کجایم جویدم که در آسپ لاله	جان کیم جای تو کز عالم جان کی آ
چرخ آب گل این میوه کجا آرد با	بارک الله مگر از بلخ جان کی آ
بخت را ماننی دنیا و دین تو تنها	بخت آنان که تو در خانه شان کی آ
ممد و مخره چسب از دانه چو سبزه	جله کز لطف طایغ جان کی آ

در بیان

ماه بک سیرم اشتر بجا را پیش	مهرکت در سیم کاروان اشتر و آید
داده جو اشتر ما شرم و زخار و عارم	دوای اشتر تا ششم خطی او آید
انا اشتر او شده و ارج بن کز کف ببل	بزم عشقش مری زمان کوه شاد آید
اشتر جو کوفه ن پیچکه ناموه از عمار	اشتر سوادم بجهت من تر اشتر آید
تا آسموی کنی زمین اشتر پیش	از اشتر مردان جرم او از آید
از سکه رخ ز کرم بر اشتر من گویم	ببین شسته جان کز کرم زدی چس
بیشتر حسن از دانه زنی ز کرم جان	جایی که زنی کهنسین اشتر کجا

نه خه چه بر سپم کجای حوی زیندگان	بسلامت لاله ای که ترک جان کز عالم آ
حالی بخت دل بر آجا صلوات و اوم	آکا تا نکرده مرا کاکا در همان آید
کجی جو کوه خیمت سردی تو سبزه	مای که روشن نیست صبحی که تدرن
ای شایخ کسبیت علوم دی تو شایخ	از شنگ بر کل دم دم صفت کن جو
ز شجوه اش زیر تو سجده ای دلستان تو	خوشه بدش که خاسته نهان آید
میسکین سپن لاله ای جو تو را نو آید	در کلبه تا یکدیگی چون آب آید
چو کاف کف آراسته کوی تو سر آید	زلفت و زرخ جو کاف کوبا کوی و جو

در بیان

ای زبانه زاده ز سوی بهار سوز	بیش تو گل ساپ شسته تا تو سوز
خلق بوی تو روانی بهار در آن	ای تو شربت نیکوان تو چه بهار آید
ز رخ فریت تا تهنه تیغ کز شمه آید	زلفت یکده تا تهنه سوی حصا
غره جو بیزه شسته زهر بو شسته	رحم خود که آشته زخم کد آید
ره جو صبا تو شسته نانه جو گل کز شسته	بگله ترا شسته کام تمام آید
ای زه دل برام تو تبه چه علام	منه زمین بنام تو شتر کجا

دل دیوانه خراب است تو هم میدانی	حکرم بی تو کجا است تو هم میدانی
بانج بی دوست خراب است تو هم	دوستی نیست که در مانع نشینم بی تو
عجز و عین شتاب است تو هم میدانی	باید تو کم صبر و لیکن بکم
جان من در شکر است تو هم	هم از آن تشنه نوری که کس در شبی
این سخن را چه است تو هم میدانی	از پس این چه بولالت که میگویند

در وصف تو به از راهت جان سپاری

در عشق تو به از راهت جان سپاری	یا بنام تو به از هر دو جهان سپاری
یک رضای تو به از هر دو جهان سپاری	بهر ضای تو که اول که نهد دل بجان
هر جان نه به از هر دو جهان سپاری	پیش لعل لب تو سنگ نرود با تو
تورا نکادست پیرینه جان	که جز از حور و خجای تو کسی در نیامد
خاک پای تو به از خون فلان سپاری	سرخ گل که لایف ز کز زیند
اندکی عفو تو است بر از آن سپاری	چرم بسیار از خنده خفا می کرد

حسن از ناله مرغان خنجر برنگیر	خوشی به بود از هر چه زبان سپاری
-------------------------------	---------------------------------

ای کس جو تو نه از جوئی سپهر نیامی	چون دور زمانه کسی در بر نیامی
دور از تو جو تو دور شدی منم	از دور جدا گشت ز می در جدا
سفری که سوی کن کنی میسال به یار	هر روز جدا دوست که نشوی گری
همان مینی خانه من شک نرازل	دل خانه تو سازم از شک نیامی
جان تو که من بی تو نموم که بکجا یم	ای جان آن گشت ز تو ندانی که بکجا

اعلا پس هر طغنه من بهر حد را	کجا قیام و ایام حکمیت حد است
تو به هر ساز چو سن اکنون که آمد	نام تو به سلطان و شاه کجایی

در وصف تو به از راهت جان سپاری

ای ماه که شمع همه تو با نظر آید	روی جوهرت من جو شمع چه کد آید
هر که زین کارم اجاره چه ببرد	که جاره کارن چو چاره نساری
هر که ز شوان اشفتن میان راز کز دست	گر کز دست نشینان سماجی آید
پروچست بر ناله شبنم بود آن دل	سند و چو به را بچندین بانگ چه بارید
بر بادوی ترکستان حسن تو طراست	الحق تو در ای همه ترکگان آید
از بهر جو دور بود تو شمع شب	رضانه خود کرده ام از دیده نامی

ای کس

از تو بر بندد حسن جان کجاست
 کجا عشق من تحقیقت برود ای مجاری

قصیده

و این مصلی سلامت که حکم بجای
 جان و سپهر تو جانان نام من بیا
 ره یافتی ای کبره و چشم بر مان
 با آن همه تنگی هم پستی بر ما
 کل وقت و بر از نشن چه عیب کلام
 که با همه چیز چه پستی بنویستی
 غنچه و من شکست تا به جهان رسد
 خون بخورد از حضرت ای کجاست
 انگشتری اهل بیت بوشیده نماز
 هر جا که سلیمان است ایوان پستی
 کونی که در اسکت از دیده روایت
 در کعبه سخن تو ای آن نیز روایت
 خط تو بهین عشق افکند جان من
 و ز هر چه هست این حرف مدافعت

قصیده

باز این جهان نماز که ای مسال قاف
 جام پیر عمره قفال بیگنی
 پیش که خط نوشته ای شمع کز
 سر جالف عینک در آن بیگنی
 حالی جو نیست در همه میدان رفیق
 خود کوی میربایی و خود حال بیگنی
 ساقی به جسمی که در هراتی بعب
 تمحل عمرین تو به احوال بیگنی

ای عزیز

این چو تپ جو تو به بندت نه اوله
 خون فرا به جبر چه پامان بیگنی

جانا تو از نخست صف صبر میدی
 بر لب عاشقان ترا و نمانی

این طره که حسن که صنیعت و نیوا
 که قد جان و که طلب مال بیگنی

قصیده

ای سر و نو رسیده چه از کجی رسیدی
 عمری کجست دشمن از دوستان بریدی
 دشمن اگر پس کی که ای دوست از چو
 می آهوی زیاران آه صفت بریدی
 ای که کون زنت آن رسیدی
 کوری دشمنان را دوست آمدی
 شد روزهای جهان از طاعت تو عیدم
 نان لب که چون مالک آخرت بودی
 از تیرگی چشم من تره روزمانده
 ای روشنی دیده آن چشم که بودی
 کتی که آب چشم خون میشنیدم
 ایک چشم نوین آن که میشنید
 در حالت حسن بن اول جان رسیده
 حالش چنین نامه چون بودی

قصیده

زهی وی غنبت بهار جوئی
 غم تو مرا عینک از جوئی
 تو سر وی زبالا روان کرده
 من از دیده هم جو سار جوئی

خط نورو نو بهار سینه	رخن خوشتر از روی گل در با
مرا از غره مالک زار خوش	ترا کرد لب سینه زاری خوش
نه شب بود ل روز کار خوش	مرا دوش با توشی بود خوش
شراب نه غمی و کار خوش	لبت بر می و چشم تو پر خفا
که بادت در روز کار خوش	غزل خوب جوای حسن را بخوان

بیت

جان کشم پیش تو جانان	ای تو سزا باندم جان کی
ای یو پیش که نشان کی	خند و ششم جو ز سرم بد
ای برین قلندر سلطان	زلفش چون خرسیمه کبابی
تو بجای تو که جهان کی	نجام چشم زدم آب و لب
بیت این طبع از جهان کی	خال تو دل پسته و پارچه
انجام با قیبت ایمان کی	بیت در خند لب کار خلو
تو جان گفت مسلمان کی	خوانی از نظر مرا کما تو دل
پیش ازین زانم کن جان	دانع گوی جو هم صد جا پیش

ای تو عشق سخن آن کی	صد سخن آن جو غایت
---------------------	-------------------

بیت

بناشتمان در ده خوشی	یکدان بنگار از شراب خوشی
ز روی تو ماستاب خوشی	که ما از لذت شبنمی خوشی
سرود تری و ریاب خوشی	جز خوش بود و دینیه طرب خوشی
نخست فایده خوب خوشی	ولی سالمانده که این بخت خوشی
تمشیش و خوشی ز شراب	حرکت ز نغمه تا خوشی خوشی

بیت

صد هزاران زاهدانرا پید	یکین بگشت لکره جانب صحرای
بس که کن آخر خند کس را همچو سوا	شده ای از عشق خودی تو رسوا کرد
خند چون چون ماسرشته هر جا	بما تو در عالم کسینش لبی گشته
ایو که یکدم این سپر ما را بجا	تا که گشتم بر سر کوفه قدم بکن
و که که نمانی خلق را بی دل و جان	شده روی تو امی و شسته آینه جهان
بای تو ای که باز از سپر مرا زوا	مکنی کز زور عشق او پندم بده

چون کم وصف جمال تو مرا گوید ز سپهر
ای که نیک حدیث آن ز پیکانی

باز صفت

ای که چون زهره آن در سنگ رخ شیری	جمال آن از آن حضرت حاصل کیا شیری
برخ چون زهره آن ماه نگار گل	لی لب چون سگرت آب نه از دری
نوش با نوقت لوزن لطف تیر مانی	زلف ز لب دور دارد یو کشته شیری
خوی ز بخت باز شد بد قبا با ز کن	ز آنکه خوی می شود در آن رخ شیری
نیز بود رخ کجی آنش موی نمای	ای که بدو اصل تر زاب نضر خوش شیری
شوخ چو چشم کن خاتم گو با یی	ز آنکه بر پیشو چشم سخن شیری

باز صفت

با صفت تویی شب یک پیام که بودی	دو کانه و چشم آمد یک پیام
نصیب بود چه که در عراز صفت	کون درشت مکن شد صلاعی
تو دریا که نام نه ساله می بودی	سپاه است بماند بران دوام
ز صفت باز بر آری و بدنه کلام باقی	که بر دو کون بر آید یک کلام که
تحقیقی از لب علت بر دیده دوام	بودید لبش قشاید یک دام که

پیام

پیام دایمی کشتی فرا گیر نخست
خزید را منت من شد همان پیام دایمی

باز صفت

پری روی با تمام بزم جمال جویندی	خزید چون شین نور بوی چون کبندی
که چند تیر ز خالت ز چشم شین نیست	که از بزرگی مندو دور ترک اندر کندی
اگر میروی روشن درو و کل او جان	نیز از شیان صفت کون همان آندی
اگر خوبا ایساکد نامی سیمین غنای	بیمیز نما این حجت تو خود در شین
ز حال این مگر که چه سیرتت الهی	مرا چون تویی قبله لب اکمل لافندی
اگر در چنین بیان شد کسب و مای خرم	تواند زهر سم کسبوی چندین جان پند
حسن کرد یا سلطان از کجی که در جانا	نمرا آن به که درو شیا نه روی زینا

باز صفت

کله ما همه باز آمد وقت که باز آیی	جان بی تو می باید چندین صدمی آیی
کل آمد و صد گونه خوان چون باو سپی	با جمله جهان بی تو فو با در شیا
گر خنجر بد بوی و نام که تو می بینی	در هیچ شوه طالع و نام که تو می بینی

درفال می پندد و پشته تان چین	نام تو برون آمد ز تو قتر سپاس
ای هر که دیده افتد که ز نور تو	م چشم کنی روشن تمام سپاس
سودای سز زلفت افکند برین شوی	سنا کرد مرا چون خود شوریده و پای
گفته که خواهم همه جهان بس کن	بیا خبر غمشاید حکم که تو فرمای

اصفیه

یکم که گشت در جرای	ای به دوست ام کی بی
افتد گشت او کان در	ازد و زلف زه نهایی
ما خود عظیم بی وجود	ما زح تو آفتاب مایی
تا دیده جهان همانانم	پس روی تو روی بر شمای
ما را بنویس خجسته	چرخست عید و روز شای
بجز تو علامت نیست	وصل تو لطیفه خجسته
در بزم تو حسین عرق	و پیشش به باشای

اصفیه

مرا بر وز غم اموزیاد با پستی	صد آمدت یک انده گزاف با پستی
------------------------------	------------------------------

کزار

یک از روی فلان و کما را پستی	کذا از بره که نرم از روی تان
در آتین فرقت آه با پستی	مرا خود آه در دیده از سر تو
که جاشنی لب آن کنار با	طیبت عجب که مرا شریقی و چه گویم
عجب ازین روی که راوار با پستی	متم غریب بشود تو بی خبر نیست
سوی غیبت ما سازگار با پستی	من از غم دل و دل از تو ای مای
ولیک با به عمارت پستوار با پستی	حسرت تو در صفت عشق تو اگر روی مای

اصفیه

از دوست سوی و خجسته بود	با و آمد و از سر من آرد و سپاسی
کان پرو در آرد یکی سر سبک	آباد بر آن باو که جهان به صید او
افتد سوی آن بگفت خرامنده ضرا	ای به ممانه ششانی گشت بیخ
در بار که شاه ز سپه سوغالی	تعمیرت برسانی و خجرت که رساند
ناچیزه ترا همچون خجسته خجسته	آه این خبر تو او سویت آه که تو
آن چینه ز صحرای دین زدای	کی با در نامه و مهر خجسته آرد
کمالی ز بی جز که این کام کجای	بر خجسته کمال طلب در ره می

خوشترت که تو چنین نما انداز
 همه بر چه ازین سوخته بازی بازی
 من مایه خط خاتمه ماق تو متور
 دست در دهره بی مهره خودی بازی
 با تو مزاجم شطرنج و فایم تا
 که چه نو تو بخت لعب و کز آن بازی
 ببری از آن چه کرم و حسن نام
 که در و رخ را تو بدین تقیه نشانی
 کردم میندزل حلج جو میدانم آنک
 با من نعلیس همایه تو که بازی
 زلف کج میشکلی چون روش فرین
 این چه منصوبه شریعت که می بردی
 دست بر روی نیام و ده جانان
 بر غنی خودم پیشی از جوارسی

الغنی

مهر جانان که سوی دوش ای کوی
 بر او ماستانی بزبان نظری کس
 شبنم که بتیر شد تو معنی
 که تعاب اکنج ز رخ شاد بازی
 جوین تو بکنم خلقت اگر بشم
 ز خطی سپیدی کفی صف شرفی
 بجا روم حرف غمت که دره قلم
 تو توانی از سر زلف که نشانه زلفی
 دل در دهنه را تا مباد امید که اگر
 ز رخ و لب می روی هم از آن کس
 غمت ازین هر ضم که بعبادت
 چه چو شبت با لجم اگر بیا تو کوی

حسن از طریق مضامین مکرر که در جای
 فتنه که این فغانی تو که بجای کوی

الغنی

بوی ماه اشک چه برسی
 رویا ز کن اشتی چه برسی
 بر در اشک این رخ خوب
 اوصاف بخت بر چه برسی
 سوز دل خویش با تو کفتم
 بر این شکره را که بر چه
 گم کنی که چه حال شکر است
 دل بخت شد که بر چه
 نخی نشان بنده را باش
 چندین زهر و کرم بر چه
 جانان چه برسی
 از خالص چه بر چه برسی

الغنی

پس سانی که در تن جان تو
 یا ما پس از خون در جان تو
 قنق میدان می نیک کوی
 بیامی در آن میدان تو
 سراز جویان که شکر کف
 سرش را کوی کن جو کانه
 دل جان تو از چشم تو
 بی چون چشمه حیوان تو
 بوی وادی که عمل از کوی
 شکر پرستنده خندان تو

مکمل را صد جانان نام دهم	بجای آنکه که از وزن تو وار
حسن دور سخن بر یاد نه	که آن منی درین دوران تو
در وصف کمال	
دیرست تا بیکسلی ای یار مایه	غرق غم کنی کنی غم چاری
در آتش غمت دل خود را سوختم	که جودت نسوزد بر هیچ ناری
خوارم کن بجز خدای هیچ وقت	بخون بکسیت کرد غمت تو هر چه
میدانم از کبر تو داری هم ازل	تا بچرخش تحمل درین صفا سوا
مغزوری ازین نظری نکر کنی	امد حق مکنه تو چون من شکاری
خلوت سرای عا کر اهل قربت	آخر بکسبت رسد پرده دار
اصلاح کار من نه با زوی کسبت	زخمت ز دست با زوی عشق تو کاری
از نام علم بر نه زود و نه فرست	رای میروم با امید و آری
یار از دست بجز تو در راه رسد	نشینده که در حق در راه یاری
در وصف کمال	
در جانان کن کار نیست جانی	دلا آن در خزان ماورسانی

۶۰

چو میدانی شب ای این جانان	یکی شمع برافروزان جانان
مرا در شمع نور عشق دارم	مرا بن بن کی میر پانی
که این ره سروی شمشاد	تو نماز نمازینا زاجه الی
شمار فشان تیغ و دست	از تیغ و ز عا شمع جان شمشاد
بجانان او عاشق جان دو	بسکباری بر سو و از کارانی
بشماره و را و از دست	که یکبار مردان بد زندگان
تیغ عشق تو شکست سپهر	اگر عا نیستی تعالی جانان
در وصف کمال	
سرخیه نوشتی و دانی که تو داری	سرخیه عشقت میبانی که بوداری
کو بر بصورت بچشم ازین	کاش بر آید و دانی که تو
کسی بکسبت نشد نیست کس	برسد به نصیحت کانی که تو داری
بسک صفت عقل ابروی جانان	صفا شکسته تیر و کجانی که تو
از نوک شتره جان دی خوش نام	چو شتره بکسبت پیش پستی که تو
گرفته ایم آن کلید قاضی جانان	باری هم از آن سپرد و اولی

کشتی حاشی شفت خوبان جهان
بهر خوب جهانیت جهانی که داری

در وصف خورشید

چو در لوز قوت مینیم باری	پادشاه شاد و شایسته باری
چو بنیم این جهان سوخارا	ساختی ترا اینیم باری
ز خوبان که میط و بزرگ است	مقامی که پیشکینیم باری
چو سر را که گهی خاوی زمان	که گزشتیم شیرینیم باری
چو جامی بوشی ترد و بسکت	کران لب جرحه خیم باری
درین ره کار کارچو پاست	تو با خود باش ما اینیم باری
حسک مذمت نقلیه خوش کرد	بگو که ما درین زمینیم باری

در وصف ماه

کره زه باز بار لطف بلای	بهر رویی پسلس سلسلای
تساوه حال برتضاره حور	فزوده و لب سری تر و کای
بنام ایزد ز می خالی دوی	بلالی همیش برصطحای
بکعبه بروم حاجت داری	که مرغ ارم در حاجت زه آ

پای

پای آنکه سستی طالب مرد	درین دریا همین دست با
مرا کوی که جای او نشان	بگوید که تو خای کف حای
حسن صد بار سهر است	بگوید که ساید است

در وصف خورشید

که می آرد ز لطف بار تو	خیزد صلی ز ترک جنگ جوی
فروش دل در این با کز	مکتم مسج بالاد و دوی
اگر یک روز از آن خاک کبری	ز می روز خوش و فال کوی
کل رجه نوی بر او شیده	نشده تمهای او در مسج
پسوسف چشم روشن بخت	چینده چشم دارنده از تو
یکجا پراسن او سرف کبابا	بندرت از سر کسری و کوی
حسن تو جان جانان و خورت	خدای خوب رویی خوب کوی

در وصف ماه

ز می که ز جهان آید تو	ز می جانی که جانان است تو
کر این را از تفت عشق نور	در آن دوزخ کجاست نشان

شوه در خان و جشی را زوایش	سران بسبب که در بنایش تو باش
جو حاجت عطر روح افزای تو	در آن مجلس که ریختن تو باش
خره چون خنجر میدارد مرصع	بشرط آنکه سلطانش تو باش
بامیت پس باد و جو کرد	خوش آن دردی که در ماش تو

در چشم آردنیای

ای در چشم آردنیای	کس ندید در دوشبای
چشم از طلعت تو روشن	در که چشم جو رفت پند
هر چه باریت آردی باشد	همه دارم ولی تو می بای
هر دویدم ز دور رفتن تو	و از دیگر که دیر می بای
جان نپاید که گزینای	جان من پیش ازین تو می بای
هر که بامی نیکش خراف	عاقبت سرگشته بر سو بای
حسن نچای مشک خون بسیار	یار چکار کی شد با می بای

از کشته با رشوری در جهان اندا

از کشته با رشوری در جهان اندا	لب فرو پستی و ما را در زبان اندا
-------------------------------	----------------------------------

آن مان نینک بر چنگ سدا ز تو	خنده کردی و شورید در جهان اندا
شوسو ارای که بر فنی زمینان	کوی بردی گشت در جهان اندا
بخت برستی که کلمه نه خیزی در میان	باز و هم عالمی را در جهان اندا
ای که رفتی سوی ستان همچو گلزار	تخلی در بلبان بوست سال اندا
گل دانی باز کردی نیز در کمال توانا	رخس بر کردی و خاکش در میان
باده ان قصه اوستی کن کنیان	قصه رخ زندی و در بر لبان اندا

در چشم آردنیای

هر شب من و نظاره سیاره که گما	بروی نظاره آستینه باشد جو تو بای
آن چشم کجا بجا کلت نکریم تیر	باری نیک که ره چشم تو بکای
پداری شهبای هر صبح کوا	صدا فزار و خود شوان با کوی
نغمه نیاز که درت تسکین	باری جو شوم مات بدست تو بکای
رقمانش از مرغ زدم بو سپاسیت	و ه این جره خرابست بون سبکای
روزی کردی سپیده ز کوم تپدا	صد قطره خون بر سر ز کوی
فاز غنمش که چه چسب می نغمه	آه از دل خوست پیرون زندا

مهر از روی تو پیش بستی گر میگوید که ز قی از درم مرا گیتی دلی تو شکم پیش بسیترین تو ماست میگویند بهرل مشتانه در با شوم بگویت اعم در عوچه بزم حسن از دو عالم در او است	مرا بیدار کردی و چستی ز دیده خاستی در دل چستی اگر چه همه کردی هم گیتی مرا از سر تو اید زلفتی مثل شنیده هستی و چستی هر کس که بتواند برستی بر آن چنان زمان در آردی
القصید	
ای دو جهان فدای تو ز جهان دیگری کرد بگرد و شرمناست بر او پستان تخل سهر سهر چنگه پیش خندگ عشق تو زافتن هر که تن جان بر در که گزین	باغ و بهار پس را سرور آن دیگری تو بر جان لاله کون لاله شبنم آن زاکه تو در صفت بنا بستن گمان من تو زنده مانده ام وان که گزین
القصید	
ای ز جهانیا ن ترا مثل نیافت حسن مگر در دست همه جهان تو ز جهان دیگری	

لیله

من زنده ام که دل او جانش تو باشی مگر دل من یک تو شد نمیکه گویی ای تو پیش کی لب تو جوید شفا عاشق تو خلیله آمد عشق تو جویش دل شکسته از ناله خاتم شده اما	آباد و بران خانه که معاش تو باشی ای دولت آن شکر که سلطاس تو از من بر آن درو که در معاش تو باشی جبراک ز آتش چه کجاست تو باشی دیوانه آنکه سیلماش تو باشی
القصید	
ای دل تمنا خضر خورشید نیایی دردی تو داده اند ترا امید نیاست ز اسنوی جهانست ره یافتن دو دینا طلب ترا چه جگر غم نمی	ای حرم خود هر دم یکیش نیایی آن مایه که از دست می پیش نیایی آن ره بچرخ راست بس و پیش نیایی این کج کج کج هر دل در پیش نیایی
القصید	
نزد که مرغی که در غم گری هر کس که شستی و شده را می خوش	هر کس که شستی و راه گری مورچه را در بر سیم گری

کشته بودم کمال تو ارم داد	من نمیدانم شستارم کردی
دست هر کس تو که یار کردی	ما کسی روی درازم کردی
حسرت ساکن صدمه بود	تو شیر خورش و قفسم کردی

در فضیلت لیلی

ای سپهر روان به نیازی	مایی تو جو بلبلان بزاری
روزی تو داشت روز کام	تو هم غمناج روز کاری
سر مهر کم اسپهان خود را	با آنکه پیشم دریناری
ما شمس غفل جان جویم	ای دوست بیاز تا چه ای
کارم تمام کردی آستین	به زین بنوه تمام کاری
بستت حسن لطف ذل	چیزت کزین فرو گذاری

در فضیلت لیلی

مراغی تو به گرم میان خاطر چنانی	از آن بامی میگفت خارم کنای
بره کچر عام حالی و نام و نسک باکی	که گوشت درویشان مرا حالی ترا باکی
مراستی تا از یاد برتست از چشم تو	که اخطای اروان بند چون بروی باکی

شکل تو نید شرفی کله ای تو تو ای کله	جگر کل چه بکستان ای لاله بیگانه ای
ترا کرد روز شرف خود شرف تو به شرف	که در روز کایت نوری در شرف تو
جز در میان سیری چند کج زهر شرف تو	ای غنم یکی ای لعل شیرین اجازت ده به شرف تو
چه نیالی این مالیدن ارا ای سپهر	چو خزان از خزان ما زده بروی باکی

در فضیلت لیلی

سری که بر در این پستانه سیر کنی	برون خرام که ما زیر پانت کفنی
زلفت از سحر و طبع کعبه شرف	چاکه پای تو و دانه اسب کعبنی
بگرد طوبی پای من تو بای دراز	خواجه است در زمان رخ بوی
تو یار خازنی و چرا چه تیر لزان	که بخت بخت صفت بر ز توئی
اگر نه خازنت میگفت و این کن	که بیکر فرت که چون کل برده دان
دلی پر شرف سندان سیرم باری	به سخت جانم کوی که مشک آستینی
خسره ما پس از رخ جهان ای کج	ز آن رخ تو شعله در روز نیستی

در فضیلت لیلی

خط خوش که سپهر بر باد ما و باری	چو زلف تو کجی و عده و او باکی
---------------------------------	-------------------------------

نیز است که خلدت غنچه دل در برت	کونان در این غنچه است ما تو با دیری
درون آن کز نت عاقبتی ننگ آبی	قدم آبروش دوران نهاد تا
بیشتر غمزه جهانی خرابی می کرد	که می براری وقت گشتا تو با دیری
بگر که خاست هم واقف دارا در بر	که می نبالد عسب با با دقاوی
بما حسن تو خاستیم تا می غنچه ش	ببل قیامت هم تازه با دیری
سزای تو یکس با یکس حسن از تو	که بر دین توان پیشا تو با دیری

در این غنچه است

هر کجا که تو کوشان درون آبی	شرا و شده را اندیشه پیشا تو با دیری
شینه ام که تان سجده را غنچه ش	اگر تان تو سجده بر بند پیشا تو
بطرف طعن میگوید هم پیشا تو	تو حاضر آمده اکر مرا پیشا تو
بناش که نه پستت و نه بلند ترا	بباز آن سپرد و بلند با دیری
منازعی سخن سپرد و اگر در آید	بگو سخن در از ریت با دیری
سک تو باشم و خاک در شکم من	علاوه تو ام هر چه حکم تو با دیری
اگر بر شمع حرم خاص بهر دیدن	بفرخوش سپند روی من با دیری

ساقی

ساقی سا که از برت کبکشت پیشا تو	ان عالم جان نامه بر جان با دیری
نران پیشا تو سحر اندر شرح	در وجه صبور جهان از ان اصل طریقی
با بلبل پیشا تو در خوض از تو پیشا تو	با خلی فضولی با اطلالی با دیری
دارم خفا قصه ساقی ده اردی	خود درین نهانده با دیری
پیشا تو سک کهنم و آن قدر من دانی	چون نامه دست از تو می آید پیشا تو
دعای منی جن بی خوف و جا کدره	بزرگ امید دارد تو چکس سر با دیری

در این غنچه است

ای فاصد که کجا می از سر کجا آبی	بیشتر که هست در تو ساقی با دیری
از آینه است مرا پر سر کشت دین	این نامه میکشی تو نامه میکشی با دیری
دارم شهرهای که خرم جالبش	خوشه خورشید چنه مانده روشتا
اگر شمع که کشته ز پرشته سخن می	بناش جهان شاد و سخن با دیری
عشقش که شید شمشیر راه لالی	سودا ش که دعای باز با دیری
امروز تو سحر آه او بی ساقی	خوش وقت صحیحگان آغاز تو با دیری
مان ای چسبید و روزنامه عوار	روز وصال باشد بهر از شمع با دیری

دردم بی زوشه در خوشی می گزود	ولوا از وهراسی جانرا از تو سرود
خروی ولی بچوئی یک فتنه بزرگی	چشمش بفره نیشی لعل بچند تو
درد دل لغزوری در جرح بی بوری	درد برین عیدی دکنیه بخر کوشی
سنگام چشمه داوین بر او از تو با	درد وقت دل بودن یکبارگی تو حق
داوید لبالب جویشان بی چو بونه	جرم من نکند پیچی در من عقل جوش
کوئید حسرت در شمشاد سیاه بوشان	در چمن لاله این مهر مویسیاه بوش
بهر خردی با لکن مهر مکرده	کز تو نه تو که در دست مهر مکرده

توضیح

که بود ترا خاری فتنه از تو با	آخر نطف بری بارانشار کلباری
ای ماه بهار جان در غم تو شمن را	امروز که کل درای برده در شمشاد پای
که بنده خردین را از خانه برون است	آرزو زمر اینی ز اقبال تو ما زار
من سپهر ز تو بر زانو خمر افروزی	ایر کار هم از خمر است ای خمر کجای
چشمش نشاند از قطره یک چشم زو علی	دریا مگر در او دل پیوستن نشود جاری
تا خدیجه جان مردم در خمارت جان	ای بار بعل او در بار علی باز

دقچه

تو با بچوئی خود را که بی چشمت	آن کس که میدارد از نیکبختی
مهر خطه ز شوق تو و سوز دگر کم بجستی	من پیش کتم خدمت کرشمه پیشم
دردی بد ما نده دردی دگر کم بریزی	نیروی یک سینه تیر می دگر کم شفا
سر روزی جانم از پیشم بکنیدم	کز از کشان کس کیش کیم بگرم
چرم صفت از غلبت جنگ فروماند	اقتد که زخف خود خرمای نرم
درد دل پس کین شاید که بسیار اماند	از خنده شیرینیت کز کلک کیم
کشتی که مفرج کن آن ستم توان کن	کز ارباب در ذرات درو کیم
من بنده حسن ان لب بر سرت جانم	ایمیدش که دارم دقتت لگرم

توضیح

ای تو بچس با شام بنده تواری	پرده ما میدردی جسمم ز آفتی
در بر که قیمی نایب که نمیشوی	سر و بلند قاتی عمر دراز کسیتی
روی تو ز دنیا کوی برده ز صفا	ای سواد و امانت خوش باران
ای کبر است آوه بر سر وقت نیکان	راحتت سینه که سر و تبار کسیتی

بند حسن بصیرت زان که در سینه توام
تو زبان خود گویند نواز چقا

در احوال

کودکی زویش کن برده تو گل سریش
میرون باغ نیلوی مایه شوخی و تو
من حکم که در لبش جام امید درش
کاش تخرم شود فاعده بوش
روی تو آفتاب و چون به سائزنا
در دل آن نور می شد به سلسله آفتاب
ای نظیر شکر بود هر چه در فضا کباب
هر چه بود بکش که با آن حیات کباب
نیز در دو خاکین شویش شک در کباب
که در بهت لبه آبی ملک و پادشاه

در احوال

ای شهید تو شکر است پاک از عهد او
بیشتر که با دیده چشم ز تو نماند
داری حالی بی دل روی بی شکر
حال و فصلی بر لب خیمه خیمه بود
کشم بر غم حاسد آن آسایشی بایم زو
ایستغفر الله من غم تو بود
ای خون خنجر زخمه و اکلا زان آن
نزدت تو داور خیمه تو بود

نور خورشید تو جهان بر ما جلی مسکنه
کز تو هر چه غایب شدت از غایت کم بود

زین سخن تو ای اشک که بر تو خرابی
تصیب عمر حسین ای سیر بار سراسر

در آمدی و بر آه امید کم شده من
حدیث من بجه مانده ما در کتاب
چیزیم که ایام شهر زین تکلف
پساکه عالم عقلم نناده رو بخرابی
یخت روی مناسبت ناقه ای دل
چو حکم اوست سلسله تو سز حکم کتاب
بودی چه منبست پیما ره کعبه
بهمش نی زرا که یکدیگر کج نیانی
منم منم در او چه حس که رسد اینجا
که آن معام نداد و محل کمالی نیانی

در احوال

من خانه نسازم که اینجا که تو باشی
در هیچ غمی غم نخورم که تو باشی
و حشت چه که دارد اینجا که تو باشی
دلکند جرابه شد از آنکه تو باشی
از نظر تویی که بوی خوشش آید
آرزو زو در روز خوشش آید
دینی و ولی بود مرا قبله احوال
اکنون همه ایستند بمن که تو باشی
این کردم کردم کرد و آن کردم کرد
من کردم درست کردم هر جا که تو باشی
کردم نمی از عشق تیان قبله تو دور
اناکس نبود در جسم الا که تو باشی
ای عقل من لان که ما چه سیم من
پساکه عشقی تو مباد که تو باشی

روشن گرا ز مطلع خورشید جبر	کویش طلب از منهد جبر
باری که گندماری از غیر جوی	بوی که در عود تو از پید جبر
از گل صفات زخ مشوی نیاید	از نوم صفات زخ جوشید جبر
گفتی بیهوده است امید تو بیدار	بیتقی امید از دل بیدید جبر
هر با بیهوشی کما حال پسین است	بیهات ازین محنت جاودید جبر

اصیبت

چه شد که قول حریفان بپوشش کنی	ای شبانه که با نیت نوش کنی
پس که گشته و است که در دستش	هر امان کرم امشب بودوش کنی
ز عشق لعل لب صفا از دستم	چه فایده که می هم بپوشش کنی
ز کمال سپهر عاشق گشته عشق	چه دیکه ای دل منکر که خوش کنی
چهره غایب پسینان لعلش کنی	ایسر دام شدی و نموش کنی

اصیبت

پس که بر تبه جوان شهر شاه تو بیتی	چو غنچه در صفت گل صاحب کلاه تو بیتی
کلید پیش که فرمان هر دایر ترا	کرم فیه که سالار هر سپاه تو بیتی

زهی نشاط در آن کینه که تهر است	زهی رواج در آن شوری که شایه است
بروشنان فلک حاجتی تا دم اندا	هر امروز بپشت آفتاب تو بیتی
ز دست تو که نام ز نام حکم تراست	ز تبه سوی که گریزم گریزگاه تو بیتی
هر سر ز پست جو امید هر محنت تراست	کن چو پست بپوشش نه کلاه تو بیتی
که نام فاضلی حکم سپید تو اند کرد	که هم سماجی چشم و هم کوه تو بیتی

اصیبت

چه کلید مرعج غنچه بودیدین بوا	چو قله که هیچ سپهری نبودیدین روانی
سرمه چو تو خیزی ز نظر بودید از دل	خبر از برون چه بر می که تو اندر و جان
تو بخوان بر طرف ده چه ز دل تو بیتی	تو پاس سلامت لپ خیز سلام
بکمال با نیت که غرمت تراست	اگر این جیات کیم حساب تو بیتی
مهر روزی نشانی غم تازه در آن	چه شویشی نشاطی سری بروشانی
بهوای یک حدیث مرعصه ترا	بمهر حرمی که در کن هم از آن شک کردانی

اصیبت

بکمال سپهر ز قتی ز حسن بر او بود دل	دل و جان فدای روی که منور ز بختانی
-------------------------------------	------------------------------------

من واه بخرکای تو از عالم چه بچوای	منم درویش و تو شای مرا با تو بخری
سگر ز نام تو توانی گفت میکش هر چه	جمال دم زون نم میت میکش هر چه
بگردن خط خورشید رنگین دایره برش	حما که را مسلک بر بطغرای سمنده
تو از دور و فراق من جفا می زانکه دریا	چه جاوست من تابی او چگونه بطلید
ز غمهای سپین با نا که نهستی کی که	ز اندوه تویی من تو آنکه را که بی

در وصف

و در مایه کی ز بیکدزی	بگرایت ما نمی مکی
هر آنکه بود کام شیرینت	آه من از پست سازه سوری
نشسته ازین خیال زلف دورت	من چه در آن صحن دیو و پری
کس بجز تو نیست در عالم	جان تو از چنین عالمی در کی
ای بوقت طلوع در بر منیر	وی بجان حرام گد در کی
بپسندی ز تو نه در شقایق	یک بچانه دار میسکدی
من همه خودم را پیوستم	که همه سر تا سر من ببری
من بجان عزیز جانت کنم	که منم ز دم زبان عزیز ببری

تجداد

هر آنکه عشق است و غیرت	تو از آنست خویش چو بی
------------------------	-----------------------

در وصف

ای بشوخی نهاد به بیامی	از سر رغان میکش با بی
دل گرفتار عشق تو با	پیشانی اسپر حلاوی
بشتم تو جانان لب جانش	هر کی ز فن خود پستی
و او چشم ز کیه تی تو تبا	تا شنیدت کز غمیدای
کو نه صبا که از زلفت	هر کی سیکلت کشادای
زلفت تو تو به مر اماند	کو نه بشک ز مرادای
ای که ما دور عالمت ترا	از تو ز پست سازه می زادی
دل بران من با دولت عشق	سست ابر و در محبت آبادی
بیک در پاست او فتم جوین	یزت با خزان به افتادای

در وصف

ای زنت اوراق من را بگلی	خود تویی سز منم خونی بی
سروم کرده در شمارت	مگر کز این اقبال با برکادی

عقل عشقت را ندیده آنری	بجان در آغوش اولی
از کجانی نماندشانی با تو را	بکوه پند هر کجا است ای سوسلی
دل بجای بسته چه آید بر دست	در حرم تو به خورشید را بگری
از قدومت سر را با جلی زده	وز فراقت هر متعاشی متفلسلی
با سپین کنای ترا عاشقی	صد جوابت این سوا را اولی

در وصف

ای نظر تو که شکر طیره شده کل طری	عجبی اگر ترست و جوش در نظر تو شری
جمله تباران این از نظر ایند با ز جمن	بگوشی این چنین بکده شکر بگری
شکر و گل کی شود چون سبزه در روی	مایی و همه همان کده چون تو در آری
جان نیت هم گم کردی دل و دین	سر برشته هم گم کردی بی و بگری
جان شکر یک شمر تو می کردی بی	دیدم قدمم هم می سر طری که بگری
شده غم تو که در آرزوی شکست کن	من شکست کی تو شوم تا تو شکسته بگری

چسبیده بر شکسته از چسبن شکسته دل
غول لیس تو خورده سنج غمش بخوری

شب در روز خون خرمایان کشم از تو بوی	ترا بوی غریب باشته اکرم خرم کوه آری
شکر کی زینت یکیش نظر افنی که در آ	نظری بجای کن کن بلطافنی که در آ
نه به نیت خراج با شکر علی بن لک	نه بجای رکن عالم علی بن سواد
بگرم جوابشانی حکم اگر شانی	بصفتت جواب رحمت حکم اگر شانی
چو خوشی نپوشد ریشش خیمه با تو بر شانی	بگلی بسوی من کن شکر شکر شانی
سر و کار زین غم بجای که شانی	نه بجای قربت نه تر از این شانی
حسن دل به کج نهادن کله کله سر به	بستانا نه تو بند و کمر امید و آری

در وصف

از شمع زنجشک کیم چه برانه آری	پروانه تو با بد پروانه جانش آری
تینگی که زنده شست جان تازه کده در	گر شسته شوم ماری بر دستان آری
ای ترک کان ابرو من از تو تر نام	افعال ایف با شکر تری که تو انداز آری
آواره چرا گم کرد جانب من است	بچاره چرا با شکر که جازه من است
چون جندم کیمیک از تو شسته آن	ای میر عجب جوانی که جوانی است
چشم از همه بر دارم چون در نظر تو	مگر شنوان اندان این یک با شکر است

از نظم حسن نشسته و پادشاه عشق آرد
 بگنجش از شیرازه شیرازی

بیت

آنکه تقدیر تیغ بی بار یک که چکان می
 و خوش و دل تو به او هر روز جان می
 سرود ای تو در بازدم که سر بار تو ام
 جان زیر بار نیست آفتاب که جانان
 فرخ صحرای تو نشان ایام سیدیه
 مژگان رخ جان نیم تو مانع و نشان
 خشم فرویز اگر شیرین شکسته در دست
 تو بدین لبهای شیرین شکسته نشان
 ای که عمری نشسته بودم شکسته در
 قطره در کام من کن کار جوان
 گر پسین صدمه باز بیکدیگر که من از تو ام
 کی نشان بشد که بگریه گویشش آن

بیت

ای بنام زخم از رویت که شه خرمی
 چون گل خرم خیم قدس با غریبی
 زلفه تو با کله در هم شده ولی این کبریا
 خنده لبها را افرازم که در با این درستی
 حس تو سرور زار ز در که افروز تر
 نعت فردوس را هر که نغمه سازد
 غصه کوبید بر جبهه دیدی روی که نشانی
 آوم بخانه بلغمه سیت یک لودی
 کوی همسای تو اندر حال که جان بی
 حال نیست تو از حال خرابان

آشان

آشان عشق را پندار تو کن ای سپنا
 کاین نای زهرا تو جمدان ندادی

بیت

زهی جانستفان بگو که نه ناری
 چونما ز تو جمل با نوبت ناری
 همه شب در غم آن رنگسین
 چه دارم مستی از غم
 بود کاشی که همان من
 شوی پیمانه را چاره ساز
 چرا پیمانه خور جان غمش
 نینداری عفا الله جان غری
 حسن کردی تو قبله نشانی
 مباد که کشت قبول غمده نمانی

بیت

ای دوشم در سوا می طاعت با تو
 جام جان بودم کرم کن آن مشکون
 ظاهر و باطن مرا غم آنگاه که ایام
 هم درون بانوی که دارم هم سرودن
 دی زهرا سینه با دیوار یک چشم شده
 خسته با صد باره شده پاره درون
 صد نماز آشوب کردم زنده با لعل
 باک نبود چون لب لیلیت با خجرون

بیت



گر پسین آسی ندی خوش از درون تقی
 بر ترار خود کج ماند زنده کردون

جان در باج کجا مبتلا شدی	جانا اگر امید من از تو روا شدی
این روز و ششم شب تیره کجا	خویشه رویت از شدی غایب نظر
یازب حیوی اریکی از صد روا	از دست و صدای تو با یار کیم
سم جان تو که نید ز بندم جدی	من این چه ای ارشاد دیدی خوب
ای کاج کاین نقای دور روز تنها	چون است بود روز فراق تو تنها
طاعت تو کجاستی و حاجت روا	تو کعبه منی چه بودی که از تو ام
آب حیاتم از منی آتشی	کی کردی چون جوین هر دم آتشی

در بیان غم

بار کجاست کجا در بار کجا	آه که شیشی بر لوزاری
رخساره عاشقان کجاری	کی آید و چشم و خون دل
هر چه در جیش تبر کجاری	چون زلف تو سینه و می برم
بهار یک شبی برین داری	زلفت جیشی دراز ناید

گر چون حسین او فقم چایست

	زین بس من و لاف سر فراری	
--	--------------------------	--

غارت

تجارت از صدن که می جوی	شانت از فلک جوی اختر جوی
کجا روم تنظاره چمن کجاست	بچه باغبی سپهر و بزمی جوی
نزد آنکه رسیدنت آدم از فردا	ز نسبا آدم فرودن خطبوی
ز آب ویش خضر خوانند که شکلاب	ولی بدست نیشا شکری جوی
بسطه کفستی باری در کیم طلب	تو ان که نتوان یافت مگری جوی
بکن آبر خسته توانی که لایق آتشی	ستم کشی جوی و پست مگری جوی
بزیج عجب کجاست کجاست	برای عجب کجاست کجاست جوی

در بیان غم

نظر بر سر جغ غمنازی	کوله ای با باری نداری
طبله عاشقان نام کرم	ولی بیمار بیماری نداری
بهر کج که دم سر دم کشی بیخ	مگر حزن کجاشاری
بروای تو با او چشمش	تو تا این کار با کجاری نداری
ترا ای جی عمرت حرکت	کوله ای و وله ای نداری
و کلاف کشای جی	که خندان روز با تازی نداری

اگر به سوتی جان مل بین / از من لوز ز نریای می بار

نرموم رشت ز می تپی و تملک کا	من هلمه رت کردم بخت کج کلک
بخرای خطیب و بر جان هر خطبه داری	رویش بر جویدی و ابرو نما کجا
گر پس و نندیدی با لیکه کر لوق	بالا شپنج بر می بالا ای سرواست
با لیکه کرد تو فریق از علم فراموش	کم کلبش بر پنم باویدم کنای
گر بند بر کش یاز لفت خط علم او را	انتر می براید فریاد او عایت
هر سبج اشک من بن بر زده در کمان	جوش می کاشد بر نوک هر کجای
یار بنگاه واری چشم و چراغ ما	گر چه بگو در کوه حال امکا سی
تقاضی گواه جوید از شهتاری من	دانم که نیست حاجت انوار کوا
غفلت پس کج کجرا نه حضورش	طلعت همان نمیده درش باه شای

بیت

مراعاتت نمیناید بر فشاری که می	شدم و دیوانه رویت بختیستم سوا
توی روشن در عالم من کین کرد تو	جو پروانه میسوزم که تو شمع در کسا

اگر روزی بودی ای تماشای گلزار	بر سوسر و منجاطد بدینجای و بختا
نظر در روی تو کردم یک پوزی و بی	چو دل فرقت تیرم که جانم نترس
حسرتی ای تو میزدند تو هر چه کن	مراعاتت نمیناید بر فشاری که می

بیت

کل خیمه چرخ از دهن که سوسای واری	بای بکست از کز دست ای واری
ای سرو تو شادم تو فن نعلان بند	وی کل تو هر چه سپندم تو بوی کسای
یار بر جای بکشی ای می	ای مرغ تو یاری کن که خوش نفسی
جانانه خوبان ما بشد کوشش	من گشتد این کام خیز از سوس
کنی بر سپنم روزی بل ایلین	ایکی رسد این دولت تو یاری
دور از تو بینم که کلید شکسته	چون کل شکست شد اندر نفسی
گر با تو چشمی قوی صحرای حله	چرفت که گوهر را در سلسله

بیت

رفتی و حدویا برداشتی	خشم را حدیست آخر شستی
داشتی در دل که چنانم	کردی ای جان که در دل داشتی

نخستین را در سر کجا بنویخت	اشتی که آشی که آشیست
گفتی از تو بگذرم بگذرمت	عاقبت بگذشتی و بگذشتی
ای حسن جان ششیدی از حسی	گفتمت بر من چون جو شفتی

قصیده

که غم غمت ز یوم بوی و غم بوی	وز پیستی سوز تو و او را که غم بوی
که بجز دل خون جان کجاست پستان	بجز تو که بر دوت هر آن محرم آن بزم
و عده عده که بوی تو غم غم کن	منت خیر چون بزم جو که دلی غم
صغیر جان جان شفا من سخن تو	تو چه جرات میکنی حال آن غم تو

قصیده

شند شاه زمانه دولت تو	امان اهل ایمان باد امین
همه عالم ز مشرق تا مغرب	نزار خط فرمان باد امین
جهان روی تو اقبال بوی	جو روز عید تر جان باد امین
علا طالع شهزادگانست	فرا از بس شرح کرد آن باد
همیشه شادای دست مبارک	بدیدار تضر خان باد امین

از آن باران تضر مسعود باد	مبارک باران کان باد امین
---------------------------	--------------------------

قصیده

مترقت و ملک ای عزیز کرده حق	مبارک دولت از آن سر همه خان
بر آمدی و کرفتی جهان بنام ازید	جو آفتاب که طالع شود از آفتاب
هرین سر راه شش روز ز رفیق	تو میران کربی و خلق معان
مازه اندر پستان عدو جو شوم بود	که مسیح خم میاد از آن پستان
مخالفتان تو از عمر خود پیشیا شد	بجا که حرکت بخند بران پستان
و عای عمر تو که کم که اندرین صورت	و عای خود که کم و عای پستان
خداست در سفر و در حضر کعبان	خداست حرف از همه کعبان
همیشه بر تو باد سلطان	که اوست سایه جان ششم سلطان

قصیده

رسید جان جهانی ز تو خجسته	جان مندی که شاه خود خجسته
طلو که گمرازد دل جو خجسته	بصند ره دولت خاقان خود خجسته
امید و ابرو و شکر نصرت تو بر تو	بختی که زد بر آن خود خجسته

شماره نام حکم و حال گلگونش / کل سخن کاشان خود در تسام
 تراز جان نغزای اش که در بایت / که گوهری برش از کان خود

تغیبات

تیرت زنی قطع عدو جفطت / تیر تو بدین جوان پادشاه کوی
 دریا بازل چون تو شنیدی / نه چشم زره دور کرد از تن ما
 ای خورشید تو و امان تو سبها / بگفت جهان جمله سفیدی و سیاهی
 چون شد حسن اندرزه اطلاق تو بخیا / نازد ملک اندرزه او پیش دورای
 بادا ایمان فاعده ملک تو حکم / حکم تو براه ال جهان آفرمای
 اندر کف فصل تو افلاک و ستار / اندر پند عدل تو شهری و بسای
 قدر تو بظلمت تو آرزت که خوانند / غم تو فراوانتر آرزت که خوی

تغیبات

خبر و از راه که هم سپید / آنچه من ندیده چو سپید میوم

سخن چون سخن سپید / سخن اینست که من میگویم

ضابط

ضابطه و این ملک علماء الدنیا / که بدو این سخن همیکه باشد
 اما که در دایره و شطه حدیثی گویند / فخر در دایره اش که او حاضر

تغیبات

ای هم از روز و سوزم از روی / آمده از کان این دولت سید
 نور ز شمار تو شمع نظر / لفظ در بار تو جان سر سپ
 بر درت آورده دانه گان / از کف تو برده دریا با سید
 این جوانی عواست پی عالی را / دل این چو کیم که هم سپ
 خصم تو از خار خوار می شنید / در کوشش شاهه جل من سپ

تغیبات

ز می مبارک سلامت ز می زبانه / در اندرون قصرش با دور دروغ خورش
 علای می و این آنکه بود و خواهد / جو دولت قصرش با در قصر خورش
 هر طرفه روانش عالی شمس / مگر که آیت قدرت رایت طورش

تغیبات

خیل زنی حرمت که که کلام / که جو کیش خندان لطیفه گرمی

که در حلال بودیم شمشیر تواند	از آن سبب که در او که در کرمی
نه صورت بود در او که در کرمی	نه آن کرم که عطرب روان کرمی

فصل در بیان...

فصل نوزدهم موم با دانه	خاصه روزی که باد با باشد
شیشم پیش خاکیمان با دانه	که در آن شیشم باد با باشد
ز ترکی چیت دل بی دانه	مرد با دانه که باد با باشد
با دانه پودت لیک با دانه	کرمی دانه با دانه با باشد
عقل از باد به برود کرمی	از شش شیر باد با باشد

فصل در بیان...

یکی حکایت عالیشان کین کیفیت	که شاد با دانه زنی است با دانه
فشاره و قیلافت با دانه کین	برین کیفیت حکایت با دانه
ز خرز ناله برآمد جو کین	بهر زنده در او شاد با دانه
ولی هر سو که کین با دانه	که این همه شش می فروز با دانه
سوال کرم که کین با دانه	برین کیفیت است با دانه

مخفی

جماعتی به بر باد نوس میگردند	دل از حضور شورش جان با دانه
شیر کرمی که کل جوی کین	خرد کل شده از وی بوشنه راس
شاده از رخ آستر شوحان کین	یکی شغایت متنی سیر کینه در
کرفن آن ترخ و بر پیش صاحب	بدان طریقی که منیش خسته کرمی
رسول از بعد این شینه فوان	که چون زدن در ما کینه کرمی

فصل در بیان...

انواع بر خیز کرم کین	کس کین با دانه کین
یکه مودلت سینه کین	بیج مودر سرت میان کین
بعون حال از آمد ز کین	بیج زاعی با دانه کین
گاه کاهی بدان خطا کین	دم سپری جو دانه کین
کاین کین که از آن کین	که ترا قوت کین کین

فصل در بیان...



کرمی خلق با دانه با دانه	ز خلق کین با دانه کین
ولی که کینه پاره کینه	بکل وقت کین کین کین

بر آنکه نماند و اسباب ترص و قلع و غیره	ز دل شوری سازم ز دیده طوفانی
زدم بر لبش خود آن خاک بر سر آن	بیا و داده صلب خود از پی نماند
برای آن که من دست حق دانست	مگر که وقتی آن خورد مپلمانی
دو بیت	
هر که ترا نیک گفت نیم درم سنگ	هر که مکافات او کنی تو مینها
خلق جو جام پلایم شکر تو آرد	تو خدی پیش بر با حسن مینها
دو بیت	
میکنند سوال از حرفی	که بتضعیف لبش میگیرد
پیت و جارش خورشید بود	کله او ام از بختش نندید
دو بیت	
حای او چو خاک علاوین و دین	کلیده سایه انصاف در زمان زمین
عینت با عیسان از حای دیگر کنند	همان خیر جان پوستان آن آید
دو بیت	
هر آنکه در کی جایست پری	ولی ریخو میگرد غم زود

د

او کرمی تو ششمی نیم	مرض بهتر بود خسر زود
دو بیت	
صدرا لقی چون لغت خاص تو	لغاتی از وصیت تو یک لک بود
بیکر که گوشت اینجا لغت	معنی غایت این حرف با
دو بیت	
پای کرمی در پای غیب	ز دور چه داری برون کن حسیب
جو آبی درین بندگی نده و شش	به اندر جیاشد ترا پیشکش
طبق انورق کن در از لطم خواه	دوی بر طبق نه پیش شاه
شهنشاه دریا دل ابروست	کلهک و از تاج سپهر که است
خداوند عالم که عالم خدای	سماوی ترشن اردو از صدای
علاوی اولی چسب و تاج خورش	ز صفت کم که بگذرانید خورش
بچه که شمس علمت	پسک نین شاه علمت
کله که چه دور از انصاف داد	جو انصاف او و انصاف داد
شبی که سمان زمین بوسه شد	خوشتر نه آسرتین بوسه شد

بنار که جهان بخش آفاق کبر
 سکنه سباه پیلیمان سپهر
 کمانش چنان سخت بنم مبد
 که دم مارد کشاکش نکند
 کندش که گیتی بدام ویت
 سرش تنه فتح نام ویت
 سینه شش کی بق در زیرین
 بخته در جبهه آمد بر زمین
 زنی کلش رنگ را تو نماند
 بر آورد حضرت ذوالجلال
 و دان کرده از بهر میان جوش
 روان کرده از کلبه حسان جوش
 ز خورشید بر آسمان گوی زر
 نه زردان اندر زمین جوی زر
 برای و برایت بر او آشتن
 ترا ختم شده حکمت داشتن
 تویی در خلایق تجوی مایه
 بعین الحلافت از ان شده حایه
 زهر باد شایسته تو و اناری
 ز بالتری نیست بال اتاری
 کیومرث کاو لجهان خورده سپهر
 بلکه نه بوشی نه چون تو شمشیر
 فرعون که گین آرد از دو مار
 تو از صفت بیرون براری ما

	سکنه سباه پیلیمان سپهر	
	سکنه سباه پیلیمان سپهر	

جبری ز کینچه رو نام او
 که یک جرحه است بر ز صراط
 در چشم ز طهورش دیو بند
 نمیشاید اینجا سخن زد کند
 اگر رستم از بندگان تو شاه
 بید می که چون میکشد این سباه
 بگویی و کرد ز کوه پستان جوش
 چستی جوزالی در ابوان جوش
 و لیران تو بین سنج و بنجر
 گرفت همه عرصه دیو کبر
 از ان پل نوران حکایت مخواه
 که هر یک زارگان این بگاه
 همه پسر زورند درنا حق
 نه خود پسر کوزند در با حق
 تویی آفتاب ستاره سپاه
 کلک چپسته در سایه تو نماه
 بدان فتح هر که که باو آیدم
 نه فتح و با بایت کشا آیدم
 تیغ جوی سباسب روز بکنید
 نموده همه حال شکوف زنگ
 ز تیغ تو چون بل ز بر زمین
 از ان برق باران جیاشد همین
 از آنچه از خنده تو پرست
 جوشد اشاق جها کیهت
 زوی سبیر بک چون آفتاب
 ز مشرق غیر میکشد ی طلب
 درین کار کامت غیر کار باد
 تدایار به دست همان یار باد

جبری ز کینچه رو نام او

رکاب تو اور کر نما می کرد	جو تو آفتاب ز بر ساینه کرد
زهی بخت این شمشک کاه قدیم	که از حضرتت یافت جایی عظیم
جو در باغ غنم با پیوس	ز شادی زدم بر بنم خوخ کوس
سعی پندت یک جانی	کز آن نوح چشم در آن مادود
نشسته ام از صد سکنه زبات	خضر سینه و باه اجیات
تکک خواجگش به درین بزم شاه	کک آفتاب بن جان بزمگاه
بین مجلسی که شد نا نظیر	ز چون من نیستی بود کار بر
در وصف کبک	
ای فضل تو بخت شوی با نیما	عفو تو بد برای بشیما نیما
از لطف بکر که بر شایم جمیع	ای جمع کنده بریش نیما
در وصف کبک	
ای نظیرت طیب پاریما	مایم گرفتار گرفتار نیما
دشوار مرا لطف آسان دان	ای فضل تو آسان کن دشوار نیما

دیدم سیری که مای مادر پرورش	وز دست پررنگان ز بر سر پرورش
بخواست برادر و پور را بشنا	هم ز کسیر آن مای که مادر پرورش
در وصف کبک	
مایمت خمیر پاکت ای صذر زان	لکنت ذبی و لیک چو پستان
ایچانت شکسته ز ایت	از ماه و ذنب مکر بر و آن
در وصف کبک	
اضون خواندم بر آن سیم بار بخوا	انفوح و فاشن یک زدم بار بخوا
چون خورش ز خون لخته بویس	نبوشتم پیش مردم و بار بخوا
در وصف کبک	
از خیزان من آن من باست	وز زلف تو و پسته من صدد است
ظوظی است را سینه شوان و است	بر زلف تو کس راه ندارد و است
در وصف کبک	
در عهد تو ای دوستی می بود	کا ندول تو غیر خجاستی می بود
بر جره کلر کن به سیر زنی اسکند	باران جیب را رقیب می بود

دعوی کجی کج خندان ی باغ	آن کس کل مراد ان ای باغ
تو پیش نه از بس این کلندار	بی فایده نه پیش خندان ای باغ
دو کلمه	
دارم دلکی غمین با جز و برین	صدق در کین با جز و برین
شتر منده شوم اگر بی سی علم	ای اگر مگر مین با جز و برین
دو کلمه	
دارم دل درین سر پیش تو شدم	لایق بودم که پیش تو شدم
کر جان بر من ترا چه در با پیش	بشیده زنت سر پیش تو شدم
دو کلمه	
جانا بگویم کجی بی بر جانم	کز طالع خود جو رخ پر کرد نام
من سچ ندانم بخوارم خوردن	بچاره که غم نور من نام
دو کلمه	
ای روی تو و لب را در جملها	کی سوی تو و لب الی الی الی
ای عقل تو سپر ز کوشش طایرا	کان قبا یارت ت فکله تر صنها

آن

بگرفت تو بل صبا آوم را نور	بگرفت نوشتن خله را مایه حور
حرف بی سوسن چهل وی را دستور	ازان جا چرا در کن عالم مهور
دو کلمه	
کل آید و بوی او نثار و حکم	عون آب ز جوی او نثار و حکم
دی دختر کل در حق و زنی میدیم	یک نسیخه ز روی او نثار و حکم
دو کلمه	
کری بی ازان دو کوشش منده	و روشک ازان و زلف چون پیچ
زلف تو که نامه مرا میباید	انکار زنی است در دستم ده
دو کلمه	
با فاضی عشق داوری سپود	گورا همه کلمه ای فاضی بودت
ز انکاه که ما جزا باشد بودت	غم را و مر اعلا زنت ز بودت
دو کلمه	
از کینه کینه نونجه غم دیدم	یاری که بغسم با ی بودم دیدم
یکبند زیدم و سیت در دامنم	ای صبر که ز با نهر هم دیدم

مهرین دل این دل سینه خرد	چند از غم مست شسته بوی
روزی با شکر ترا به نیم خرد	من کی تو سزاوار دیدم خود را
دولت	
ای دیده وصل مرا سخی باید آرد	زلف تو که کار بنده کشاید آرد
بفروش که بوی مشک می آید آرد	جان میمنت هم بهیای اول
دولت	
در شکلی شکسته رای است	دوش آه زلف عزیزین برت است
خندید که باز که بوی پستی	کشم تریم زلف چون پست بود
دولت	
کل از خوش و راق جری است	سهره ز خط مشق پری است
زلفش بگرفت و ما کبری است	باد گفت که سحر کبر از پیش
دولت	
از بهر کفن چای رنگ آید	کشم شرم زری که در چنگ آید
آرزوی ز بهر یک کفن سنگ آید	آن تو آید که نان و جامه از سال

غافل

تا غافل هر جای پس زمین ره ز تنما	پس این آینه است وجودت مشدار
زبان گوید که مسیح بوده اول	صد بار از آن بیج تری خست کار
دولت	
گر نام تو شمش فقر افکاست	هم از ورق حیات روزی با
گر نوح سزا رسال عالم زیت	شد جند سزا رسال کاز کز کاست
دولت	
شای که آینه پستان او میگردد	آن همه مسیح آن او میگردد
مهر فایده که در کتابت عینت	او میگوید زبان او میگردد
دولت	
بر آینه ز بهر و این کم که مرآت	در سحر آینه میگردد این کم که مرآت
گویند مرا که صبر کن در غم او	اندازه صبر نیست این غم که مرآت
دولت	
امروز که کل شمش در خرد پرواز	گرفت صبا و زنی شردن آغاز
حمله و درق شاخ جوهر باک	غنجی چه حساب غصه میگردد باک

یک تو پست تو یا قلم میوم	حال آن خویش کفتم و میگویم
و ناله کرد	اجوال کرد
صد سال جیات تو که گشتت	از فصل خدای بعد ازین میگویم
در روز ازل	صد سال کرد
جان باغیت نسیم جانفرا و شبیکه	کز دست برفین گلستان تو پیر
یعنی بویت	یعنی بویت
چون کرد مرا بخت که دیوانه	دیوانه گشتی ای بفرمان بخت
یعنی بویت	یعنی بویت
جانا گل اگر جراتی حسن آفرین	پندار دورا جو با و باید نیندیش
کوید که قهای لطفه دارم و خوش	کوید لیکن در دست شواله داشت
بیت	
ای کلنج بچم جو کلنج تو هست بگو	ای ابر تو هم بی کم و پر کباب
مانند قدرش تو هیچ سروی ندیدی	
ای شاخ میگلج نبینم در دست بگو	

کل خنده زان و ساه و خوشی	با تا فله مرا و خوشی می آید
فصل خوشی است و موسم گل اسینا	هم اول روز با و خوشی می آید
بیت	
بزرگس جن بدید پسندیدش	گفتا که جرات دیدی بی دیدش
گفتم که جبریمی که زده و آه و دوش	از قطره ششم آب مرواریدش
بیت	
تقریبی بختی است ای ستان ارد	با ذاری حرب زار تری زارد
غل مانده که درین زمین بگردد	او غلغله که میگردد بیرون کرد
بیت	
غنیه زبون بکنج صرافات	شبنم ز صفا و طبع طرافات
کلز از که گشت کل ز کسین کرد	کوید بیست که جمله سیر با کات
بیت	
امروز صبار از در قهای بهار	در علم حدیث به کوی گوار
که ما خود شیدا ز شادمانی بنیم	کای رسیده از کل انمار شمار

با بر و زلف و طره اش می ستر	کشم ز شمار سرمد دل زین زرد
زین یک تنی که نامگان ازین	این شد نشان یافته وان شد ازین

دولت

کیسوش کشیدم و قلم زین پیش	چاک میار در دل در هم زینش
کفنا که ز چاک نمالی درویش	کار از اینکیشی جانم زینش

دولت

ز خواستت شکدل سیمیم	چون شک نامه یکدم شک زدم
چون سیم و چون زگر کران شکم یک	کربن ز روی سیم روم شکم یک

دولت

دیوان برسانم ز جوفان باشد	گر بجز کیم نایم جران باشد
تو او صد عمدی از گرام کران	پیش تو سخن زیره کران باشد

دولت

گرداشت جهان کی ز خردگان	نمال محمد ز سر زردگان
سلطان جهان محمدی پیدایش	که که در میان آله جگر خاندان

شکوه ز دستت مزان کشیده	چو کج بسیدت و روان کشیده
این ز کز که جسخ که میکودا	روزی بی مانی این آن کشیده

دولت

شاهی که گفش جو بحر کو هر بخت	بیشدن اسب او روان بخت
در منت آهلم یک پیاده مکدا	جز خند پیاده که در شرط بخت

دولت

شده را همه ساله صاحب شخت کمر	ایکیزش تو بود کوشش بخت کمر
کو نه نمید پاکسی تعلیمش	از هر طرفی اشارت بخت کمر

دولت

شاهنامه از عالم تهریر است	تقدیر خدا محمدت پسر است
هر که بود و عصبیان زنده از بی مکی	حق تک شاه کاکو کیر است

دولت

آنکه از همه سینه سلطان	آن شاه که سینه بر سلطان
چو ز زلفی بود سینه کسب	آن نیز بختش رسد سلطان

شده خلق عظیم چونکه در کاره	کلزارها که کل چپ دارد
دین عرب از ابرکش باغی شد	تم ناه مصطفی عین باراد
بسم الله الرحمن الرحیم	
ای سیم گفت بجز کوه نیست	از ابر روان بش رو اتر بر خفا
مانده آفتاب خفت ترا	سر روز جهانگشای دوزخ
بسم الله الرحمن الرحیم	
یالیت سزار جان من دوشستمی	نما در قدم شاه زمین دوشستمی
بنواد بود جلوه آن سوزن حضرت	ای کاش این تملیف من شستمی
بسم الله الرحمن الرحیم	
خوام ز خدای شایسته بنده بود	شش چرخ بر پایه او ای مرغ نماز
عیش عشق و حکم نامه و بخت جوان	فخ نو و کفایت و عمر در آزار
بسم الله الرحمن الرحیم	
ای خلق مبارک تو جان پرورد	وز عدل تو چو حسن آن در برت
نواسته همه خلق حق با تو	نوسایه حق سار تو بر سبوت

ای کاش

ای جمله جهان نبوت ملک تو نما	نبوت نبوت ملک پای تو شاه
تا باخ بود نماز انبوت وقت	اسلام به رخ نبوت خاتم
بسم الله الرحمن الرحیم	
چون شکست لشکر اقدیم سای	انفال بو تیبانی و اشرع جای
بر سیدگی که با بیان سر کیت	آواز شنیدم که کی است ندای
بسم الله الرحمن الرحیم	
کاری کول مبارک سلطان خوا	این خوابیده را خدای می آرد را
در ملک موافقت ازین کار کجاست	کانه ریشه تو موافق حکم خداست
بسم الله الرحمن الرحیم	
از عدل تو ای شهنشاه دین بود	آسودن به رخ همه پند اهل سفر
شاهانه که دیدن بهنگر	کوی که ره بر نیه است کمر
بسم الله الرحمن الرحیم	
شاهت و بر سید و شیخ جوق	زان یک شهادت و طوطی عرصه شرق
بر فرق همه از ره فرور آمدی شرق	بیدار گوی سیران آن طایفه شرق

جانان تو زخم کرده اسخ	الان هم برده و دیده کرمانم
کشتی که چنین میل از دیده	در کوی تو تا میرو و میر انم
روز یکم	
هر دم ز تو اسگه من که کون آید	کاشی همه آب که همه خون آید
در شیوه عشق تو منی غلط آن	پنیم که تا جاکو بیرون آید
روز دوم	
عاشق چه شنیدنت که راغی سب	تا صبح میخیزت ز دیده فی اب
از پرده چشم خویش بر نهرت	میوه خست بسوزن قره جانم خوا
روز سوم	
ای یار پیا پیا چوندا اسر	بایا رم اپسار تو بگند
کرده است آن کیهت میرم	این جنت بی تو در سحر جانم
روز چهارم	
صبر سیدی و عجب ما بکند	از آنج که بگردد جانم
آهن صفتم در غم آن استیکر	باز چنگ که بگردد جانم

باین

ما آیت جهان ترا بر خواندیم	جان من خوشتر بگویت ما ندیم
ای آنکه دلت بکام خویش برود	تو کام دل خویش بران ما ندیم
روز پنجم	
در عشق و خج تو قصیر می	در زتن عمر سبج تا میر می
هر چند بگرد جیلد بر می آیم	بخضل خدای سبج تا میر می
روز ششم	
ای دل هر حق را یله شو آن دن	کشتی رجارانه شو آن دن
صد ساله عمر را بگو بختی یک شکر	یک روزه غمی را کله شو آن دن
روز هفتم	
در صابر در خجرت کان عالی عورت	گر ما ز دکان روز را برک و نوا
از آنچه غم روز و چه چم که ما پت	امروز که سایه خدا بر سر ما پت
روز هشتم	
در غم و غم بود شاد	عزبت که پیش روی نمود شاد
ما چشمه جبارم که بگردد درم	یک ناله که گریه ما بود شاد

مراغم دست خاری و گریه	تقوی و صلاحیت شعاری
مشغول شدن به شماری و گریه	پیرون ز نماز و روزه کاری
دولت	
علیست به از ترا پرورده ترا	خواهم همه برادر پرورده ترا
گفتی همه روزگار است از اینام کوی	بگو پس بده ثواب سی روزه ترا
دولت	
فقال چه از همه شو جان شکست	بروی همه چیزت شکست
میگفت مرا که گوشت فلست	برگس بر این چیزت قلبت
دولت	
مغز پخته روی در مغز میدارد	چنین حال جان زیر وزیر میدارد
بزمی دارد دل از همه خوبان کرد	گفتی کیرست سنگ رسد دارد
دولت	
جانان چشم تو بر که و گویست	دستان فغان
گفتی شنبه بیایم آخر شهری	از دسته نوبت

ن

دل تنگ مرا جای پس آشتی زون	دارم سترگم و سبابت نرون
کرلاف زنده فاخت ختم و صغ	هر طایفه بیا لیدیم نرون
دولت	
دل پشیده و بوسه خرو	سود از کجانی پیش از سوخته
داد و شدت کار با زرگانان	آخر زید بر هیچ نیاموست
دولت	
وزر آمد و کرد تا هم جولان کرد	نظاره افلاک پیش من تیران کرد
یک جا نماند نو نیافت کرد از جو	شرمند او هم شده ام خوبان کرد
دولت	
خون و خاک فتوح خواهم ش را	افرونی تحمل و روح خواهم ش را
کز لوح نمراد سال در عالم گریست	عین همه نمراد نوح خواهم ش را
دولت	
مهم آنست که راه رفتن رفتم	هر کجا بوی سلام کردند گفتم

عاقبت جو به پناهی دل می پست	بشکوه جبین شاد نمی شیند
توزوشی صبح مگر صبحی	کز رخ جلوه مهر بر می بیند
قوله	
بگشای در بزمی لطف دستان	در از لطف حرص و حسد با زربان
با مردم و مردی جهان خوش باش	با مردم خود شو ان و دید جهان
قوله	
شهنش عشق خود که در کار آید	انعام که در طلب بر پست آید
اچو عجل نواز و سپیدی میوز	ای کج که از تو این قدر کار آید
قوله	
گفتی که مرا مانع و زرد کاشاید	آن که تو بگویی از طلبه در پست آید
دیوار تو خام کن در کاشاید	پروی تو ام بهشت بندگی آید
قوله	
بشتم ز غمت دوش همه چون غمت	باران بشک آید
خون که جز باران شرمگوشید	سجده از او ای بر کمان آید

افعال

ای دل لبرش گشود شدی	وز لطف از او گشود میساز
کار تو بمان دهان زلف اهدا	درمان جوید و گشت و بندگی میساز
قوله	
آن دور ز بوی که پر پر پس	هر چند که تو است چون تو پس
نیزت خطی که دورش بر رخ او	مست از رخ فریاد من از دور
قوله	
وز خانه چشم آن بت جو بر آید	شب همان بود و بر این همان آید
صبح آمد و از وقت من اندر فریاد	خانه نبود چون که به همان آید
قوله	
آتش شعله میخ زنده میساز	که آتش سیمیه سینه را در آید
با آن همه که عشقت اندر دل ما	خیانت که کباب بودی آید
قوله	
یک چشمم ندرون سینه بر آید	یک چشمم ندرون سینه بر آید
این چشمم که ز من گشته آید	بایدیت برین دلم که کردون آید

افعال

داری خط و لب از کرم نروایین	چون لعل تو ز مردم در بجای
ما را یکی بویسه به میر بجای	آخر سیر خواجه باز کار کانی
دولت	
فایل صبی در خولین و طاعون	بر عیال ستم کسی از مشاؤون
بیشی صفتی ز حله سالیون	در طایفه و عیون المانیون
دولت	
ای ترک را اگر اسپر تو گویند	بایت بوسم چه سیکر تو گویند
جانم برف ناو که مرگانه سنا	آنروز که امتحان نیر گویند
دولت	
عصی که تو داده در آن عصه دست	میران تو بود عرو و نیر دست
ای روی ترا که در کمان گویند	جشمت باری سلامت ای نیر گویند
دولت	
جانم تو که در آن نیر دست	میران قنق از تو سوی تو و نیر دست
مرطه برو چه سیدتی تو نم	از سبیل که کنی جانم نیر دست

۵

کل آه و فسخ نامه شمر بر دست	در بونت نمیکند بجای آن دست
یکه کرده که بفت جامه تو ز نو تا	یک خوشخبری که گنت در با بارت
دولت	
ای شاه بجلی تو چه ما فخر کل لعل	از مردی مع تو خواند کل لعل
چون خنده زمان و ان کی شکله زر	کو سیه که بهما ز پیشاند کل لعل
دولت	
در خد شاست کرمستن کل	کو شش سیکر اپنت ز مستن کل
بر شادی ساقه سبزه می بودی	کمان که در نورین سپرستن کل
دولت	
شادی سزاده خضر خان بکسر	بر لب جرح آفتاب سپر در
باه احمد زین سراج شش خیر تمام	از آیه تاده امن روز شش
دولت	
العین کسین یکاپنت از روز	شادی سزاده بهار از روز
الاسرا بلیق مید بر شمشیر نایب	یعنی کشتی زان خضر خاست از روز

شهره حضرتان جو سکنه شدرا	حضرت که از سکنه شانی زاو
صالح کند حضرت و سکنه زیاده	این خضران سکنه ازانی با
دولت	
شهره به مبارک پنه کیوانست	خایرت که تاج سر صد حکامت
قدری که پیل نخت توان داشت	در روی مبارک مبارک حکامت
دولت	
شهره که شاهی دل سلطنت	شاهی که شان کند شاهی
سماست جهان شاهی توان با	چون شاهی خاندان شاهی جان
دولت	
سماست جهان فرید خان ابو بود	از دولت شه جهان پستان ابو بود
چون شد جهان هم لشکر شیخ و بود	الحق که یکانه جهان ابو بود
دولت	
شهره علی میر شاهی عالی روی	چون باطله تیر نام او بر روی
سماست شه علی شیر خداست	تاظر با بادین علی شیر خدای

ارشد

ارشد شتم از شکل مه نوب جان	وان کو که خشنه برو کرده قران
کوی که مشوره زید روز جان	یک میخ زد او اصل سمنه سلطان
دولت	
شاهی که با شاهی شامست	بایش زید و یک جهان اگاست
بایده پس کجی عمر است	تم خلق که عمر او شفا خواست
دولت	
شاهی که باو خنک شری است	با خضر بدیزدین سمنه است
اگر چه خورشید چون سیری	مر عالم را بمن سعادت است
دولت	
العیش که حق نعمت ایمان شیده	مکه عین عجب سلطان بخشیده
اگر ایستد شرفیده مکه شابه	شرفیت سعادت نخبه خان بخشیده
دولت	
خانزاکلیرت مبارک بادا	بروی همه فضل علی تبارک بادا
چون تپ سعادت شمع اقیانوس	این شویش نیز مبارک بادا

ای شاه جهان زیرین آوردی	ایام مانی عروج بدین آوردی
شاهان جهان با پیش تو رو	امروز که هفت زیرین آوردی
و کلام	
شاهی که رخ اوست سوی دولت	پزل نماید این زنی را می بدین
پزل از بهت سگود خود خوی دا	شهرین که مزید کرد با او خوی دا
و کلام	
جز بر درش کس این قدر پزل ناید	پلان گل کرده و میل میل ناید
زین گونه که فرخ فرخ می آید پزل	واند که گوی سیراب پزل ناید
و کلام	
با کتد تا بید نیاید از آن	خوارم پیش چشم نعمت خواران
با این عهد شکر باقی باید کرد	بسیار ز تویم ابر پیساران
و کلام	
شکل رخ کرده ترا مضرب نهاد	ایم سگی حسیان بود پست نهاد
شهر را عترت ادر پزل اوست نهاد	این نوبه با حق شسته عالم نهاد

ای شاه

ای شاه که تخت ملک مینویسد	بگرفت ز صفت مهره است پسنای
آهال ترا آتش یکدیگر آتیش	تا هر طرفی که رخ کنی کشتای
و کلام	
دیام مل خود موصیبت نهاد کنی	بخوانم رسد آن خدا را پسنای
دیخی ز تو رفقه و ترا عوی ترک	کنجشک بریده راب آزاد کنی
و کلام	
بایم ز صفت نعم حکم است کسان	با سپله در تو نور زبکسان
جانا عباد خود کن حسدین جور	بر طایفه عراده نایب کسان
و کلام	
بیشتری تویم شکر و عیت شیرازی	بیشتر دل شیرین و شیرازی
یک شیر نرود شیر ندم حدیث	تو بیشتر شیرین جهان شیرازی
و کلام	
اشتهی نه بر تو شیر شیر است	این پست شیرین که شیر شیر است
راحد شیر شیر شیر شیر است	اصانت ز یک شیر شیر شیر است

پیشانی پل تا پل بران	نویشتی پل صفت پل توان
پل تو چو پل زنی پل که نیست	یک پل جو پلین ز پلان جهان

در وصف

امروز خلاصه زمین بر زمین است	در حسن خالار حسین بر زمین است
از باغ و از باغین هم چشم مبین	آز بنکره در باغین بر زمین است

در وصف

فرز تو عزیزت با میری بر ساد	در سر ستری به بی نظیری بر ساد
این بخشش غیبت ترا از دم هم	هم در نظیر بر پیری بر ساد

در وصف

ای نکره که از زلفم از دست بخوان	نواز و نوازان وصل بر تو بخوان
شامین هم با زوای تو گرفت	چون بیانی که خواندنی است بخوان

در وصف

محمد که بر روی امی را احمد	روا باشد که بر احمد محمد
----------------------------	--------------------------

نام است من ز روی اخلاص	در فاخته مگر کن می پروان
------------------------	--------------------------

در وصف

لطف خدا که بر همه واجب است سلام	کز ضم می می یکی عین نام است
یک بنده دلجو است باشد که خدارا	در خانه دل جای دهد صورتش را

تم الدیوان بعون عو اطف الملك العزيز المبین المنان
 من كلام افصح الفصحاء المکتبیین و ابلغ البلغاء
 المشاهیر امیر حسین الدهلوی علیه الرحمة
 و العفوان علی بن العبد المذنب الراجی
 پر حسین الکاتب الشیرازی
 غفر و نوبه و ستر عیوبه

فی تاریخ شهر جمادی الثانی سنه احدى و اربعین و تسعمایه
 و الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی خیر خلقه و منتهی
 المصطفى الامین و تحریته الطیبین و در با نوا السالارین کرم



۲۳۲

۵۰۰۰۰۰۰۰



